سلسلة الذهب

(مثنویات هفت اورنگ)

نام کتاب: سلسلة الذّهب
ناظم: نورالدّین عبدالرحمان جامی محشی
شارح .... مترجم ....
تاریخ تحریر .... نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۲۱
جزء کتب ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ۱۰۷
طول ۲۳/۵ عرض ۱۵ شماره عمومی ۲۶۳۹۰
وقفی اهدایی بنیاد شهید تهران تاریخ وقف اردیبهشت ۷۸
ملاحظات

اندازهٔ نوشته: ۱۱/۳×۱۸

ابتدی بسم الله الرحمن / الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آب حیات / زندگی بخش دل اهل نجات

تر زبان خامه مشک افشان را / تا معطر کند این عنوان را
نافه آهوی تاتارست این / نفخه طبله عطارست این

خوش نفس غنچه باغ قدم است / تازه رس میوه شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد / لوحه بر نامه لاریب نهاد

نقش هر لوح که این حرف وفاست / طالبان را در فردوس نماست
خرم آنکس که ازین در چو شتافت / بوی فردوس بفردوس شتافت

نیست فردوس جز اسرار شگرف / که بود درج درو حرف بحرف
شو آنی که زنی از بی دم / تا نه بندی لب از آغاز بهم

یعنی ای کرده بدین نام پسند / لب از آن هر چه جز این نام ببند
سینه‌اش کنگره طارم عرش / قیرگون سایه بکافوری فرش

یعنی از چرخ چو خونریز ستیز / بر تو تیر است درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز سر حلقه میم / روزن رحمتی از باغ نعیم

سر الف جان عدو را خاری / بلکه در چشم دلش مسماری
گم شده نطق زبانی بنظام / تا ز لامش نرسیدت بکام

بائش نیکو که روان کرده جهد / در گلوی تو دو چشمه است ز شهد
بهره ور شد دل مجروح ز ریش / ریش را یافت همین مرهم خویش

حاش حاشا که بود کار شمار / بجز از عد جهان نکته گذار
ابروی نون وی آن قبله راز / که کند دل سوی آغاز نماز

یاش عشریست که آیات جمال / عشره کامله‌اش نعت کمال
حرکاتش ز وفور برکات / داده جنبش بدل آثار حیات

سکناتش بسکون راهنمای / روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو [illegible] زنده نجوم / للشیاطین قوی لوم رجوم

شکل تشدید که زو شانه نماست / فارق معنی شدت ز رخاست
جامی این شاهد پاکیزه غیب / که دهد نکهت پاکیش ز جیب

شیوه جلوه نمای ز تو یافت / صورت چهره گشای ز تو یافت
گردی از سبحه تاج افرازش / عقد توحید حمایل سازش

بست در گوش دل اهل نظر / هیچ زیور به ازین عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره برشحه توحید و توشیح صدر این مجله بوشاح تحمید

انما الله اله واحد / فهو المنعم و هو الحامد
می نهد شکر گه نعمت بدهان / میکند شکر گذاری بزبان

شکر فضلش چو عطای دگرست / باعث شکر و ثنای دگرست
کی شود در نظر خرده شناس / منتهی سلسله شکر و سپاس

هر که جانیش بود در بدنی / گر شود هر بن موئیش دهنی
باشد از و هر دهنی کثره زبان / هر سر موی بصد نطق بیان

ابد الدهر سر سخن ساز کنند / پرده از نوی و کهن باز کنند
شوانند که آرند بجای / شکر مویی ز کرمهای خدای

آن بتاریخ قدم از همه پیش / وآن بتوفیق کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قلم

چشمه قاف قلم تا بگشاد / موج فیض از دل دریا بگشاد
نه فلک با همه اختر که دروست / نه صدف با همه گوهر که دروست

همه زان جنبش جود افتادست / که بصحرای وجود افتادست
نیلگون چرخ به پشت بخشش / یک حبابست ز نیل کرمش

رنگ نیلی حبابست دلیل / که پدید آمده از لجه نیل
زانچه از کارگه بوقلمون / از شکاف قلم آورد برون

طرفه نوبیست نگون چرخ برین / نقطه حلقه آن گوی زمین
هر که پی برده باین خوش رقمست / عارف نکته نون والقلم است

مرد راهش که رود پی زده گم / رخش او راست فلک کاسه سم
اینک اینک نگر شاهد حال / میخ انجم زده در نعل هلال

تا درین طبع فریبنده سرای / ننهد حادثه زلزله پای
بهر سر کوفتنش سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال

بحر جودش که فلک فلک آمد / بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید / با خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحد کش آمد بزبان
واحدست او وز ماهی تا ماه / همه بر وحدت او هست گواه

نیست در رشته وحدت خم و پیچ / همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایره لیل و نهار / بابی از رحمت او فصل بهار

باغ پر زیب ز صنعت ورزیش / آب آیینه ز روشن گریش
باد از و غالیه سای اندوز / مرغ از و نغمه سرای آموز

بست جیب سمن از غنچه گره / بافت گرد چمن از سبزه زره
زوست محروس بفانوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر

بادلی اججه مرغان فصیح / داده دانه بی قوت تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلیفت گریش نام نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از علم آدم علمش
بر سر پند تعلیم نشست / طالبان را دهن از طعن ببست

همه را کرد ترشح زانا / رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند بیکایک سویش

بجز آن آتشی دیو نژاد / که بمسجودی او سر ننهاد
کور دل بود بمیل انا خیر / دیده نگشاد بخیریت غیر

چون نه گردن نهی آمد فن او / لعن شد طوق نه گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد / روی در وسوسه آدم کرد

دانه را در نظرش تزیین داد / ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع گام نهاد / دانه [illegible] ره همین دام نهاد

گرد عصیانش بخساره نشست / پشت عهدش ز عصا خرد شکست
زلتش پرده ظلمت افراخت / توبه‌اش پاک قلم بر داشت

تابش مشعل تاب علیه / ریخت انوار هدی پیش بدیه
ما که در ظلمت بیم مشعله‌ایم / طالب نور از آن مشعله‌ایم

خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبله حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد / جان ز نورش بسزایی برسد

ای حیات دل هر زنده دلی / سرخ روی ده هر جا خجلی

دست تضرع بمناجات بر آوردن و در حلقه اجابت کعبه اهل حاجات استوار کردن

چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازنده فیروزه رواق / شمسه زرکش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین کلهان / عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشنده بخشاینده / در بروی همه بگشاینده

ابر سیرابی تفسیده لبان / خوان خورسندی روزی طلبان
گنج جان بخش بویرانه جسم / حارس گنج بصد گونه طلسم

دیر پروای بجود بدلان / زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینه دل / زنگ ظلمت بر آیینه دل

مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان
نقد کان ناز کمر کوه گشای / صبح عیش از شب اندوه نمای

مونس خلوت تنها شدگان / قبله وحدت یکتا شدگان
تیر باران فکن از قوس قزح / از صفا باده ده از لاله قدح

پرده عصمت گل پیرهنان / حله رحمت خونین کفنان
خانه نحل ز تو چشمه نوش / دانه نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچه باغ / داغ بر سینه ز تو لاله راغ
لاله سان سوخته داغ توایم / غنچه تنگدل باغ توایم

هر که بر دل ز تو داغش باشد / زانچه غیر تو فراغش باشد
گر چه غیر تو رقم کرده تست / هر چه پرورده تو پرده تست

چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی
این نو ارقام قدمی فهرست / برقم جای قدم باز فرست

تازه رس قافله بار رسان / بقدمگاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسله عالم زن / سلک این سلسله را بر هم زن

چیره کن بر شجر سدره چمن / صرصر پیچ کن شاخ شکن
برخم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز

رنگ او تیرگیست و تنگی / به ز رنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین بی ثبتیست / اثر رنگ رزیهای ویست

هست رنگ همه زین رنگرزی / دست نیلی شده ز انگشت گزی
مهره مار الفش طشت ز بام / تا برآرند برسوایی نام

پرده پرده نشینان بدرند / زو سر پرده دری درگذرند
کمر بسته جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بگشای

زهره را چنگ طرب زن بزمین / چند باشد بفلک بزم نشین
خامه تیر بکش ز انگشتش / بل کز انگشت تهی کن کششش

چار دیوار عناصر که بپاه / سر کشیدست ازین جلوه گاه
ز آتش قهر بسر تری آب / بحر را ابر عدمش ساز سراب

آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آگه ازو دود برآر
مهره مهره بکنش از سر هم / شو از ان مهره ش سلک بهم

باد را خاک بسر ریز ز برق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن بزمین زلزلها / ساز از آن عالیها سافلها

ماهی

ماهی و گاو که در بار روند / با همه بار که دارند روند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم / پشت ماهی ببر از ره دو نیم

هر چه الصقه بود زنگ زدای / همه ز آیینه هستی بزدای
تا بمشتاقی افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه

نور پاکی تو و عالم همه سایه / سایه با نور نبود همپایه
حق همسایگیم دار نگاه / سایه وارم مفکن خوار براه

معنی نیک سرانجامی را / جام صورت شکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود

آرد از زنگ سیه بی رنگی روی / یابد از گلشن بیرنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت درودن و توشه آخرت بر داشتن

اولین زاده قدرت قلمست / که ز نوکش دو جهان یک رقمست

نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضه اقلیم جلال
گوهر معنی خیر البشرست / که مر آن را شده تخم و ثمرست

ملک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول و فکر آخر کار
صورتش گر چه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده

روشنست این بر هر فرزانه / که ز تخم زاد درخت و دانه
قبله بنده و آزاد ویست / علت غایی ایجاد ویست

از رخش نور ربای همه را / وز درش کار گشای همه را
طرفه نامش که بآن نام درست / کرده نعلین ز حرفین بدست

آدم اینک شرف سر همه را / تاج سر کرده بیادش همه را
گلی شهر دو جهانست بلی / هست شهری و گلی رو شلی

گل که آمد عرق رخسارش / هست چون شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازه او / بی صریر قلم آوازه او

لوح زان تا به قلم هیچ نداشت / کرمش خوف نمانش نگاشت
عرش را پای نه بر کرسی بود / گر قدومش بخبر پرسی بود

تا در آید بسر گشته سوار / بود گردون بشتران کرده قطار
بود ایام بره بنشسته / چار طاقی ز عناصر بسته

نورش از جبهه آدم بنمود / سر نهادند ملایک بسجود
نوح در مهلکه طوفانی / پشت ازو یافت بکشتی بانی

بوی لطفش بر ابراهیم رسید / گلش از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم / بنده قیمت او هفده درم

طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیای مسیحا آموخت
رفت در قافله فاقه خوشی / صالح از قافله اش ناقه کشی

رخت در زاویه فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس

فرخ آن روز که از مکه براند / بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه ببطحا افراخت / مکه را سکه دولت نو ساخت

سرو بی سایه اش از قد بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از آن گه که قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان اوست / نیر چاشتگه احسان اوست
مشرق مکه و مغرب یثرب / پر ضیا مشرق ازو تا مغرب

گرد بر خوان نبوت یک شب — دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص رایی بگشت لئیم — ببر انگشت کرم کرد دو نیم
میت زین بیش عجب تر عجبی — که شنودند بآن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق — بر در خشنده بیابی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای — نعل او چون مه نو گرد بپای
گنبد خاک پس پشت فکن — راند از آفاق برون گنبد زن
خرقه تن ببر عرش کشید — خرقه را کنده و بذو الکرسی رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز — آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان — چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر — میکند بر همه افلاک گذر
آن مه از سوی چرخ بلند — چشم بگشای و همان لحظه ببند
بین که نور بصرت بی تک و تاز — چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش — بود لوح و قلم اندر مشتش
بود درویش قلم صنع ازل — گر قلم نیست قلمزن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست — کلکش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم — نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز گوهر کانند — قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل و دین آوری و جود و حیا — که از ایشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند — قرب را حق متقاضی رفتند
گشته در قرب حقیقت اکنون گم — رضی الله تعالی بهم

چهره شاهد سخن بزیور خطاب از حسن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع — مدنی مهد یمانی برقع
شقه برقع تو مهر افروز — لمعه برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری — وحی منزل ز لبت گفتاری
طره ات سود همه سوداها — ابجدی ز حروفش طاها
قاب قوسین عیان ز ابرویت — نقش آن خم خم گیسویت
با تو آنان که در جنگ زدند — درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهر جام لبت را خستند — ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران — در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد — رشته لؤلؤ تر مرجان شد
کس نکرد است ز دل سنگینی — در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت — خسته از سنگ خسیسان طلبت
یعنی از گوش خسان در تو تنگ — دارد ای خواجه ازین لب دو سنگ
گو بیا صیرفی ملک و ملک — اهد قومی به برون داد آهنگ
تا کند عرض بهر ناسره کار — زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم جنات ز صدمت سنگ — هر گدای نوایی برسید
گر بر آری بشفاعت نفسی — بگشاید گره از کار بسی
حلم تو بود بلی کوه شکوه — کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
تا بخواب اجل ای گوهر پاک — خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفت — لیتنی کنت ترابا گفت
چند در حجله تنها خفتن — حجره از گرد فنا ناروفتن
چند در بستر خاک بنشستن — در برین خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو بیگانه — دل بصد شاخ شنیده شانه
چند بی نرگس پاکت ز غبار — خانه سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد — جفت باشد بهزاران غم و درد
خوابت از مقصد و مقصد بگذشت — قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمنی برون آر — کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسله مشکین را — سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش — حله لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای — از در حجره خرامان بدرآی
طاق محراب تهی کن ز خسان — سر آن از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز — قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبه ملت و دین از سر گیر — کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ صدیقی — بدر آن پرده مهر زندیقی
دره عدل ز دست عمری — زن بفرق سر هر خیره سری
خوی فشان کن ز حیای عثمانی — ریز بر کشت وفا بارانی
بچه ور کن اسد اللهی را — پوست بر کن دو سه روباهک را
ظالمانرا بی کاری بستان — آبشان ریز و غبار جستان
تاج ملک از سر دونان بربای — تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج رقمان ساز قلم — زن از آن قاعده بر راست رقم
بی رها را اختر بیم فرست — راه دانی بهر اقلیم فرست
ور نخواهی که ز اقلیم بقا — آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را — ده ولیعهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحی زن — تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین — گستران در ستم آباد زمین
بار دجال وشان برخزنه — به بیابان عدم سر در ده
عاصیان بی سر و سامان تواند — دست امید بدامان تواند
خاصه جامی که کمین بنده تست — چشم گریان بشکر خنده تست
بهره نیست ز طاعت و ریش — لب بجنبان بشفاعت گریش
بو که نقد خود ازین ورطه بیم — برد از رهزنی دیو رجیم
چون نی خامه شد انگشت نمای — نواسازی توحید خدای

در دعای دوام دولت پادشاه شهریاری که سایه دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده اوست و استدعای مزید رفعت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای خدمت ایستاده اوست

دلگشا زمزمه دیگر ساخت — پرده نعت پیمبر پرداخت
به جوانی زمزمه کوتاه کند — که ثنا گستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف — که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضه گیتی رفتن — بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحه ایام ز تیغ — کرده پاک از رقم دود دریغ
رای او رایت جمشید افراخت — چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد — بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش پر گردد — سر گل از می طبعی در گردد
ور به رو زر کند از جود نثار — مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دست رسند — دست بر هم زده بگریختند
برق قهرش چو رسد زهر آلود — دودشان بگذرد از چرخ کبود

کار مظلوم بود ساخته اش
ظلم از آفاق برانداخته اش
پس از این نعت لبی کنج شرف
نه بمیزان کرم گشتی حرف
عدلش اکنون که بعالم علم است
بالغ صرف چو عدل عمر است
نامش آن گوهر تاج اورنگ است
که بر و بحر کلامم تنگ است
بهن ز فضل ازل این اکرامش
که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاج وری یافته زین
تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خود داده جمال ابدت
نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری است
خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست
آنچه مغز است درو نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای
مغز نغز است سوی نغز گرای
نیک نام آمده بحر و بری
نام ور شو بنکونامتری
جام عیشت چو شود دست آویز
جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تو اند
جرعه پروردی پاک تو اند
گنج نه گنج فشان هر دو توی
تاج ده تاج ستان هر دو توی
سرمه چشم جهان خاک در است
طوق جان حلقه بند کمر است
هست میدان سخن تنگ بسی
چون رود راه ثنای تو کسی
حرف راکی بود آن گنجایی
که شود ظرف ثنا پیمای
بحر معنی چو شود موج سگال
چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند
بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر
به که گردم ز دعا زمزمه گیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف
تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد
روز و شب یافته و تافته باد
یاوه گام تو در باغ امل
تا فته جان وی از داغ اجل
شب کند تیرگی مهره گل
قیرگون خیمه زنخ و طی ظل

سبب نظم جواهر ابدار سبحة الابرار که هر عقدی وی از رشته آمال عقده گشاست و هر مهره ازان در گردش طول

اختر از سیم شهاب اندوز تاب
ساخته از پی آن میخ و طناب
مهرافزا
چون مشبک قفسی مشکین رنگ
گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم
پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پیش
هرچه اندیشه رسد زان هم بیش
عقل معزول ز کر و داوریش
وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ حرمش
فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار همه
ابر صحراش گهربار همه
بر سر هم گهر و در چندان ریخت
کم از آن رشته طاقت بگسیخت
جیب طمع آمد که از آن گنج نهان
نشوم بهره برو بهره فشان
کوشش جان ز صدف در کردم
جیب دل را ز گهر پر کردم
باز گشتم بقدم گاه نخست
عزم بر نظم گهر کرده درست
هرچه زانجا گهر و در رفتم
همه ز الماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم
شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله بر هم بستم
عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد پی ابرار تمام
خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بآن آوردند
دعوی لحن بتسبیح کردند

مهرایش

[illegible] آن سمع چون معمور شد
در خیالت چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال
که شود درج از افعال
[illegible] نماید بقدرت خالق
در قیامت بصورت لایق
معنی عارضی بود اینجا
صورتی جوهری شود فردا
یاد کن آنکه در شب اسرا
با حبیب خدا خلیل خدا
گفت کای از همه کرام
امت خویش را رسان ز ما سلام
که بود پاک خوش زمین بهشت
لیکن آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده
لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن بسی جمیل
سبحه و حمد است و تهلیل

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلام واخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء وانها قیعان وان غراسها سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی رحمه الله

هست [illegible] ازین اشجار
خوش کسی کش ازین نهالها کار
عرض فانی اند این کلمات
لیک شان در روان بقا و ثبات
لیک حق از کمال خلاقی
ساز داد از جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری
بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار
سبز و خرم شود ازان اشجار

اشارت بر آنکه [illegible] که جوع [illegible]

جوع [illegible] رکن از ولایت جوع
باشد اکنون بدان که تمیز جوع
جوع باشد غذای اهل [illegible]
محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره راست جوع راس المال
زان کند اکتساب حسن خصال
مصطفی گفت سیر [illegible] شیطان
همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ
تا شود بروی آن مجاری تنگ
گرد کوی نبی ببین گفتار
بجوم تصرفش شعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام
گیرد اعضا فتند در آثام
از همه زند ابلیس
ره بر انسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد
آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای راه رود ز جهل و غرور
[illegible] ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیده روشن
در حرم سخط کند روزن
سامعه گوش بر دریچه گوش
کذب و غیبت شنود [illegible]
ذائقه [illegible] جانست جو شام
چاشنی گیرد از حلال و حرام
لامسه بالعشق والاشراق
[illegible] ساق
باشد القصه در همه اندام
فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ز [illegible] فنون
در رگ وی رود روند چو خون
چون بود معده از طعام تهی
زان لعین و تصرف [illegible]
تنگ گردد همه مجاری او
شود ایمن ز حیله کاری او
معده [illegible] سیر [illegible] از اعضا
جوید از شتهای خیر غذا
ور بود معده جایع و عطشان
بود آن عین سیری ایشان
باش با جوع و صوم معده دلیر
[illegible] اعضا سیر
[illegible] نخته صبر ثبات
[illegible] تهمت

بدری بحو کرک دیوانه   پوست بر آشنا و بیگانه
گر چه سینه با بدامن ادبار   پشت بر خلق روی بر دیوار

هر که همچون سگان کهدانی   بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانه دل تست   اکل تعمیر خانه گل تست

خانه دل گذاشتی بی نور   خانه گل چه میکنی معمور

مصطفی گفت هر که کرد انفاق   برد مزد خویش یوم تلاق

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الا شیئا وضعه فی الماء والطین

بلکه آن هرزه کار بی حاصل   که کند سعی در عمارت گل
خانقاه و رباط و مسجد و پل (هر چه سازد در آب و خاک تلف)   نایدش زان بغیر خاک بکف

گر تو گویی کسی که دست رسی   یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل   برکه و حوض بر ممر سبل

جون بود قصد شان ازین مسلک   مزد یابد بر آن عمل بی شک
گویم آری ولی بوجه جواب   با تو گویم دقیقه در باب

قبله گاه تو جهات همم   بر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب   یا حظوظ ریاض حسن مآب

هر که میخواهد از عمارت گل   فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانه اقران   که بنا کرد مسجدی ویران

جون باخلاص همت عامل   متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع   ماند و او ز اجر آن مقطوع

بلکه در حج و عمره و صلوات   جون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون   ندهد اجر صانع بیچون

هر کرا از عمارت گل و آب   هست مقصود کسب اجر و ثواب
جون ز گل در گذشت همت وی   نفقاتش همی رود در پی

نفقاتش چو قطع کرد این راه   عندکم بود گشت عند الله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد وما عند الله باق

کل ما کان عندکم ینفد   دائم ما عنده الی السرمد
وضع آن اندر آب و گل بود   موضعش غیر جان و دل بود

نشود حبه ازان ضایع   روز محشر شود باو راجع
خانه تن خرابه ایست کهن   لله و فی الله‌ش عمارت کن

لقمهای که شتهای دل است   بهر این خانه مشتهای گل است
جون کفایت همی کند دو سه مشت   چند گل میکشی بگردن و پشت

گل مزن می نگویمت بگزاف   گل همی زن ولی بقدر کفاف
مست چندان مشو ز شراب و طعام   که بطاعت توان نبود قیام

ور فزایی بران سرف باشد   که سرف مایه شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده   که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمک کافی   که ببقای او بود وافی

قامت او زان بماند راست   بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را او لا مصغره کرد   بعد ازان جمع قلتش آورد

یعنی آن دم که لقمه بندی کار   خورد باید بقدر و کم بشمار

در مذمت آنان که همت ایشان تمام مصروف باشد در طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام   دارد اندیشه شراب و طعام
شکم از خوشدلی و خوشحالی   گاه پر میکند گهی خالی

فارغ از خلد و ایمن از دوزخ   جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن   روز و شب بدنت یا خوردن

معده فاسد از اشتهای دروغ   میدهد تیز و میزند آروغ
زین دو باد عفن بطرز کثیف   داد بر باد نقد عمر شریف

بسکه ز معده بر دماغش دود   روزن عقل شد بر و مسدود
شهوة البطن کان بود بطنه   تذهب بالذکاء والفطنة

جون شود پر ز نان و آب شکم   کرد از سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه   که بود جای شهوة و کینه

ور بود دانشی ز جهل کم است   زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را چو خرج کند   بهر شهوات بطن و فرج کند

هر کرا بنگری ز دشمن و دوست   قیمت او بقدر همت اوست
هر کرا همت آن بود که بدام   رودش در درون شراب و طعام

قیمت او اگر چه افزاید   آن بود کز درون برون آید
جه ازین زشت تر بود بجهان   که طفیل شکم کنی دل و جان

دل و جان بهر آب و نان خواهی   عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد   هر چه غیر شکم عدم باشد

عارفی در طریق حق سندی   گشت مهمان صاحب خردی

مهمان شدن عارف معرفت شعار بر خردمند خدمت گذار را و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این طعامهای گوناگون و میوهای رنگارنگ را از برای آدم آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را برای آدمی آفریده است اما آدمی برای اینها نیافریده است روح الله روحهما و رزقنا فتوحهما

میزبان بهر خدمتش بر خاست   میهمانخانه را بخوان آراست

ساخت آراسته بر سم کرام   خوان و خانه بگونه گونه طعام

صحن خانه شد از طبقها تنگ   همه پر میوهای رنگارنگ

مرد عارف تعللی میکرد   اندک اندک تناولی میکرد

دست می برد و دست می آورد   لیک کم میگرفت و کم میخورد
هر که از خوان حق غذا خوار است   بر دلش خوردن غذا بار است

از ابای ابیت دارد قوت   زان ابا میکند ز لقمه و قوت
میزبان بی مجال مهمان برد   راه اکرام و احترام سپرد

گفت شیخا زکوة دندانرا   رد مکن نزل مستمندان را
خوان ما را بپشت پای مزن   قرص نانی بدست خود بشکن

جون نشستی بخوان مجلسیان   لب و دندان بنان نشان بیان
ور نداری بخوان و سفره نیاز   دست مسکین بسوی میوه دراز

این همه میوه و طعام و شراب   که درین عالم است از هر باب
آفریدست حق برای شما   تافته یک بیک خور ای شما

گفت عارف که هر چه هست   بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست   هستی ما فدای اینها نیست

حق چو ایجاد ... [illegible]   ... [illegible]
خوانده باشی و ما خلقت الجن   گفته باشی بصدق آن موقن

لام تعلیل یعبدون را داد / یا گلون را نکرد قطعا یاد
در نعم هر که روی منعم دید / بنعم التفات نپسندید
ساخت منعم بانس خود علمش / انس با او بدل شد از نعمش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام
جوع آیین سالک راهست / شیوه عارفان آگاهست

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
می نماید رونده مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دلش خوی با خوشی نکند / نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسید بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه باکلش فتد کشش نه بشرب
اکل و شربش چه باشد از حق / دایم او در حق است مستغرق
لقمه از خوان یطعمنی بینی / شربت از چشمه سار یسقینی
جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی کلی است / مر صمد را تو خود بگو چه کیست
گر صمد را کسی کند تعریف / فهو ما لم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص امکانست / پری او ز فیض رحمانست
گر نه رحمن کند وجودی / ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمن چو هست عین وجود / خالی از جود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در شهوات نفس و آرزوهای طبیعت افتد علامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

بی مقصود کی برد سالک / تا شده نفس خویش را مالک
دل چو در نفس و آرزو او بست / گشت از آن واپه پایه او پست
میخورد همچو چرد بهایم وار / می برد هی در دنیع کردار
بر خوشی با تقرب مسدود است / و ز حریم حضور مطرود است
می نهد پا برون ز حد حقوق / عاشق است او بحظوظ چون معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید / ره بکسب حظوظ پیماید
هرچه باشد بدان حیوة منوط / یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس و آرایشش / در حقوق بدن شماریدش
است نی او بقای نفس محال / ترک آن را بکل مبند خیال
وانچه زاید بود برین مقدار / ز آرزوهای نفس بد کردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ / هر که مرد است از آن بود محفوظ
فعل خیرات و ترک محظورات / واندرین فعل و ترک صبر و ثبات
در حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اختصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به
سالها هرچه خواستی کردی / عمرها هرچه خواستی خوردی
چیست آخر از آن ذخیره تو / جز دل تار و نفس تیره تو
دو سه روزی لبی بدندان گیر / راه مردان وار چندان گیر
بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی بچنگ غصه دژم
نای خالی است و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نسازی تنگ / نشوی در جهان بلند آهنگ

چون حظی بود طعام و شراب / ور زیاده از آن بود...

تا برین

تا برین طبل تازه باشد کوب / نرسد صیت تو بدشمن و دوست
پس از آن کیست اجل بگیرد نای / بزنی طبل ازین سپنج سرای
شو علم در فنا و فقر و قدم / نه بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گذاران صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نام مردم اند و مردم خوار
هر چه دادی بدستشان خوردند / هر چه آمد بدستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی / همچنان فکر روز مردن نی
ذکرشان صرف بهر سفره و آش / فکرشان صرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزل دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر
بهر تحصیل امانی و شهوات / کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو پر آکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده / کرده آلات مطبخ آماده
چشم بر در که کیست از ده و شهر / یافته از طریق مردان بهر
گوشت یا آرد آورد دو من / تا نشیند بصدر شیخ زمن
سر انبان لاف بگشاید / بر حریفان گزاف بنماید
نکند بس ز مهمل و قلماش / تا بآن دم که پخته گردد آش
هر کز اسباب آش یاد دهد / نگشاید بر آشنا دیده
بهر آش است آشنایی او / ز آتش دیگ روشنایی او
هر کجا معتدی مجالی یافت / کام دل را ز شهر بر تافت
گرد یاد حضور درویشان / که سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما / کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی / امردک هم دوان دوان از پی
سر درون زد که السلام علیک / لیتنی دایما اعیش لدیک
شیخ برجست در جواب سلام / که علیک السلام والاکرام
در هم آویختند هر دو بغل / بتمنای دست بوس و بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید / روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی / بوسه بر زد بدستش پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست / پرسش کار و حال او در پیوست
کارتان چیست حالتان چون است / اهل و عیالتان چون است
یک بیک را جواب نیک شنید / کین پسر نز امید و فرزند
یا نه شاگرد و خویش و خویشاوند / رو دران شخص کرد و زو پرسید
گفت ازین پیر نیست هیچ کلام / لیک با ماش نسبتی است تمام
نسبتی دور دور گرد بیان / که از آن سر کار گشت عیان
سایلی گفت با کنی بعجب / با فلانت چه نسبت است و نسب

حکایت بر سبیل تمثیل

گفت او هست ترک درنا بیک / لیک داریم خویشی نزدیک
دار دا او پر درختها باغی / بر یکی کرده آشیان زاغی
هر که آن زاغ بیگمان آوا / آید او آی او بدین ماوا
تا مرا جای بود دران آواست / گوش من پر صدای آن آواست
چون یکی لحظه گفت گو...

شیخ مالید دست و پیش نشست / برد اول نان و حلوا داد دست / پاره‌ای خورد و پاره‌ای بگذاشت / پاره‌ای بخش غایبان برداشت
نقل و خرما بدست خویش گرد / نام زد از برای شب جز گرد / بهر اهل فتوح فاتحه خواند / وز فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث / گاه تسویلهای دیو خبیث / یک زمان از سخن بیارامید / تا بنقل مشایخ انجامید
گاه از شیخ خویش راند سخن / گاهی از شیخ شیخ پیر کهن / از کرامات آن دقایق خواند / وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله لجه و نغز / لیک از پوست پی نبرده بمغز / چون تو باشی ز ذوق حال تهی / ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی جز سود فغان

حکایت بر سبیل تمثیل

که فلان دلخسته این و بهمان آن
با خبر گفت لولی در ده / نیست چیزی زنان گندم به / گفت هرگز تو خورده‌ای بابا / گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جدی مرا کهن سالی / یافته از زمانه اقبالی / دیده بود او کسی جوالی شهد / که گرفتی ز نان گندم بهر

تمه سخن

بسخن شیخ روز را گذراند / بحلی چاشت را بشام رساند / وآن حریص که نقد گنجینه / بود ز آیند کان پیشینه
حاضر آورد یک دو کاسه طعام / داشت محسوب در وظیفه شام / چون شد آن آش و نان خورد روان / برگرفته کاسه‌ها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید / نقل میگفت و نقلکی میچید / چون ز شب درگذشت یکدو پاس / گفتن نقل و نقل شکر و سپاس
سوی خوابگه قدم برداشت / بره و گرگ را بهم بگذاشت / گرگ بیچاره گرسنه بره بون / چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب و غمبدک بیدار / شیخ بی کار و مفسدک در کار / ساخت اندر پناه لنگر شیخ / کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر نبی طعن آن بر آن غرزن / بر تو خواند که ان بعض الظن / بعض ظن گفت چون نه کل آخر / صدق بعض الظنون بود ظاهر
این صوفی گری و آزادیست / بلکه کیدی گری و قوادیست / شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / میکنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی برو کنند اطلاق / لقب و اسم پادشاهی چند / حیف باشد برین دغایی چند
بلکه زان کس شد اینچنین کارست / حرف را ننگ و لفظ را عارست / کاش او را نمونه بودی / که من او را الخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی

حکایت آن اعرب

کردمی همچو آن عرب دریا
عربی را که بود مسکن بر / جانب ری فتاد رای سفر / دید پیش دکانچه طباخ / جرب رودی نغز ز دستاخ
[illegible] / [illegible] / [illegible] بنهاد / [illegible] از آن [illegible] داد
[illegible]

چون ز نامش نه است کس بهر / که سراغش کند ز مردم شهر / بغل از وی تهی و گریه دانگ / خربزه بر کف نهاد و بانگ برزد
ایها المسلمون ببلدة ری

در بیان سهر و جوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

هل وجدتم لمثل هذا شی
خواب مرگ و حیوة بیداریست / صبح مرگ از حیوة بیزاریست / مگر بری ز زخم نیشتر مرگ / چه کنی روی در برادر مرگ
خواب در دیده زنده کانی کاه / نقد خود را ز دزد دار نگاه / مثل روشن است بر که و مه / که بسیرون و بند و کالا به
که بسیرون تو ان باد و کالا / عمر تو نیمه شد بوقت حساب / باشد ای کرده رو براه طلب / نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب / عمر تو نیمه شد بوقت حساب / بر تو خواهی دراز گردد روز / چیزی از شب بدزد و بر روی دوز
فی المثل گر شود عمر تو کم / روزی انی میان غصه و غم / صد شب از عمر خویش کم گردد / غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی شبگیر / نیست این راه انقطاع پذیر / شب روان از ره بریدن به / گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل رسند نو آیند

اشارة الی قولهم عند الصباح یحمد القوم السری

آن زمان مرحبا بخیر خوانند
انما السایرون کل ربح له / یحمدون السری لدی الاصباح / روش سالکان که معنویست / گاه ایمان بغیب رویست
ظلمات حجب گرفته تمام / از یمین و یسار خلف و امام / با وجود هزار راه نمای / باشد اندوه فزای و محنت زدای
بامدادان که سر زند ز یمین / بر تو انکشاف صبح یقین / برود از میانه ظلمت شب / تشرق ارضهم بنور الرب
شب روی را شوند قدرشناس / بگشایند لب بشکر و سپاس / ترک پندار ما و من گویند / حمد من اذهب الحزن گویند
هرچه جز حق همه غم است و حزن / چه سرا و دکان چه بچه چه زن / بر تو باشد ز هر یک اندوهی / که تحمل نیاورد کوهی
لیک چون نفحه‌ای ز حق گذرد / گرچه غم کوهها بود ببرد

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

ان لله منزل البرکات / فی احایین دهرکم نفحات / متعرض شوید آنها را / قابل آن کنید جانها را
ای بسا نفحه کامد و تو بخواب / بر مشامت ز دو نوک حجاب / میدهد بوی گل نسیم سحر / لیک از آن مرد خفته را چه خبر
نفحه آمد ز حق بپذرفتی / نفحه آمد دماغ بگرفتی / نفحه آمد نصیب بیداران / نفحه آمد طبیب بیماران
آنکه بیمار نی نیافت نصیب / وانکه بیمار نی نخواست طبیب / ای خدا نفحه‌ای کرامت دار / که شوم از شمیم آن بیدار
باز بنشست نفحه دیگر / که [illegible] بود در خور / [illegible] نفحه‌ای که [illegible] / [illegible]
گلشنی کان بود اوان الروض

اصل جنات جنة الذات است / عرضها الارض والسموات است
ارض چه بود حقایق اعیان / هستند در نشیمن امکان

آسمان چه صفات یا اسما / متأثر ز حکمتش اشیا
بود اعیان بآسرها و صفات / مندمج در تحت رتبهٔ ذات

وحدتی صرف و هستی ساذج / بود و اینها همه در او مدرج
امتیازی و اختلافی نه / اتفاقی و ایتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض / عرضش این آسمان شد و این ارض
هم در آمد بکسوت اسما / هم بر آمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش فی العین / بود در علم مندمج کونین
بار دیگر چو عرض کرد آغاز / کرد ارض و سما دیگر ساز

ارض شد ملک و آسمان ملکوت / هر دو در تحت سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دو تعین / عرض او عین آسمان و زمین

هرچه در غیب ذات باطن بود / در شهادت ظهور کرد و نمود
آنچه در وی بکرد و تأثیر / گشت ظاهر شد آسمان اثیر

آسمانی و لیک روحانی / نه هیولانی و نه جسمانی
و آنچه آمد مخالف ارواح / ارض اجساد باشد و اشباح

طبقاتست آن زمین وزان / باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت آیین است / عرضها الارض والسما این است

جون عیان شد ز غیب قدس قدم / عرضش این هر دو شد نه چون و کم

در بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام / انما الناس نیّم و نیام
فاذا جاء ریم وان کرهوا / سکرة الموت بعد ما انتبهوا

آدمی زاده در مبادی حال / بی تفحص و هوا رود همه سال
غیر تن پروری ندارد خوی / سوی دانش ورا نیارد روی

خواب غفلت گرفته چشم دلش / نگذشته نظر ز آب و گلش
بی بهره ز خط نادانی / جز بلذات جسم و جسمانی

لذت او در آن بود محصور / همت او بآن بود مقصور
غرض او بود ز جنبش و کسب / اکتساب مراد نفس و ارب

حرکاتش همه هوا و هوس / زندگی در هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام / خود نگیرد بغیر نفس آرام

عقل و روح و قوی و ارکان را / جمله اقطاع کرده شیطان را
گشته هر یک بشغل دیگر بند / که نیارد گسستن از آن پیوند

هرچه با او همی کند شیطان / نیست از وی مخالفت امکان
در کفش مانده سخت مضطر و خوار / همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت فرده مقام سرو زنی / تازه روی نازنین بدنی

بود در کنج خانه مالامال / یکد و خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد جنبشش که بشهر / برد آن و از بهایش گیرد بهر

گردانان بر دو جانب و بر [illegible] / [illegible] بالا و در میانه نشست
مرد و اراز کنار راه آمد / خر سواره بشهر روی نهاد

[illegible] / بلکه خورشید ماه در چادر

از کجا میرسی چه داری بار / و اندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست / رفتن از ده جز اضطرارم نیست

بار من روغنست و میکوشم / کش بسامان بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من / میروم سوی ده بی روغن

تا هم اینجا بهاش بشمارم / تو بده من بشهر روی آرم
زن فرو جست و بار خویش گشاد / خیک را هر دو پیش مرد نهاد

مرد یک خیک را دهان بدرید / روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه / تا بخیک دگر گشایم راه

زود بگشاد خیک دیگر سر / داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته / دست بر دامنش بزد آهسته

کرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره چون بدفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد

زانکه گر شور و جنگ انگیختی / خیک روغن بخاک ره میریخت
بضرورت بکار تن درداد / نام و ناموس را بگوشه نهاد

گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک جنگ و جلب / کار را بر حریف کردی تنگ

ای بسا کس که لاف مردی زند / دم ز آیین ره نوردی زند
همچو آن زن بآن بلا شد بند / خویش را زیر حکم دیو فکند

زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت از آن سکون لیکن
غفلتش بست دیده ادراک / که ندارد از آن فضیحت باک

روز آخر که مرگ مردم خوار / کندش از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و بار خویش آگاه / که بر و مکر دیو چون زد راه

یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای
فعلهای قبیح از او صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر

یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون زد برو ره طاعت
رخ ز فرمان گذاری حق تافت / سوی کید و فریب دیو شتافت

هرچه در شصت سال یا هفتاد / کرد از شر و خیر پیش افتاد
یک بیک پیش چشم او دارند / آشکارا بروی او آرند

بگذراند ز گنبد والا / بانگ یا حسرتا و وا ویلا

قال الله تعالی یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله

حسرت از جان او بر آرد دود / وان زمان حسرتش ندارد سود
بسکه ریزد ز دیده اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا بقدم

و آب حسرتش شود در آن شیون / آتشش را نه جای روغن
کاش این گریه پیش از این کردی / غم این کار پیش از این خوردی

دادی از جویبار دیده نمی / ششتی از نامه سیه رقمی
نم چه سود این زمان که گشت اجل / خشک گشت از تف سموم اجل

گریه روزی که بود فایده مند / از جهالت بخنده شد خرسند
چو زمان نشاط و خنده رسید / آتش از چشم و خون ز دل بچکید

حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت / او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
جوی چشمش نشد ترشح جوی / هر که از چشمه سار فلیبکوا

لاجرم هر روز ضحک و استبشار / خون فشاند ز دیده لیل و نهار
همه ضاحک ز عیش [illegible] / او ز رنج و عنا عبوس و کدر

ای بهمه بدن چو طفل صغیر / مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر بمردی ز خواب سر بردار
چون دُر مدح عاشقان سفتند / تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن به بستر و بالشت / سر بر آور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق امین / سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست / خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده / زنده حق است و غیر حق مرده
زنده جاودان ترا بر سر / مرده را از چه میکشی در بر
حی قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر بصیر / چشمت از مردگان نمی‌گیر
چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه ز ایمانست / بی‌حیایی دلیل طغیانست
هر که موقن بود بیانگ خدای / حاضر و ناظرست در همه جای
در و دیوار و حاجب و بواب / نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پرده‌های تو بر تو / کی تواند مخالفت با او
هر که داند که از اوج قمه عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک هست و از ارواح / مطلع بر همه کل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام / بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی / پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند / لیکن افشای آن نمیخواهند
کی تواند ز طبع دیوسرشت / دست بردن بفعل ناخوش و زشت
هر که داند که مومنا آگاه / متفرس بود بنور الله
خواند از لوحهای چهره عیان / هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور / کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح / متسم برسم اهل صلاح
سخنش آنکه دوش یاسین / دیده‌ام خواب آن و واقعه این
با نبی با ولی شدم همدم / ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور / یا فلان صدر افتخار صدور
خاصه ما و برگزیده ماست / نام او ثبت در جریده ماست
دولت او مدام خواهد بود / جاه او مستدام خواهد بود
سازمش گردش سنین و شهور / بر اعادی مظفر و منصور
بافد القصه آن خوش آمد باف / صد از پنهان تار و پود گزاف
بر قد هر کسی مناسب او / که بود لایق مناصب او
طرفه تر آنکه این تنگ خردان / گروند از کمال حرص بدان
هر چه بر امتداد جاه و جلال / باشد از نوم نقطه او دال
یک بیک را کنند ازو باور / نپسندند کان شود دیگر
طبع انسان بر آن بود مجبول / که کند هر چه خیر اوست قبول
هر خوش آمد که گوییش بدروغ / گیردش نفس ازان دروغ فروغ
گر چه باشد همه خطا و غلط / نکند رد آن بهیچ نمط
کند ادعای تصدیق گوینده

قصه روستایی که درازگوش [illegible] پیر لنگ به بازار خرفروشان

همچو آن ساده مرد خربنده

ساده مردی ز عقل دور ترک / داشت در ده یکی ضعیف خرک

برد دلال فریاد برداشت که میخرد خر جوان روان و تن درست
روستایی چون آن بشنید باور داشت و از فروختن درازگوش پشیمان

خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ / که برفتی دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده خروش / نی دم او بجای مانده نه گوش
هر گز از ضرب گز بنا سودی / راه را جز بگز نه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم / سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجوی یکی باریک / همه عالم بر او شدی تاریک
ور شدی راه هم ز بولش گل / بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهر کرد / بجز بغان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروش نه / بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار / که خرد بهر خود خری رهوار
خر مگو استر جوان و روان / سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بمثل / سایه تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گر آید پیش / گاه ماهی کند ز سایه خویش
میجهد همچو باد جای بجای / میرود همچو آب در گل و لای
هست جوی بزرگ و بحر عظیم / پیش او کم ز جدول تقویم
خلق ازان گفت و گوی میخندید / لیکن آن ساده مرد میشنید
سر فرا گوش خرفروش آورد / کای بازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی / راه این عرصه راست می‌پویی
سخنی گویمت بمن کن گوش / بمنش بازده بکس مفروش
دیر شد کاینچنین ستوده الاغ / که تو گفتی کنم بشهر سراغ
ای عجب کان خود آن من بودست / روز و شب زیر ران من بودست
یار در خانه و بگرد جهان / من طلبکار شان آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب / کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هر گز ترا نبود است آن / گز تو گویم کسی نبود است آن
سالها شد که راکب اوی / قصه او ز من چه میجویی
بگزافی که بر زبان دو بار / رانده‌ام از پی کری بازار
صفتهای این متاع سقط / از جهالت چرا گرفتی بغلط
خواجه را این که عمر باد دراز / بوده در حرص و بخل دست دراز
غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش ز کام بی‌دندان / به ازان کز دهانش یک لب نان
گر کشندش ز بیخ انگشت / ندهد حبه برون از مشت
ور درم داری از کفش ببرند / به که دیناری از کفش ببرند
چون نهد خوان در آفتاب پیش / گیرد از ترس دست سایه خویش
مکسی کافتدش بکاسه درون / نامکیده نیفکند بیرون
کرده بر خاطر آن مبرّد خو / بخور را چون کبابی و خفتش
صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلق ممنوع
بس کشند از درش ز کس نگاه / نیست کس را گذر ز کوی او راه
حرف را چون بدید حرفه خو / حرفه از کو ساخت حرفه خوش
با چنین [illegible] ار کند بمثل / مدح او طامعی حسین و دغل
کای جو حاتم بجود گشته علم / پیش تو چون صد معن بسته کمر

صیت جود تو در عرب [illegible]م
همچو [illegible] نام حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تالی
شد ز نام تو نام او خالی

پیش تو یا دمعن بی معنی است
هر گدای ز جود تو معنی است
زابلهی گوشش سوی او دارد
گفته اش جمله راست پندارد

زاغ عجب اندر آشیان دماغ
نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالش رسد بهالی سر
کش بود کبر بر که نخوت بر

هرگز آن ابله سفیه پیشه
نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع
نیست قطعا مطابق واقع

همه کذب است و افترا و نفاق
نه بهره بوی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح
که کند سد با بهار فتوح

زور و بهتان ز جانب مادح
که بود در کمال دین قادح
باشد القصه مرد و در مشئوم
زان بشرع هدی بود مذموم

کو بتی کز مدح مدح گو کم نه
بلکه احثوا التراب فی وجهه

قال رسول الله صلعم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم رحمه الله وفیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه واله وسلم قال صلی الله علیه واله وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک

مدح گوی تو در برابر تو
خاک ادبار ریخت بر سر تو

هرچه بر تو ز نفس خود انگیز
ریخت بر دارو بر رخ او ریز

پیش خیر البشر نکو سیری
کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک
ما اتم مرد ز روشنش تاریک

مدحت یار خویش بگزیدی
گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش
کشتی از تیغ عجب و پندارش

جان قدسی که جسم خاک ویست
عجب و پندار وی هلاک ویست
باشد او را درین سپنج سرای
زندگانی و زندگی بجدای

از خدا چون بخود شود محجوب
صدمت مرگ بر وی آرد کوب
ظاهر اگرچه زنده است چنانی
باطنا مرده است تا دانی

انما الناس کلهم موتی
نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدت قاید
که بدان سوی حق شوی عاید

پرده از دیده تو بردارد
جز حقت پیش دیده نگذارد
بردت زین جلوه حس امید
زنده سازدت بحق جاوید

نابدت پس بچشم ذوق شهود
غیر حق قدیم وحی ودود
همه را ظل ذات او بینی
جلوه گاه صفات او بینی

چون بذات و صفات خود نگری
بی بان ذات ان صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح
به بیان بدیع و لفظ فصیح

گرچه بر تو زوی شود واقع
دانی آنرا ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند
آفت عجب گرد تو نتند

ور تو هم لب بنطق بگشایی
که کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر
لیک ظاهر بصورت مظهر

نبود حاجت تو حرص و طمع
از پی دفع جوع و جذب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح
کند این مدح فتح باب فتوح

همچو مدح ابو فراس شهیر
بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین
بود اعنی علی بن الحسین

پور عبد

پور عبد الملک بنام هشام
در حرم بود با اهالی شام

میزد اندر طواف کعبه قدم
لیکن از ازدحام اهل حرم

استلام حجر نداد دست
بهر نظاره گوشه بنشست

ناگهان نخبه نبی و ولی
زین عباد بن حسین علی

در کسای بها و حله نور
بر حریم حرم فکنده عبور

هر طرف میگذشت بهر طواف
در صف خلق می فتاد شکاف

زد قدم بهر استلام حجر
گشت خالی ز خلق راه گذر

شامی کرد از هشام سوال
کیست این با چنین جمال و جلال

از جهالت و زان تغافل کرد
ور شناسا بگیتیش تجاهل کرد

گفت نشناسمش ندانم کیست
مدنی یا یمانی و مکیست

بوفراس آن سخنور نادر
بود در جمع شامیان حاضر

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود هرچند خواست که حجر الاسود را استلام کند [illegible] از ازدحام [illegible] نشست [illegible] ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام ظاهر شد بطواف مشغول شد چون [illegible] مردمان یک جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود [illegible] [illegible] رغبت نماید فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می شناسمش و در جواب سائل قصیده انشا کرد [illegible] زین العابدین علیه السلام و علی آبائه وسلامه علیهم اجمعین الی یوم الدین

گفت من می شناسمش نیکو
زو چه پرسی بسوی من کن رو
آنکست این که مکه و بطحا
زمزم و بوقبیس و خیف و منا

حرم و حل و بیت و رکن و حطیم
ناودان و مقام ابراهیم
مروه و مسعی صفا حجر عرفات
طیبه و کوفه کربلا و فرات

هر یک آمد بقدر او عارف
بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست
ز هر شاخ دوحه زهراست

میوه باغ احمد مختار
لاله راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش
رود از فخر بر زبان قریش

که بدین سرور ستوده شیم
بنهایت رسید فضل و کرم
ذروه عزت است منزل او
حامل دولت است محمل او

همچنین عز و دولت ظاهر
هم عرب هم عجم بود قاهر
جد او راست ختم تمکین
خاتم الانبیا نقش نگین

[illegible] ز روی اوست هدی
فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز
[illegible] فی ای ظلمت سوز

جد او مصدر هدایت حق
از جنان مصدری شده مشتق
ز حیا نایدش پسندیده
که گشاید بروی کس دیده

خلق از و نیز دیده خوابانند
کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او
خلق را طاقت تکلم او

در عرب در عجم بود مشهور
کو بدانش [illegible] مغرور
همه عالم گرفته پرتو نور
گر ضریری نه بیند از آن چه قصور

شد بلند آفتاب بر افلاک بوم اگر زو نیافت بهره چه باک
بر نکو بیشتر و بدکاران دست او [illegible]
فیض آن ابر بر همه عالم گر بریزد نمی نگردد کم
هست از آن معشر بلند آیین که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق بغض ایشان دلیل کفر و نفاق
قربشان پایه علو و جلال بعدشان مایه عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را طالبان رضای مولی را
اندر آن قوم مقتدا باشند واندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض سائلی من خیار اهل الارض
بزبان کواکب و انجم هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا هم لیوث الشری اذا نهبوا
ذکرشان سابق است در افواه بر همه خلق بعد ذکر اله
سر هر نامه را رواج فزای نام ایشان بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق باشد از نامشان مزین رونق

نام شدن انشاء فرزدق قصیده در مدح امام زین العابدین علیه السلام و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون مشام آن قصیده غرا که فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا به آخر گوش خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد مبتل از حسد حس او و شد احول
آنکه احول بود ز اول کار چون شود حالش از حسد هشدار
آفت دیده حسد رمدست رمد دیده خرد حسدست
از حسد دیده خرد شد کور وز رمد دیده حسد بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد بر خدا معترض بود حاسد
که جهان مال یا منال چرا مر فلان را همی دهد نه مرا
گر بدانم نمیکند خوش دل کاش از و نیز سازدش زایل
حسد المرء یاکل الحسنات زان اعتاد کنها سنوات
نکشد از شر شر رهیم آن خطر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا می برند از گزیدگان خدا
جای ایشان مقر قرب و وصال جای آنان جحیم بعد و نکال
ز آسمان مه همی دهد پرتو بر زمین سگ همی زند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد فاش بر زمین کور میشود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین علیه السلام از مدح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من بشعار [illegible] دروغ آورده این ابیات [illegible]

قصه مدح بوفراس رسید چون بدان شاه حق شناس گزید
از درم بهر آن نکو گفتار کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول گفت مقصود من خدا و رسول

[illegible]

شرمت آید که در این مشهد خاص خواهی از کس کشش در خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق نیست دل کوفتگی زو لایق
ور ببرقش ز جفا تیغ آید به که چون زخم دهان نگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او چشم آرا که خاطر او

[illegible] زیر چوب [illegible] در زیر دندان [illegible] پاره [illegible]

شحنه بگفت که عیاری را مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه لیک بر نامد از و شعله آه
رحمت از آن دل چو آورد برون چشم یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره بلکه مای شده چند ستاره
مخفی گرد سوالش کین چیست بدر کامل شده پروین چیست
گفت جا داشت در آن جمع بهم زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع همی حاضر بود که چو چشم دلم ناظر بود
پیش وی همنفسی های خویش شرمم آمد ز جزع های خویش
زیر دندان درمم چون خوش شد [illegible] همه صبرم نوش شد
اندر آن واقعه خندان خندان بس که در صبر فشردم دندان
زد [illegible] سکه نو بر درم که بصبر اندر یک دینارم
چون نهد ناقد دوران معیار سرخ رویی رسدم زین دینار
صبر اگر چند که زهر آیین است عاقبت همچو شکر شیرین است

[illegible]

کن از تلخی آن زهر خروش کاخر کار شود چشمه نوش
ای شکیبانه دل ما از تو از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بیدردان است صبر با تو روش مردان است
از در قرب تو دوری مشکل در جمال تو صبوری مشکل
صبر هجر تو ز قربت ز آن مشکلتر رنج هجران دل از آن مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن جای ما بشکه احسان کن
نقش گل زینت ظاهر تو یافت سر دل کشف سرا بر تو یافت
برد از نقش گل از صفحه دل بنما نور دل از پرده گل
کام جانی ز صبوری تلخست عیشش از محنت دوری تلخست
[illegible] از دل غم فرجامش که به تلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر کام شیرین کنش از شکر شکر

[illegible]

[illegible] زبان تا [illegible] یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحه [illegible] آن لوح منیر که بود لایح از آن سر ضمیر
حرف [illegible] بی نقطه و خط زان توان حرف رضا خواند به خط
مردمان حبشی پیکر چشم دیده بانان تو در معرض خشم
[illegible] بر سرشان مانع از لذت تیغ خورشان
گرد شان خار مژه پرچین بند تا ز بیرون [illegible] تیغ گزند
گوش بگشاده دهان [illegible] تا شود درج گهر همچو صدف
همه صدف قطره نیسان افکند واندر و گوهر احسان افکند

درمشامت زد و ما شور که سیم   شمید مدبوی خوش انفاس نسیم
دمنت کار که تنک و بسی   کارها آید از و هر نفسی
نکته رانی بمدد کاری هش   چاشنی گیری شیرین و ش
لقمه خای و زلال انگیزی   لقمها را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس   طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگذار از چپ و راست   کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت   برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب و پشت   مشکلی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیت پنجه گشای   گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمه زن چنگ تنت   کر بران نغمه راحت زن تن
نیست چون پای تو صاحب قدمی   کت بمقصود رساند بدمی
رهبری ره سپری کام زنی   پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای   داردت از مدد ساق بپای
بذلت جو شوی خاک نشین   مهد عزت نهدت زیر زمین
زانو پیش را چو کنی کرسی سر   یابی از سر عرش خبر
آمده آینه شاهد غیب   گر کنی روی در آینه چه عیب
آنچه زینهاست برون تو فلک است   لختی از نعمت بیرون تن است
شرح انواع عطاهای درون   باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود دررنگی   تو بتو یافته پرده رنگی
عقل و دین پردگی پرده او   علم و دانش همه پرورده او
وانچه بیرون بود از جان و تنت   لیک در آمد و زان بیش منت
باشدش مدخلی آن رحمت   وز سر خوان کرم نعمت تست
گرچه آنرا نبود حد و قیاس   واجب است از تو بر آن شکر و سپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست   پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمت این که خدا ساخت بری   چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمت این که دلت داشت نگاه   از غم حشمت و اندیشه جاه
هرچه زین چرخ گره برگره است   نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یا دو گر آمد بسرت   داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی   خاطر از غصه چرا می رنجانی

حکایت حکیم دریا دل که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام   تا کشد تازه شکاری در دام
از دل انداخته دامی ز نظر   ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی ز غم گیتی بر دل   کرده بر ساحل دریا منزل
سر انداخته فرو برده بجیش   ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه گره   کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت   کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دل ساده ز نقش هوسم   نه رسیدن بهوس دسترسم
گر از زر تهی دکان ز لوت   مانده پشت و شکم از قوت و فوت
گفت پندار که از مال و منال   کشتی بود ترا مالامال
خورد موجی و کشتی بشکست   پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار   بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین   قاف تا قاف جهان زیر نگین

بر تو زین دایره حادثه ناک   ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
باختی مالک و مردن جستی   بفلاکت ز هلاکت رستی
این همه گنج سلامت که تراست   عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرست   خوشتر از افسر زرین بسرت
شکر گو شکر گزین دور بسیج   جز غم و رنج نه بیند که بسنج

منقبت در انتقال از شکر در سپاسداری بخوف و رستکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم   حاضر خوان تو الوان کرم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست   نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان   یکنواله است از آن خوان بجهان
چون نواله ز نوالت جدا   زان نوالست جهانی بنوا
گرچه جامی بود از هیچکسان   زان نواله بنوالش برسان
گر بآتش نکنی غور رسی   بکسی کی رسد از هیچکسی
بجمال نعمتش بینا کن   بسپاس کرمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار   بسپاس کرمش خرم دار
در کشد پا بره شکر ز طوف   زخم بر دل زنش از خنجر خوف
ای دلت را سر خویشی نه   جنبش عاقبت اندیشی نه

عقد یازدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدنست بر خست منیت و انبساط لرزیدن

که بکاشانه نهی گاه بباغ   مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم کل منزل دل   از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد کن است   مرگ را بین که چه بنیاد کن است
آن ز بیداد فنی بر سر کین   وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده   راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت ترسیت بود   ور خدا ترسی در سیت بود
به که بی ترس جری و آسای   در صف بیخبران آرامی
یاد کن ز آنکه رسد مرگ فراز   کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانه آراسته رخت   یا بتخته نهی از سر تخت
از سر تخت برندت سوی خاک   وز بلندیت بدان تیره مغاک
بردت از همه شمشیر اجل   در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن آنکه ز آوازه صور   شق شود بر بدنت تیره گور
همچو لاله بدری پیراهن   بدر آیی ز لحد عریان تن
تا بدت شعشعه مهر بعرق   در عرق کردی از آن شعشعه غرق
یاد کن ز آنکه در آن روز گران   نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید یکی از سوی راست   وان دگر را ز چپ آید کم و کاست
یاد کن ز آنکه چو میزان بنهند   پله نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید   حال هر پله دگرگون آید
یاد کن ز آنکه پا بصراط   یا باندوه روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم   یا سبک بگذری از وی بنعیم
یاد کن ز آنکه بناگاه   پیش روی تو بیکبار دو راه
راه از آنسان که قضا بر تو نوشت   یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن ز آنکه برد هوش ز قوم   نعره هیبت و امتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند   محرمان راه طرب بسپارند

صد ازین واقعه‌ها ایل پیش / تو چنین بیخبر و غافل خویش
باز گو کین همه مغروری چیست / وز ره اهل خرد دوری چیست
گر تو مغرور بکاخست و سرای / خوش نه منزل و آرامش جای
بین که آدم ز جنان چون آباد / بیکی وسوسه دور افتاد
ور غرور تو بعلمست و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و ز قرآن / قصهٔ بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصلست و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش / گرچه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وری تقدیس است / مایهٔ غیرت تو ابلیس است
در بدیدار نکوکار است / که نظرگاه وفادار است
هر که از روی تبهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به / جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی این ترس نشست / ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

رهروی روی بتنهائی کرد / بهرج بادیه پیمائی کرد
راحله پای بپایان پیمای / قافله دیو و دد جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص عجیب / شد بدیدار پدیدار مهیب
گفت تو آدمیی یا پری / که عجب بر سر غار نگری
گوهر ایمنی از من بردی / بکف قایمیم بسپردی
گفت نی آدمیم نه پریم / لیک چون آدمیان گوهریم
تو کئی مومن واحد دانی / یا نه در شرک کسی میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم / وز دو گوپایان جهان بیزارم
گفت کینست که خدای تو یکیست / در دلت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که جز از وی ترسی / پای بگذاشته از بی ترسی
چون خداوند خدا ترسید و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای
ترس کاری ز خدا غافلی است / لیکن از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف با [illegible]

ای تن ما ز تو چون موسی از بیم / فرق وار از تو دل ما بدو نیم
تیغ بیمت همه را در خون غرق / دار دانیک اثر تیغ بفرق
رو بجانیم ز خاری رنجه / وای اگر شیر زند سرپنجه
گرچه از جبلت و مکریم دلیر / حیلها را شکند حملهٔ شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امید بجانی نرسد
بنده جائی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخشی ار بخشش و بخشای برو / گر نبخشای ای وای برو
از جحیم تحظش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
جسم جانش بر خت روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان / بعد مکاره رجائش برسان

عقد شانزدهم [illegible]

الغاز

ای ز بس بار تو انبوه شده / دل تو نقطهٔ اندوه شده
خط اندوه تو در صلح و نبرد / منتهی گشته بدین نقطهٔ درد
نه برین نقطه درین دایره پای / گرد این نقطه چو پرکار برای
بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این بر شده کاخ / عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش
ور چو کوهست گناه تو عظیم / کاهش کوه بود حلم حکیم
چون شود موج زنان قلزم جود / در کف بحر خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال / پرورانید بانوار جمال
در دلت تخم خداوانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف از سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بی تو میلی بکلید طلبی / بی تو بند دل بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید / که چو افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت
بر در پردهٔ شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرائی / چرخ طولی و زمین پهنائی
خاک تفسیده هوا آتش بار / باد وش آتش زده در خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز زیر زمین
هم سمار از تف او در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور ز آب
ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید کشد تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / گرد دارد از بادیه طوفان انگیز
ریخته ابر کند سیرابش / تری او برد از تن تابش
وی بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
منتراکم شده بر وی ظلمات / منقطع گشته بهای نجات
دام و دد کرده برو دندان تیز / اژدها جسته برو راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ز ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه این گونه کرم آید ازو / ناامیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج / قرعهٔ من قرع الباب ولج
فضل او آمده در شیب و فراز / آشناپرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود همخانه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد بهم خانگیش / نسزد تهمت بیگانگیش
برق از نور هدی بیگانه / چهره پر درد ز آتشخانه

[illegible] عتاب کردن حق سبحانه و تعالی خلیل را در رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

گبر از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با راهب روزی بکرو / که ازین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای پاک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد
بالب خشک و دهان ناخورد / روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کای در همه آفاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / معتش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هشتاد است / که درین معبده کفر افتاد است
روزیش اگر فتم روزی / که ندارد دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفره خویش / دهیش یک دو سه لقمه از کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجه جود / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که شنید / وان جگرسوز عتابی که رسید
پیر گفت اگر کند گاه خطاب / آشنا را بی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم / زآشنائیش چرا بر نخورم
رو در آن قبله احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای بحضرت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
بغمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان خویش
مبتلای من و مایم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بپای خود اندر بندیم / بتو بی فضل تو چون پیوندیم
پیش گرفتاری و رسوایی ما / برهان ما را از مایی ما
بو که سوی تو ره روی یابیم / وز گلستان تو بوئی یابیم
جای از جان و جهان گشت / تار امید بلطفت بسته است
تار پیوندش از آن تار قوی / کن بدل کهنگیش را بنوی
چون شد عقد امیدش محکم / عقدهٔ تنگ ز دلش گردد کم
ساز از سر یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

رقعه سیزدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل رازق و تفویض امر تدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلائه و تقدست اسمائه

ای در اسباب جهان پای تو بند / مانده از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را
قافله بی مسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نه ز طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پرده روی مسبب ظلمت / عشق با پرده ز دانا عجبست
دار خرماست سبب ورزیدن / بر سبب خود لرزی لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود / پیشه کن کاهلی پای مرود
بو که چینی ثمر بهبودی / پی تقاضای کلوخ امرودی
اگر ذات تو نو آورده اوست / نعمت فضل تو در قسم کرده اوست
نور او راه تو انوار دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از او برتابی روی / با کفیلیش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن اگر چه سان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو

دایش

داشت بیخواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنار کش کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایده هر روزی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آب از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را بزیان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی / بکمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کدیه همین ابله دست
خوردی از ابله صد جرعه خون / زان شد روزیت هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درت دزد شمرد / یا بدریا زکفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل / جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر میر و وزیر
همه خوار تر از خود دیدی / رو در آزار تر از خود دیدی
ای یکی حمله مردانه بزن / دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستیست / ترک اسباب ز بالا دستیست
پای بالا نه ازین پایه پست / در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا بازگذار / کت نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کار بیدا کن سرکار گر اوست / پیشه خویش آور هر پیشه وراوست
سوی تو زوست بلا روی براه / وز بلا عافیت اوست پناه
در پناهندگیش یکرو باش / رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعده همت خویش / باز جو پایهٔ امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی / وز هر افکنده ایمن باشی
خار صحرات دمد نخچه ورد / در دو صلحت دمد از خار نبرد
بوتراب آن گهر بحر شرف / کاب رو یافت از و خاک نجف

حکایت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

با خود آمد که جهادیش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف برخاست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره فرش انداخت / تیغ بخوابه سپر بالین ساخت
شد میان و صف آنگونه بخواب / که شنیدند نفیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری / از سپر جست سرش دور تری
پشت لشکر بیداران شد / رخنه بند صف همکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شاه خندان شد از آن نکته و گفت
که بود ایمنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدمگاه توکل دوری / قایلی بر قدم معذوری
مرد را گر نه بدان تنگ شکی است / بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار را گر مشکل اگر آسانست / با همه فیض ازل یکسانست

چون ترا عقد یقین آید بدست / هر چه آید بتو از پستی شکست

مناجات در روی بر ریاض توکل آوردن و از التجا اهتمام تسلیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزای توکل / خار صحرای توکل ز توکل
جز در معرفت گل تو دهی / توشه راه توکل تو دهی

خاصگان را تو شوی راهنمون / سوی روزی ز سببهای برون
که بی تشنه لب بر تب و تاب / چشمه آب بر آری ز سراب

کاه بر گرسنه از بی برشاخ / ریزی از بهر خدا میوه فراخ
مرد ره را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار
جان جای که درین گرداب است / مرکز دایره اسباب است

ده بگلزار توکل راهش / سازان رو تماشا گاهش
غنچه آن چو شود نافه گشا / بمشامش برسان بوی بقا

عقد هر دم در رضا که گره گرمست از دل گشادنست و تلخیها را چاشنی شیرین دادنست

ای درین مرحله تنگ بساط / مانده در رتبه اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی / گاهی آزرده خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو درهم
نیستی بجز فغان چندین چیست / رو بیت از باد هوا پرچین چیست

نیستی کوه چرا عربده ساز / هر چه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگ پی زخمه خوش / چون رسد زخمه در آیی بخروش

زخمه بر چنگ برای طربست / تو بدان غمزده این عجبست
کشته خنجر تا ماضی باش / هر ریاضت که رسد راضی باش

غایت کار کز انسوره نیست / جز رضینا بقضی الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست

بی رضا روضه رضوان مطلب / فیض سرچشمه حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن

نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت اره برد دندانه / گر رسد فرق مکن از شانه

بلکه آن پیشه دلا کار آگاه / نیست جز کنگره افسر جاه
ور کند رنگ قفایت نیلی / دست بیداد جهان از سیلی

دارش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر / آتش داغ بجان تو سپهر

دانش از پرورش لطف ازل / تازه تر لاله صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی / گر چه آیی بود از میوه تهی

تلخی میوه مبین و آسیبش / خورد این باغ چو شیرین سیبش
کرده از دل بگشا همچون نی / گره بند نشستن تا کی

بگسل از بند گشایی املی / تا برآید بخوشی از تو دمی

بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو ببری پیوند / نی از بوالهوسی بر خود بند

بند ایام گشاد تو شود / سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادت فراغ / نامرادی ننهند بر دلش داغ

بودش خاص درین تنگ قفس / غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هر چه آید بوی از بند گشاد / باشد آنها همه از عین مراد

دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زید / با صد اندوه و الم شاد زید

هرگزش هیچ گزندی نرسد / رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پرده هوش / هیچ تلخش نکند روی ترش

در جراحت همه راحت بیند / بخل را عین سخاوت بیند
هر چش از رنج و بلا پیش آید / یک بیک را برضا پیش آید

تو هم ای غافل این قافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش
محرمی چاره عفو طلب / تا زنی دست بدامان طلب

رشته عفو جو یابی ز عفو / چاک دین را کنی از رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه است / جایزت نیست بدین جایزه زیست

پای بیرون کش ازین تنگ فضا / بار کی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی ز رضوان منظرست / خلعت آن جهت بعد سخطست

حکایت آن بنده گناه کار که چون دولت عفوش دست داد بران نه ایستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده از بی طلبی / کام زن شد به پی ادبی
بس ادب دور که از لغزش پای / مرکز بی ادبی سازد جای

خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوختن ساخت بداغ ادبش
رفت با اشک ندامت ریزی / کرد آغاز شفیع انگیزی

مقبلی زد قدم همراهی / با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش به شفیع / بخشش از اهل کرم نیست دریغ

بنده آن مژده بخشش چو شنود / چشمه خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه پر خون کرد

با وی آنمرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو گنه گریه ز چیست / کس بدین سان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژه زان خون بالاست / کز پی کار طلب عفو رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد / برضا جوی دل مایل شد

عفو من خاص برای دل تست / غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود / بزبان عفو کیش دل دهد سود

هر چه او کرد بصورت نیکست / لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از انکار خفت بسر منزل حجت کشیدنست

ای رضا بخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان
قبله همت کار آگاهان / قاضی حاجت حاجتخواهان

دل که راضی بقضایت طلبیم / روضه حس رضایت طلبیم
بی رضای بقضایت باغ نعیم / هست بر سینه ما داغ جحیم

از سخط لاله این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما تشنه شبنم تست / داغ ما سوخته مرهم تست

شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست / مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش بفشان / بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت بر دست / سازش از نشاء آن بیخود و مست

ای دلت شاه سراپرده عشق
عشق پروانه شمع ازلیست
سوزاری سپهر از عشقست
دل بی عشق تن بی جانست
مرده خوان هر که نه از وی زنده است
کونه چون زر عشاق کواست
عشق نی دلق بقا دوخته است
نه ره دولت دنیی سپرد
انچه با دوست بود پیوندش
بود آن خار به از گلزارش
گرچه خود دم زدمک دیده بود
گر بذکرش گذراند همه سال
نزند دم چو بگوید که بمیر
ترک خشنودی اغیار کند
باشدش لذت صحبت رقصان
گرچه در بحر کشد کشتی یار
کم فتد جانب آنها نظرش
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم
بر رخ تازه گل و خشک گیاه
یا مکن بیهده از عشق خروش
چارده ساله بتی بر لب بام

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعه جمال صفات
وانجذاب روح بمشاهده جمال ذات

گرم رفتاری مهر از عشقست
جان از و زنده جاوید است
نیست دان هر چه نه زان باینده است
کانچه شد گفته بود در وی درست
بلکه با داغ فنا سوخته است
نه سوی نعمت عقبی نگرد
شود از خود بمحبت بندش
عین راحت شمرد آزارش
پیش چشمش نه پسندیده بود
نشنید بدلش گرد ملال
شود از جام اجل جرعه پذیر
برضای دل او کار کند
لیک شوقش نپذیرد نقصان
عاقبت خشک لب آید بکنار
نفرت افزون شود از هر نفس
بر همه خار و گلش آید چشم
نکند جز بیکی چشم نگاه

خاک بگرفت ازان جام رگ
گوهر زندگی از عشق طلب
عشق هر جا که بود اکسیر است
عشق بی کار جهان ساخته است
عشق آندان که ز خود بازرهد
قبله همت او دوست بود
گرد مه خار ز پیراهن او
وانچه از دوست حجابش گردد
غم او شادی جانش باشد
گوی گرددخم چو گانش را
نشود رنجه ز بدخویی او
خیره گردد چو جمالش بیند
هر دمش شوق دگر افزاید
هر نفس صد نفر از حور و پری
غنچه سان باشدش از خود تهی
گل همان در نظرش خار همان
نیست آن قاعده عشق و وفا

حکایت ... که ... قالب راست بر
زمین ... از ... معشوق انداخت

جان تو زخم بلا خورده عشق
داغ پروانگیش لم یزلیست
که درین دایره آرام گرفت
گنج پاینده گی از عشق طلب
مس ز خاصیت اکسیر زر است
بلکه نقد دو جهان باخته است
نغمه ترک خودی ساز دهد
هر چه جز دوست همه پوست بود
که سوی دوست کشد دامن او
بر رخ وصل نقابش گردد
نام او ورد زبانش باشد
سر نهد ضربت فرمانش را
نرود جز بره رضا جویی او
لال گردد چو دلالش بیند
هر نفس شوق دگر افزاید
گر کند در نظرش جلوه گری
دل پر از یار و ز اغیار تهی
نشود بهر گل از خار زنان
نیست این لازم صدق و صفا
یا نظر زانچه نه معشوق بپوش
چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست
او فروزان چو مه و گرده نجوم
گرد در قبله او روی امید
کای پری با همه فرزانگیم
نظر لطف بحالم بکشای
گفت کای بهر پراکنده نظر
او چو خورشید فلک من ماهم
پیر بیچاره چو آنسو نگریست
کانکه با ماره سودا سپرد
ای فروزان ز تو کاشانه چرخ
ما درین میکده مستان توایم
گرچه در قید سیاهیم و سفید
دل جامی که بعشقت گروست
رو براه آر بآوازه کیش
محمل عشق مقامش گردان
ای دلت رابکف شوق زمام
شوق اگر قاید راهت نشود
شوق کوتاه کند راه دراز
کوه هر ریگ که در راه بود
هر چه تسکین وی اش دسترس است
هوس آیین هوسناک بود

برگل از سنبل تر سلسله
بر در و بامش اسیران چو نجوم
ساخت فرش ره او موی سفید
نام رفت از تو بدیوانگیم
زنگ اندوه ز جانم بزدای
رو بگردان بقفا باز نگر
من کمین بنده او او شاهم
تا به بیند که دران منظر کیست
نیست لایق که بهر جا نگرد

مناجات در طلب شوق که ثمره شجره محبت و ثمره شجره دریافت صحبت

دست بر فرق ز دستان توایم
از تو بی قیدی داریم امید
ناقه کوششش او کند روست
کند پایی ببر از بار کیش

عقد ... شوق که ... بر ...
... ماند ... خالی

کعبه وصل بپایت نشود
بر رخ مرد به بندد در آز
پیش مشتاق کم از کاه بود
آن نه شوقست هوا و هوس است
جان عاشق ز هوس پاک بود

داد هنگامه معشوقی ساز
ناگهان پشت خمی همچو هلال
گوهر اشک بمژگان می سفت
لاله سان سوخته داغ توام
نوجوان حال کهن پیر چو دید
که دران منظر گلرخسار کیست
عشقبازان چو جمالش نگرند
زد جوان دست و فکندش از بامش
هست آیین دو بینی ز هوس
یافتیم از تو چو پیمانه شکست
به که از ما بره هانی ما را
پای دل مانده بگل میسندی
زاد راه از کرم خویش دهش
شوق قلاب دل دوراست
شوق بر قیمت شمع افروز
چون شود شعله شوق از دل تاب
بهوس کام طلب نتوان زد
هوس ابریست ز باران خالی

شیوه جلوه گری کرد آغاز
دامن از خون چو شفق مالامال
در دو دیده گهر افشان میگفت
سبزه وش پی سپر باغ توام
بوی صدق از سخن او شنید
که جهان از رخ او گلزار است
من که باشم که مرا نام برند
داد چون سایه بخاک آرامش
قبله عشق یکی باشد و بس
پر می عشق تو خمخانه چرخ
دست ما گیر که رفتیم ز دست
دامن از ما بفشانی ما را
از دو عالم بکسل پیوندش
شاد مانی بغم خویش دهش
ربقه شوق مقامش گردان
سیر عاشق شود از شوق تمام
جاذب خاطر مهجور است
مانع ره شده راه من سوز
نشود کشته بصد دریا آب
خیمه در کوی طرب نتوان زد
سایه اش مایه بی اقبالی

نه ازو کشت امل آب خورد / نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان / کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نقش هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پردگی پرده آز / مانده در پرده ازو چهره راز
دستش از بازوی خذلان پنجه / زده در دامن حرمان پنجه
پای او ره سپر کام خطا / گام پیمای پی نفس و هوا
معده غارتگر پخته و خام / خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحتگر کر / رام با زمزمه رامشگر
ژاژخای هنر دندانش / منزل دستور لب خندانش
شبش آبستن هر فسق و فساد / روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه / بشنود خارقی از اهل الله
که فلان بر جهان پا بگذشت / قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پرده عادت بدرید / کرد پرواز و چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر / کوه چون سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی / کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکری را بدعا خون بریخت
زین مقالات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد / شیوه راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی / ندهد بهره بجز دل سیهی
صدق باید که بود شوق فزای / تا بمقصود شود راهنمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد / کعبه وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه / تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود از مشلل / افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش هم درشکند / رخت هستیش بدریا فکند
چون دران موج ز خود شوید دست / افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت آن غلام و کنیزک که بر کنار دجله دست از زندگانی خود بشستند و بغرقه شدن در آب از خشک بی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد بسباط / زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در بستر خلافت دو نگار / هردو به طلعت خورشید عذار
آن یکی پردگی پرده ناز / چنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونه رخسارش گل / بنده حلقه زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشه جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب / عقل را از کف او داده فریب
هردو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد / پردگی را غم عشق افزون شد
پرده نو ز پس پرده بساخت / چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید / کاید از پرده گشادیم بدید
سوختم از دل غمخواره خویش / بر که سازم پس ازین چاره خویش
دست زد پرده ز رخساره گشاد / تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت / بار خود در خط موج انداخت

بود به طلعت و ماهی اندام / کرد در آب چو ماهی آرام
میزدش شعله شوق از دل تاب / خواست تسکین دهد آن شعله تاب
دید چون حال وی آن حور غلام / خویش را در پیش انداخت چو دام
گشته صد چشم هواخواهی را / یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم / رازگوی از لب خاموش بهم
لب بلب روی برو بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و غیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمه شوق تو فلک / سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم / بنده داغ و سگ طوق توایم
گر نه با طوق وفا تیز تکیم / در ره تو چو سگان لنگ رکیم
میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود روز بروز افزون کن
گرمی از ساغر وصلت نچشیم / بجگرخواری شوق تو کشیم
هست بهر تو جگرخواری ما / عزت ما و دگرخواری ما
باد در لجه این بحر سراب / جامی از خواری تو عزت یاب
گر کند بخت ره آموزی او / داغ شوق تو شود روزی او
هرچه جز شوق تو در جان فگار / کارد افسوس و دریغ آرد بار

عقد بیست و دوم در غیرت که عبارتست از همت محب بر طلب بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنه اندر کفش از غیرت تیغ
ای بهر غیر گشاده نظری / در دلت نیست ز غیرت اثری
می کنی دعوی غیرت تا کی / لیکن از معنی غیرت بیکی
غیرت و دیدن اغیار که چه / غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دورست / غیر بین در دو جهان معذورست
دیده کو دیدنش را شاید / برخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاووش / بر که چاووش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست
غیرتست آن الحرم راه مده / بگدا محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگر شاه پرست / هرچه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار
هرچه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن
لیکن آن داعیه چون بوالهوسان / که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان را عامست / حصر بر خود نه که خود هم خامست
خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز برد بفریب از آدم
آن خود ازوی نتوانست برید / لیک ازان شیوه که تیر آنچه کشید
کرد ازان شیوه پر شیون خویش / لعن را طعن نه بر گردن خویش
این قدر بس تو غیرت که بهل / شوی از هرچه نه او قهر گسل
رشته مهر بر و پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی / عشق بازی به همه ساز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی / بهواداری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی
گر سوی مهر کنی روی امید / سازی از جرم سیه روی سفید

که کنی جای ز ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعده کافریست / بخداوند شریک آوریست
نیست بر شرکت کس رخصت ده / حکم لا یغفر ان یشرک به
چرک شرک از دل خود پاک بشوی / پاک شو پس بسوی پاک آور روی
مبر آنجا دل آلایش ناک / صحبت پاک نباید جز پاک
دل که در خون نزند پر ز غمش / کی سزد مرغ حرم حرمش
جان که ناید بلب از شوق و نیاز / با لبش کو که چسان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش / نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده خویش / بس طلبکاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده وری که بخیتی که در وقت وداع محبوب نگریست
بعد از ملاقات بجمال دیگر ننگریست

بیدلی داغ دلفروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می بود / بسته در قید وفایش می بود
دم بدم جلوه دیگر می دید / وز جمالش گل دیگر می چید
چرخ از آنجا که ستم دین ویست / قطع یاران ز ستم آیین ویست
خواست تا خانه بر اندازد شان / خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد
بر جدای دل خود بنهادند / بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیده او اشک فشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده از دو شمار / تا که چندی پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که بچشمی کز ریخت / اشک چون رشته صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد / بلکه دیدن بخیالش نگذرد
بعد یکچند بهم رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند / در یکی زاویه همدم بودند
هر کز آن دیده برویش نگشاد / کامش از دولت دیدار نداد
ای ز غیرت رقم غیر زدای / زین صیقل آینه غیر نمای

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

جلوه کرده همه اغیار تویی / وز همه گشته نمودار تویی
در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی پرتو بر غیرت ازو
گر دگر گشته‌ایم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم / وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دوری‌اش / هجرت آموز ز مهجوری‌اش
سوز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد بر او کوته کن / بسراپرده قربش ره کن

عقد سی و دویم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در
عین جمع بغیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران قدم / ره فراوان ز تو عالم قرب

روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون هست بشب گیر قرار
دور از این دور شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست / با ادب باید از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند / نام خود بر درم قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند ز معموره خاک
بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش نگذشتند چو دود / پای کوبان بسر چرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکند بسرشان سایه
سر بدان سایه فرو نامدشان / خواب بر سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمه اقبال کشید / دیدن قرب بشد پرده دید
غرقه در وصل ز وصل آگه نی / جز از آن قبله اصل آگه نی
پرده قربشان آمده جا / فارغ از پرده در خوف و رجا
لیکن آنها که ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن می کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند / هردم از بیم گدازش یابند
که مبادا آن بزوال انجامد / بدل انده و ملال ار آمد
حالشان باشد از آن دیگرگون / دیده پر آب بود دل پر خون
چهره دولتشان گردد زرد / نفس عشرتشان آید سرد
[illegible] در رشته جان اندازند / شمع سان از تف آن بگدازند
والی مصر ولایت ذوالنون / آن باسرار حقیقت مشحون

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از روی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شوریست / کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار بتو نزدیکست / یا چو شب روزت ازو تاریکست
گفت در خانه اویم همه عمر / خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود هم خانه
ساز کار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کارگذار
لاغر و زرد شده بهر چه / سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری / به که زین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست / جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد
ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان ببدن نزدیکی

مناجات در اشتغال از حال قرب بحجب

بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دورند ازین فهم کجان
قرب تو گر ننهد پیش قدم / بازگردد همه عالم بعدم

گر ز ما دور نشیند همه کس / [illegible] ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند / وز سماط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دور است / وصل جستن بسفر مهجوریست
چیست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان درچیدن

روز جامی که ز قربت دور است / تیره بختیست چو شب دیجور است
از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه

تا دهد نیر قرب تو ضیا / در کشد روی بجلباب حیا

[illegible] در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از
مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه وتعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا / هیچ ازین کار حیائیست ترا

خیره چشمی چه کنی اختروار / همچو خورشید حیای پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست

نشود سبزه ز بستان تو خیز / تا نشد ابر بران باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان بسی نشو و نما دارد گل

غنچه گر شرم برخ بسته نقاب / زان نقابست زر و گوهر یاب
لعل و زر باشد ازان حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او

لاله گر شرم بدل دارد داغ / سرخ رو گشته ازانست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون / از زبان نامده حرفیش برون

لاجرم در صف سوری و سمن / شد بازادی مشهور چمن
خیره چشمست ببستان نرگس / که دهد جام بمستان نرگس

زان سبب دیده اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم نشیند بجبین / تا [illegible] باشد ازو شاهد دین

آنکه بر صخرهٔ صما شب تار / که بود در تک چه در بن غار
از نظر نو بصر نورفشان / بیند از رهروی مور نشان

ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظر خویش دیده مدوز
ناظر ناظری او می باش / حاضر حاضری او می باش

بو که شرمندگییت آید پیش / که تباهی ز کنی خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه

شرم داری ز کنی درگذری / پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان

بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت [illegible] زلیخا پرده کشادن و پرده
یوسف که حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا زمه کنعانی / ماند در دایرهٔ حیرانی

بازوی عشق بره زور آورد / تلخی هجر درو شور آورد
گرد کشش از انجمن پیدایی / جای در زاویهٔ تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش / پردهٔ غلقت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها / میل همت بهیت بها

شوق بستد ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند بهم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای

چشم خرد کرد فراز آن وزیر / دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از بیخودی خود گرفت / بهر وزارت ره مسند گرفت

تجربه بگرفت ز دست بخت / دست بکش دار ز دست دگر است
جامی ازان پیش که تیغ اجل / دست تو کوتاه کند از عمل

دست امل از همه کوتاه کن / در صف کوته املان راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شباب ایشان دمیده است
و دوران صبح گاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر / شعله زنان آتش شیبت ز سر

داده سر سبز تو آتش فشان / از شجر اخضر نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور بیخت

تا که کند سردی کافور سرد / بر دل گرمت هوس خواب و خورد
کرد شب موی تو تقویر صبح / روز اجل راست بتاثیر صبح

گردش دولابی چرخ برین / بر سر آرام گرفته زمین
کالبد چو جو از آدم کان / در ته سنگ ستم افتاد کان

آرد کنان بسکه بغر شود دست / موی تو پر گرد ازان آسیاست
پشت تو مانندگان گشته کوز / خشک شده پوست بران همچو توز

رشتهٔ اشک تو بران بسته زه / ناوک آه تو بران تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینهٔ لوح وجود / نفی شود صورت بود تو زود

یک نشناسی ز دو وقت شمار / تا نکند شیشه ز دو چشم چار
با بدم مار ز نادیدنت / خلق بغریاد ز خندیدنت

سنگ بدندانت شدی لخت لخت / موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست / نامده یک حرف درست از دهانت

نایدت از دست گرفتی ز جای / تا نشود دست مدد کار پای
لرزش دست تو بهنگام کار / برد ز دست تو برون اختیار

چون گره سیم شده مشت تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست / گرچه که امساک ترا داد دست

قاعدهٔ حرص چو امساک نیست / چارهٔ امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک روی خاک شو / پیش که ناپاک روی پاک شو

پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر / شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گذار

چون ازین پیری خود نیستی ملول / کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن
خورشید گرم خوی که با زلف شب رنگ دم از صبح سفید مویی زد

فصل خزان گرد دم باد زان / کار که رنگرزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزی او رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سفیدی ز غم قد خم شده / سینه کش آتشکدهٔ غم شده
پای نشست از ته دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید

از ره فکرت قدمی می نهاد / وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ

سیم چو کافوری او مشک پوش گوهر و زر زاده کنش در خورش
رنگ حنا را ز کفش خون جگر هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او گوهر خود یافته در مشت او
کشته ز بهر ناخن او در عناب بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر جوان دید دل از دست داد پشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کئی آدمئی یا پری یا کئی
تازه جوانی ز سر خود بنه داد دل پیر خود بده
نیم دمی همدم من بنده باش جمع کن پیر پراکنده باش
غنچه نوشین به تبسم گشود گفت که دیر آمده خیز زود
روی بره کن بر از من امید زانکه سرم هست چو صبح سپید
بلکه تو کوی بسر این مجرم شعر سفید است ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر خاست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید پرده کافور ز سنبل کشید
موی چو داورد ز معجر برون چون شبه شب رنگ و چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ مه ز تو کم هر چه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راه سیم ما هر چه بخواهی تو بخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت شکست رشته پیوند بهفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نور سپید کان غره بعهد جوانی که غره ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیاه از غرور از نغز موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی و سیاهی منه نور الهی به پلاسی مده
طفلی و چون شیر شده موی سر هست عجب نعرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم و بیم کی هلد این باز سفید سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر مثل آهن است پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم مکنی بهر خدا پشت خویش سخت کمانی مکن ای کیش کیش
قوت بسیار تو چون کم شود گر همه تیر است قدت خم شود
پیش که سازد فلکت خشوه زه پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت [illegible] گوشه گزین باز رهی بیکران
بر تن خود راه ریاضت گشای از تن خود کم کن و در جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود تک نزند اسب که فربه بود
تا نشد از پشت تو ز پیری دوتاه راست همی رو پی پیران راه
بر صف دین چو پیران امیر باش بعبرت که امیران اسیر
تا نه از ایشان باسیری یی کی بود امکان که به پیری یی
بر قد هر پیر کمر بندیست به که بسر تاج خداوندیست
پایه آن تاج بود بس بلند کنگر آنرا کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافت است تاج بلندی ز کمر یافت است
سرکشی کاف برون کن ز سر میم صفت بند گره بر کمر
در قدم پیر سبک سایه شو ور نگرش گنج گرانمایه شو

چون تو

چون تو بخدمت مددش میکنی آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو چهره اقبال دهی شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران پله طاعات کنی زان گران
کفش تهی چون بنهیش پیش پای بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در همرهی او بری آب ز سر چشمه حیوان خوری
خاک رهش مژه روب پاک تا شودت دیده جان سرمه ناک
غاشیه دولت او کش بدوش تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار دست خود از دامن همت مدار
پایه پیری ز جوانی مجوی راه ارادت با مانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد بساز مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زدود آینه باغ را خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته گون صدره به بر کرده تنگ دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بدو عشوه ساز بر همه از گردن و سر سرفراز
پاچها بر زده تا ساق پای کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه پی سپرش هم ره و هم بی ره
تیز رو و تیز دو و تیز کام خوش تک و خوش رو و خوش روش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم هم خط و خالش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را وان روش و جنبش و آرام را
با دلی از دور گرفتار او رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای در پی او کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی میکشید وز قلم پا رقمی میکشید
در پی اش القصه در آن مرغزار رفت برین قاعده روزی چهار
عاقبت از خامی خود سوخته ره روی کبک نیاموخته
کرده فرامش ره و رفتار خویش مانده غرامت زده از کار خویش
هر کس ازین دایره تیز رو هست درین دیر بواری گرو
جامی از آن زاویه ساده کی تا چو رسید آن آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان که دلفریب ترین گل این بهارستانند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سرا پرده شاهی حسن لمعه خورشید الهی حسن
حسن که در پرده آب و گل است تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو لاجرم حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشته سر مهوشیم سوخته خرمن ز همان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست بر لب هر تشنه خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است وقت کسی خوش که بان آتش خوش است
ای که چو شکل خوشت آراسته شد فتنه ارباب نظر خواسته شد
قد تو سرو و بهشتی چمن روی تو شمع سپهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال مطلع آن جبهه فرخنده فال

جبهت از نور چو مطلع تو است ... ابرویت از مشک دو مصرع تو است
سطری از ابروی تو خوشتر بود ... لیک کج آمد چو مسطر نبود
تا بد از آن مطلع مهر ارتفاع ... بر سر رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمت ز شعله‌ش دو عین ... عینی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست ... از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده ... بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم ... هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت ... نیست بسی راه از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست ... گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگی ... مانده بگرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست ... تخم غم هر دل مسکین که هست
مشک بر رخسار چو گلنار تو ... نقطه زده بر خط رخسار تو
وز بر دوش لرزه کنان بر تنت ... کبک دری طوق کشی گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف ... جیب کسان چاک از او تا بناف
از پی سیم بازوی تو کرده بیم ... زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانویی ... هست نصیب کسی آن هم تویی
بهر تماشا گری روی خویش ... آینه کن یک ز زانوی خویش
نیست تو هم قدمی جز مگس ... سایهٔ تو هم قدم تست و بس
صد پی اگر از قدم فکر و رای ... از سرت آییم فرو تا بپای
یک یک اعضای تو موزون بود ... هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونی است ... آینه‌ات چونی و بی‌چونی است
صورت چونی شده از وی عیان ... معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده‌ور این آینه است ... منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آینهٔ نوربار ... از نظر بی‌بصران دور دار
کور چه داند که در آینه چیست ... عکس خود افکنده در آینه کیست
جبهه نهان دار که اکودکان ... جز ره بیهوده نه پیمودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند ... از روی خویش تماشا کنند
دیدهٔ شهوت نشوان بست ... از غرض خام صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند ... جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود نورمند ... رنود از این آینهٔ دلپسند
سیر شود چشم غرض بینشان ... رنج و ملالت شود آیینشان
از نظر انداخته خوارش کنند ... تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود در آینهٔ بی‌زنگ دید و عکس روی خود آینه را نپسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر ... لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت بغو و حنه ... چهره چو چوبین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن جیفه باز ... ناشده همچون در محنت فراز
یافت بره آینه گردناک ... ساخت برابر رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی وی‌اش آرمید ... تنگی از آنسان که نشنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فکند ... وز کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند ... بر رهت این گونه نینداختند
جیش کسان پیش مقدار تو ... نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت ... کی بگل و خاک وطن بودیت

از بد و نیکی که بی اندر بی است ... بهرهٔ هر چیز بقدر وی است
چون رخ خویش نظر کم گشاد ... عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه ... شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدانسان سیاه ... آینه را چیست ندانم گناه
جامی از این گنبد آیینه رنگ ... هر چه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست ... چون نگری صورت کردار تست

مقالهٔ هژدهم در اشارت بعشق که شور آن نمک خوان جگر خواران است و جراحت آن راحت جان دل‌فگاران

روی متاب از می جوانیست عشق ... مایهٔ کام دو جهانیست عشق
میل تحرک بفلک عشق داد ... ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت ... با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما از وست ... مردن ما زیستن ما از وست
علوی و سفلی همه بند ویند ... پست شوی قدر بلند ویند
چون که لشکر گرد دهی یافته ... پرتوی از مهر بر او تافته
خاک ز گردون نشود تابناک ... تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون بتن آزاده ز مهرست دل ... سنگ سیاهیست در آن تیره گل
هر که نه در آتش عشق است غرق ... از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی ... از غم عشق او که رهد جاهلی
زندگی دل بغم عاشقی است ... تا رگ جان بر قدم عاشقی است
تا نشود عشق بدل پردگی ... گرمی دل نیست جز افسردگی
ای غم تو [illegible] نیکوان ... جعد صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه ... روز تو از مشک عذاران سیاه
ره زن خواب شده چشمان مست ... توبهٔ تو یافته زایشان شکست
هر که شد از سروقدان سرفراز ... ساخت سرت پست بخاک نیاز
هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد ... داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدت ... رخ ز خطش در ظلمات آمدت
گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی ... ناله فلک سای و آهی زنی
که ز گلی خرم و خندان شوی ... نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه بغزالی دل شیدا دهی ... روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار هم‌آغوش بهر باده نوش ... تو پس زانوی غم اندر خروش
یار هم‌آواز بهر حیله‌ساز ... تو ز تب فرقت او در گداز
یار هم‌آهنگ بهر سینه تنگ ... تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی و رز جهان گیر یار ... کش بود اندر دل و جان قرار
محرم خلوتگه رازت شود ... مونس شبهای درازت شود
چند نه جلوه بهر کاخ چند ... مرغ نه نغمه ز هر شاخ چند
جلوه گر کنگرهٔ یک کاخ شو ... نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو بیکی آر که فرخندگیست ... ترک دوئی کن که پراکندگیست
میوهٔ مقصود کی آرد درخت ... تا نکند پای بیک جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بر آن کج نظری از نظر معشوق افتاد

بو الهوسی بر سر راهی رسید ... جلوه کنان چاره ماهی بدید
هاله شده گرد قمر مجلسش ... خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او ... نافه کش زلف بدنبال او

نعره برآورد که ای خودپرست　پای مکش تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم هم‌نفس　راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید　وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت　غنچهٔ نوشین شکفانید و گفت
خواهر من می‌رسد اینک ز پی　به ز چو من صد سر یک موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست　من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من　رفته بشاگردیش استاد من
ساده‌دل آن وسوسه چون گوش کرد　قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او　چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بیره نگاه　دیده دو رو کسی نی براه
باز دگر لب بسخن باز کرد　لابه‌گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه‌گوی　به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست　قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوئی کردنست　روی ارادت بیکی آوردنست
چون ز یکی رو بدو آورده　رسم نو است این که تو آورده
چند کشیدن ز دو بینان گزند　دیدهٔ دل جامی از ایشان ببند
چشم ترا گر نه غبار شکیست　چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شعر دامی برساخته‌اند و دست در دو پای کام پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت　دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران　کرد نگاهی بفراست دران
هرچه سزا بود بسفتن بسفت　وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار　گوش جهان را شده پر گوشوار
حیف که این قوم گهرناشناس　مهره‌کش سلک امید و هراس
هرچه بران نام گهر بسته‌اند　مهرهٔ صفت بر دم خر بسته‌اند
گوهر کرده ز شرف زهرکی　زان شرف افتاده بجز مهرکی
ای که رسد از دل دانشورت　مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده‌گشای پس هنر باش　نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدان کانچه بدوران بهوش　جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلک چون تو ازو رایش　تو مده ارزان ز گرانجانیش
چند ز نار طمع و بولاف　بر قد هر سفله شوی حله باف
چند نهی نام لئیمان کریم　چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه بعهدیش یکی قطره خون　[illegible] ساک رد دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی　وصف بحر گهرافشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال　شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش　واقف انجام ابد دانیش
وانکه جو از گربه برآید خروش　رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان بیر بیان گوئیش　بلکه دلاورتر ازان گوئیش
این همه اندیشهٔ ناراست چیست　این همه آئین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است　خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جز طمع از شیخ شیخ　گرسنهٔ چند بحرف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد　پشت قناعت بزمین آورد
رخت بیغولهٔ ماتم کشی　پهند جند قرا اهم کشی

پوست کنی معنی استاد را　غوره کنی طرهٔ بغداد را
برکشی از شاهد اطلس لباس　اطلس سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و ردی ناروا　علت و زرش الم بی‌دوا
صدر و عجز بی‌مزه و خام ازو　حشو خبر داده خود این نام ازو
از تعب طبع که اندیش خویش　چون شوی آسوده نهی پیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ　کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظمت سخن سخت سست　املی ناراست خط نادرست
کشته دوتا میل سوادش کنی　واسطهٔ نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه　قطره‌زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که مبیناد کس　منظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار　بر زبر بهتر از خود سوار
پیش دوی تو بپایش دهی　لابه‌کنان داد ثنایش دهی
رقعهٔ شعر آوری از سر برون　صد رقم از حرص و طمع در درون
آرد سر آن رقعه که صد پاره باد　نامهٔ عصیان و قیامت باد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو　رقعه ستاند بکراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز　حرص تو طمع دندان کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس　نقش بر آبست و گره بر نفس
مزد بر آن بیهده بیهوده است　خاطر ازان کس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی　باز بر آن مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو　خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر　یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول　تو ز ندیمش زبان بر فضول
تو بحضورش بسر در آمده　او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون　با تو دهد نفرت خاطر برون
فربهی از خوان سخن پروری　شاعریش کرد لقب لاغری

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

گفت بنظم خوش و شعر فصیح　بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجه بمسکین چو مدیحش شنید　بوی توقع بمشامش رسید
گرد ازان نامهٔ پر رنگ و ریو　خاطر او رم ز لاحول دیو
خاست ازان انجمن پر گزند　کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ　در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغر مدح‌سنج　فربهیت می‌دهد ای خواجه رنج
خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت　با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست　رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد　در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان جامی بدرون لاغر است　حرص تو از جان تو فربه‌تر است
عمر گرانمایه بسر می‌بری　غافل ازین فربهی و لاغری
ای شب اندوه مرا ماه نو　دیدهٔ بختم بجمالت گرو

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و در بستان بلاغت بنهایت کمال پی آورده

از پس سی روز برآید هلال　روی نمودی تو پس شصت سال

سال تو چارست بوقت شمار / چار تو چل باد و چلت بار چار
هر چل تو یک چله کز علم حال / سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا / با دلف دولت و دین اضیا
میکنم از خامه حکمت نگار / بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه کنون نیست ترا فهم پند / چون بکند فهم رسی کاربند
تا نشود برقع تو موی روی / پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش / جفت نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان / رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش ز نه تو افزون بود
ور بدبستان سر و کارت دهند / لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جا نشین / از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف / بین که چه سان کج شده در لام الف
لوح خود آندم که نهی بر کنار / چون الف انگشت ازان بر مدار
دال وش از شرم فلک بر سرش / صاد صفت دوز بران چشم خویش
خنده زنان گاه مکن که باین / رسته دندان منما چون سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده هر قیل و قال / تا نکشی درد سر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی اگر چه فضیلت ده است / گر تو بسیلی نرسانی به است
پی چو بسر منزل قرآن بری / روزی هر روزه از آن خوان خوری
چند که زین پیش رحل دار / شاهد مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زو گهر سلک خویش / ساز تکرار زبان ملک خویش
حرف کزو رشته بدل طفل خورد / گر ز لک نسیان نتوان سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانب شو دهد زدای
دست طلب ده بقلم گاه گاه / شو بسوی خطه خط رو براه
صفر مکن بهر نه انگشت خویش / از گهر هنری مشت خویش
باز نشان از ره کسب کمال / از نم آن نایژه گرد ملال
کوش بتحسین خط از هر نمط / لیک نه چندان که شوی جمله خط
شعر اگر چه هنر دیگرست / شمه عیب بشعر اندرست
شعر که عیش ز میان هنر زند / همت پاکانش قلم در زند
در رفتنت که گهی اندیشه ایش / کوش که چون من نکنی پیشه اش
هر نفس آید گهری ارجمند / قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود ره مده / رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل کشای همه [illegible] است علم
در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن
با تو پس از علم چه گویم سخن / علم چو آید بتو گو هیچ کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر / آنچه ضرورست بآن شغل گیر
هر چه ضرورست چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی
است عمارت گری کار دل / وا کشی از کش مکش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بغیب

یا دهدا

ندهد برگ تازه از شاخ / در چمنها و بیشه‌های فراخ
که نه جمعی فرشته را مثل / باشد اندر وجود آن بدل
از ملایک چهار مشهورند / که باسمای خویش مذکورند
کافل رزقهاست میکائیل / قابض روحهاست عزرائیل
وحی تنزیل کار جبریل است / نفخ در صور از سرافیل است
چار دیگر موکل بشرند / که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند با وی و دو بشام / بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین / شر و عصیان رقم زند دو یمین
می توانند پیش چشم بشر / که نمایند خویش بالصور
خاصه در چشم هادیان سبل / از اولو العزم انبیا و رسل

اشارة الى الایمان بالانبیا علیهم الصلوة والسلام

انبیا برگزیدگان حق اند / برده از کل ما خلق سبق اند
بر سوای خود از بنی آدم / فضل دارند بر ملایکه هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه / نتوانند زد بر ایشان راه
ور بفرض محال یا نادر / از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آن هم / مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آندم که خورد گندم را / تخم می کاشت نسل مردم را
دانه را که خورد از آن شجره / شد وجود من و تو اش ثمره

اشارة الى فضیلة نبینا صلی الله علیه وآله وسلم

هست مقتضای فضل ازل / بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربی است / که ز حق سوی ما رسول و نبی است
آن فضایل که انبیا را بود / وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم / همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند / جانب امتی فرستادند

اشارة الى خاتمیته صلی الله علیه وآله وسلم

نیست مبعوث کس بشرع شامل / غیر احمد کسی بکافه ناس
خاتم الانبیا و الرسل است / دیگران همچو جزو و او کل است
از پی او رسول دیگر نیست / بعد از و هیچ کس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بعجل رسول / کند از آسمان مسیح نزول
پی رود دین و شرع او باشد / تابع اصل و فرع او باشد

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

دین همین شرع و دین او داند / همه کس ره بدین او خواند
شرع او ناسخ شریعتهاست / هر شریعت که غیر آن هباست
گرفته حکم شرع آن سرور / منتفق با شریعت دیگر

اشارة الى معراجه صلی الله علیه وسلم

نیست آنرا متابعت اصلا / جز از آن رو که شرع اوست روا
برد یک شب حق از بطحا / بین او را المسجد الاقصی
کرد از آنجا مقر به پشت براق / متوجه بقطع سبع طباق
سوی تماوات یک بیک بگذشت / با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم / هر که بود اندران دو جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی / ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بیاری رفرف / بمقامی ز پیشتر اشرف

بلکه جای که جا نبود آنجا — محرمی جز خدا نبود آنجا
دید بیهمتا بدید آنچه بدید — وآنچه بود از شنیدنی بشنید
روی از آنجا بجانب این آورد — خوابگاهش هنوز نا شده سرد

اشارت بمعجزات انبیا علیهم الصلوة والسلام

خرق عادات از نبی و ولی — هست نزد فضلشان دلیل جلی
اگر اظهار آن میان امم — هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام — ورنه آمد کرامت آن را نام
از ولی خارقی که مسموع است — معجز آن نبی متبوع است
معجزاتی که انبیا را بود — مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه که آورده است — که نداده است انبیا را دست
هست حق را کتب بسی بسیار — گشته نازل بر انبیا [illegible]
صد و چارست در خبر مذکور — لیکن آن زان میان چهار مشهور
هر کتابی که کرده حق انزال — باش مؤمن بآن علی الاجمال
همچو توریة آن کتاب کریم — بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامده است فرود — بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآن است — که محمد مبلغ آن است
معنی و لفظ آن بود معجز — ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر بتمام — سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند قاصر و مضطر — یکسر از مثل سورهٔ اقصر

اشارتست بآنکه کتاب الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست — از صفات کلام بنده جداست
ممکن از حق گران چو معتزلی — لایزالیست و آن لم یزلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث — میشود نیست چون دو آن لابث
باشد آن پیش عقل خرده شناس — هر کلام قدیم را چو لباس
دم بدم گر شود لباس بدل — شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارتست بفضیلت امت و شرف آل صلعم

امت احمد از میان امم — باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی که از امت اویند — پی رو شرع و سنت اویند
رهبران ره هدی باشند — بهتر از [illegible] باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب — کز همه بهترند در هر باب
وز میان همه بود حقیق — بخلافت کسی به از [illegible]
وز پی او بود از آن احرار — کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق بود [illegible] — کار ملت بیافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا — اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صحب عظام — سالک دین نبی نیافت نظام
نام ایشان بجز باحترام مبر — جز بتعظیم سوی ایشان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن — دل ز انکارشان بیکسو کن
هر خصومت که بودشان با هم — بتعصب مزن در آن قدم
بر کس انگشت اعتراض منه — دین خود رایگان ز دست مده
حکم آن قصه با خدای گذار — بندگی کن ترا بحکم چه کار
وآن خلافی که داشت با حیدر — در خلافت صحابی دیگر
حق در آنجا بدست حیدر بود — جنگ با او خطا و منکر بود

خاطر ز زمانه شاد بادت — گیتی همه بر مراد بادت
دم ساز تو [illegible] دوستان ترا باد — ور من میرم ترا بقا باد
[illegible] با چنین این راز — [illegible] اینچنین که بساز

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن [illegible] داغ محرومی از وصال لیلی

کان [illegible] نظر منظر — چون صورت چنین [illegible]
یعنی لیلی [illegible] — برج قمر از رخش عماری
[illegible] — باد از رخ خویش ناخوبی [illegible]
[illegible] — وز برج امید بر شکستش
[illegible] — سر بر خط انقیاد ننهاد
مسکین ز غم [illegible] — بیمار بروی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد — سودا اندیشی زبان او شد
وصلی که در آن [illegible] — بر عاشق از آن هزار بارست
از دور بهشت عدن [illegible] — میوه ز [illegible] او نچیدن
بر دوزخ جان عیش ناخوش — باشد بتر از عذاب آتش
می بود ز خاطر غم اندیش — بیماری او زمان زمان بیش
از تاب تبش که بود سوزان — شد رشته نبض او فروزان
زان گونه که نبض گیر [illegible] — چون نبض ز نبض او [illegible]
انگشت چو نبض ار نهادی — چون شمع آتش در فتادی
آمد بسرش طبیب دانا — بر بردن رنجها توانا
بر صحت او دلیل [illegible] — قاروره چو دید [illegible]
[illegible] — قاروره دلیل مرگ [illegible]
چون یک دو [illegible] بود رنجه — مسکین [illegible] این شکنجه
ناگاه عنایت ازل [illegible] — یکباره برو شکنجه بگذشت
از [illegible] نفس [illegible] — وز تنگی این قفس [illegible]
شد [illegible] از [illegible] خاک — پرواز کنان بعالم پاک
جان داد بدرد و [illegible] — زان کو نه بدرد [illegible]
جانی که بدرد [illegible] — در قالب [illegible]
باشی بجهان بدرد [illegible] — [illegible]
در بودن درد و [illegible] — آوخ ز جهان درد برچید
زین درد کسی کنار گیرد — کو [illegible] ز مرگ میرد
[illegible] — زین [illegible]
این رومی صبح و زنگی شام — [illegible] کام
[illegible] — [illegible]
تا کنج [illegible] — در ریخ [illegible]
[illegible] — معذور [illegible]
لیلی که ز درد داغ مجنون — [illegible]
از [illegible] — وز جوش دل [illegible]
آهی که بسینه اش گره بود — در [illegible] صبر [illegible] بود
[illegible] — [illegible]
در گریه [illegible] — دریا [illegible] دوست [illegible]
[illegible] — باخویش [illegible]
[illegible] — [illegible]

شب بستر غم فکنده می‌داشت — تا روز بگریه زنده می‌داشت
در روز بدرد و سوز می‌بود — با آه جهان فروز می‌بود
عشقش بدرون نهاد خانه — شد ماتم شوهرش بهانه
عمری بدر از گریه و آه — می‌کرد و زبان خلق کوتاه
آن رفته ز قید عقل بیرون — کامد روزی بسوی مجنون

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و [illegible]

وز لیلی و عقد او خبر گفت — وان شیفته را ز نو برآشفت
محجوب است زنار مهر باقی — آن زخم کهنه شسته را تلافی
چون یافت خبر ز مردن شوی — آورد بسوی کوه و در روی
وان گم شده را الحب بسیار — چون یافت نشان نشانه [illegible]
گفتا که مرا بشارتی هست — گویم بتو گر اشارتی هست
خاری که فتاده در رهت بود — حضرت [illegible] بود
باد اجلش ز راه برداشت — وز روی اثری براه نگذاشت
یعنی ز بیا جوان داماد — زه کام برون ازین غم آباد
در وسر خویشتن برون برد — زین منزل عمر با کم [illegible]
مجنون ز حدیث مردن او — وز قصه جان سپردن او
بر خود بجهید و زار بگریست — چون ابر بنو بهار بگریست
چندان بگریست کان خبرگوی — از موج سرشک [illegible]
گفت ای میان عاشقان شاه — ز اسرار نهان عشق آگاه
چون قصه عقد او شنیدی — از غصه لباس جان دریدی
از هر مژه سیل خون فشاندی — وز چشم زمانه خون چکاندی
وامروز که ذکر مردنش رفت — وافسانه جان سپردنش رفت
هم گریه زار برگرفتی — وین نوحه گری ز سر گرفتی
با یکدگر این دو حال چونست — [illegible]
گفتا که درین روز گریه زان بود — کان عقد مرا گزند جان بود
[illegible] — سنگی باشد نه آدمیزاد
وامروز ز [illegible] افتادم — کافتاد آتشی درون جانم
کان گوهر [illegible] — هر نقد که داشت [illegible]
دل از همه طاق جفت او بود — مرغ گل نو شکفت او شد
همخانه و همسرای او بود — [illegible]
محروم ز وصلش [illegible] — جان از غم عشقش [illegible]
من خسته جگر [illegible] — [illegible]
کردم همه روز [illegible] — باشم همه شب [illegible]
[illegible] — نزدیکی ما [illegible]
جز این که مقیم یک جهانیم — در دایره یک آسمانیم
ساییم بروی یکدگر پای — داریم درون یک زمان جای
دانی که چگونه زار میرم — بر بستر هجر خوار میرم
در چشمه [illegible] — سر بر زنم [illegible] سینه سوزی
مهجور ز یار و دور از اغیار — افتم بمیان خاره و خار
جز آهوی دشت همدمی نه — غیر از دد و دام محرمی نه
در حسرت آن غزال مست — از جیب [illegible]
آهوی را کشم در آغوش — [illegible]

نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمنزله ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمثابه که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف باابکمی اما امیدواری چنان است که این میوه نیم خام از باغستان پستی و پسی رسیده و این غنچه ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه گشای مشام قبول خلان الوفا گردد شعر زدی جامی برین چنگ شکسته

بمضراب فنا تار گسسته ۵ نوایی از مقام بی مقامی ۵ بلند آوازه در بی ننگ و نامی ۵ درین وحشت سرای پر علایق
سماع این نوا را نیست لایق ۵ جز آنکس کز نوای بی نوایی ۵ کند فهم رموز آشنایی ۵ بسمع مکرمت مسموع بادا
بحسن مغفرت مشفوع بادا ۵ ومن الله تکون العصمة والعون

در فتح باب سخن به بسمله که دندانه بائش کلید در گنج حکیم است و صدای سینش صلای هر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد — پرده ز دبستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار — خاست که بسم الله دستی بیار
مایده تازه برون آمدست — چاشنی گیر که چون آمدست
ور بچشی نکهت آن بس ترا — بوی خوش طعمه جان بس ترا
خاک به اینجا همه جانهای پاک — بو که فتد ریزه این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان ز پیش — به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است — بسملش از خنجر این بسمله است
بی که ز بی سینش بود [illegible] — چون بسر نامش ز ام الکتاب
تا تو ز پستانش شوی طفل وش — بهر غذای دل و جان شیر کش
بسم شده بهر دو ز ترکیب میم — گفته بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که بر چمن در بهشت — کز چمن خلد نشان آورست
مژده دهد گر خط عنبر سرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت
باکه دو باشد دری آمد دو [illegible] — مدخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد پر جبرئیل — سلسله بسته بر رخ سلسبیل
چشم گشا چشمه هر میم بین — جاری ازان چشمه تسنیم بین
هر الف از وی شجر میوه پاک — میوه آن معرفت ذات پاک
طره حورست در و لامها — بهر دل دیده وران دامها
باچو دو حلقه است پی صید دل — کشته ازان طره بهم متصل
راکه بود غایت سور و سرور — زور [illegible] دست [illegible] حور
جا که بهشت است اشارت بها — مهر بهشت است اشارت بها
نون که الفش پای بود میم فرق — ما [illegible]
با گر دهد یاد ز بای ندا — منزلت با نگر این سو بیا
نه بتامل قدم اهتمام — خوش بگذر بر چمن این دوام
گاه آمده ز همه سور مختصر — درج در و سر بسی ز سور
صورت یاسین بود آن باد بین — در رقمش از همه بالا نشین

نعت نخستینش بخوشتر بیان / میدهد از سورهٔ رحمن نشان
کرده معلم که تعلیم او / فهم حوامیم ز حا میم او
بر سر راه این دو الف لام را / داده نشان زان دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم / پرده‌کشا گشته ز نون والقلم
سطر فروش ز بیاض و سواد / داده از نور و دخانست یاد
فتحهٔ آن فاتح گنج ازل / کسرهٔ آن کاسر کابس امل
صورت جزمش که بود حلقه وار / گوش خرد دایم ازو حلقه دار
شانه شده مد که بر لام ورست / تاج سر هد هد راه هدیست
نقطهٔ بی بیت ز ارباب راز / تخم امیدست بخاک نیاز
نقطهٔ نونش پی دفع گزند / بر گذرست نهاده سپند
وان دو ی دیگر شده چون مردمک / نورده دیدهٔ ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار / فیض رساننده بهژده هزار
وصف رحیمست شده ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیلست که از کردگار / فیض رحیمیت بود ختم کار
آنچه نگارد ز پی این رقم / بر سر سرنامه دبیر قلم

[illegible]

حمد خدائیست که از کلک کن / بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم آن بود این تازه حرف / جز به ثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برترست / هرچه زبان گوید ازان برترست
نطق و ثنایش چه تمناست این / عقل و تماشش چه سوداست این
نیست سخن جز گرهی چند سست / طبع سخنور زده بر باد جست
هیچ گشادی نبود در گره / گر نشود کار زبان بند به
صد گره از رشته پرتاب و پیچ / گر بگشاید دران نیست هیچ
عقل درین عقده نخود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم
رشتهٔ فکرش که سزد پر گهر / پر بود اینجا ز گره سر بسر
میدهد این رشته ز سبحه نشان / صد گره افتاده درو مهره سان
عقل گرفته بکفش سبحه وار / عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست / بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز گهر خاکیان / مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قلهٔ قاف قدم / نایره پرداز شکاف قلم
روز برآرندهٔ شبهای تار / کار گذارندهٔ مردان کار
دایهٔ هر مایه که سودیش هست / قبلهٔ هر سر که سجودیش هست
داده شه ناز سپهر آفتاب / تیرگر باد و زره باف آب
عیب نهان دار هنرپروران / عذرپذیرندهٔ عذرآوران
آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک
سرشکن خامهٔ تدبیرها / خامه کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان / روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان نسیم حیات / کارگر کارگه کاینات

ساحت

زد بجهان دولت شاهنشهی / کوکبهٔ فقر عبیداللهی
آنکه ز حریت فقر آگهست / خواجهٔ احرار عبیدالله است
روی زمین کش نه سرفی بن است / در نظرش چون روی یک ناخن است
یکروی ناخن که بدست آیدش / کی بره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش
باشد ازان لجه تا قعر یاب / قبهٔ نه توی فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهرریز را / شستهٔ سیم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نور ده هر سواد / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او / راتبه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند / بهره ور از دوره دور وی اند
دایرهٔ هر امنیت اوست / مرکز او نقطهٔ جمعیت اوست
هست بآن کعبهٔ صدق و صواب / نسبتشان سلسلهٔ زر ناب
تا ابد آن سلسله پیوسته باد / گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

بیشترین نغمهٔ باغ سخن / هست نسیم چمن آرای کهن
صبحدم آن نفخه چو برخاسته است / خشک و تر این چمن آراسته است
زان نفس اول که قلم سر زده / سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است / بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن درگرفت / پرده ازین راز سخن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها / زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر بستان سرای / مرده بود بی سخن جانفزای
چون سخن یار شود ساز او / جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خوش نبود جان آن
همنفس قالب و جانش سخن / این نفس از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گرهها باد / در گرهش بین گهر صد گشاد
سر گره ازوی گهری بلکه به / بستهٔ در آن گوهر دیگر گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن سر این صوت و حرف / مرغ سخن راست نوای شگرف
هرچه فتد سری ازان در دلست / معنی نو گرد ازان حاصلست
پیش سخندان سخنست آن همه / جان سخن را چو تنست آن همه
لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفته جهان را کلمات اللهند
زانکه بآن منهی غیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه بآن در نواست / گنبد فیروزه ازان پر صداست
خیز و بگلزار درون آ یکی / نرگس بیننده گشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد و زبان در زبان / مرغ سحرخیز و فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی ز آدمی / کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق بزبان ویست / حل دقایق ز بیان ویست

جنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار

چون فلک از زانکه ترازو نهی / زر مه و مهر بیک سو نهی

پلهٔ دیگر صدف در کنی / وز سخن نیز چو درش پر کنی

زر سبک پایه شود چرخ سای / در گرانمایه نجنبد ز جای

جای اگر هست ترا کو بنهی / پای شد آمد بکش از بهر دری

بر زر مرسله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از ان بحر سخنان بپای [illegible]

ای پر از آوازهٔ کوس سخن / شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید ازو دلبری و دلدهی

چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافلهٔ دل کند

چون کند از قافیه خلخال پای / پای خردمند بلغزد ز جای

چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان

معنی رنگین چو کشد غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش

من که ز هر شاهد وی لهام / عمر تلف کردهٔ این شاهدم

عقد حمایل که بسر جلوه داد / عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد

دل که گرانمایهٔ اقبال اوست / طوق کش حلقهٔ خلخال اوست

ابروی او گرچه بپیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است

ماشطه کار آرایش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آوارهٔ کوی ویم / شام و سحر در تک و پوی ویم

شب که مرا دل سوی او رهبر است / گر سیم از زانو و پای از سر است

از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش

باز کشم پای ز دامان خویش / سر بر آرم ز گریبان خویش

جامهٔ جسمم از تن جان بر کشم / خامهٔ نسیان بجهان در کشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش بادهٔ سرمد شوم

باده ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم نهند

ساقی سلسال حریم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل و معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم ازان بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه

هر چه دهد دستم ازان خوان پاک / زله کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب / بر نهمی دلکش و طرز عجب

پرده ز تشبیه و مجازش کنم / تحفهٔ هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقهٔ هوش کن

هوش بدین تحفهٔ غیبی سپار / تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران هنرپرور از آنچه در باب شعر هست نامقبول طباع و مسموع اسماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند / در برخ تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگدازند و همه جان شوند / کوه ببرند و سوی کان شوند

جان کنی و کان کنی آنچنان / صیرفی جوهر گهر چینشان

ای که درین کار جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لؤلؤ عمان همه هم سنگ نیست

آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد ازان حجت و برهان عقیم

وانچه شدم از تو بآن ره شناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس

بر من ازین پس غم و باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند

لیکن ازین بیم ز پا اوفتم / کز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشناک / چون شد ازان آینه اندیشه پاک

باش همیشه ز ره دل بمن / آینه ات دار مقابل بمن

تا ز فراغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دید شود دید یافت

یافت ترا از تو رهاند تمام / جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دویم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن / زد علم نور فشان یاسمن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه کهی یافتم آراسته / سوی بسو جلوه گران خاسته

بلکه یکی صومعه دیده صفت / اهل صفا کرده روی از هر طرف

سبز مصلا ز گیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته

سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه ساز همه / کرده ادا ورد نماز همه

جسته چنار اشرف اوقات را / دست بر آورده مناجات را

او بمناجات چو تلقین کشده / پیشه سر یاسمین آمین شده

گل که بتجرید بود ذو فنون / نقد خود آورده ز خرقه برون

غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده سر افکنده پست

نرگس آنکه که همه دیده بود / گفت چو دیدش نه پسندیده بود

دیده جهان بین نشود چون بدوست / کور بود هر که نه بینا باوست

مکحله لاله شده سرمه سای / میل زمرد بدرون داده جای

با همه نفس الفی کرده راه / گشته پی نفی سوی الا اله

قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع

برده ز گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده

من بچنین وقت پر از یاد پیر / جان و دلی شاد با رشاد پیر

آتش شوقش ز درون شعله کش / برده ز من صبر و سکون شعله وش

گرد چمن طوف کنان می شدم / جامه دران نعره زنان می شدم

روی نمود آگهی با جمال / هست و نیست نه بچون خیال

چشم گشادم بتامل که کیست / وآمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست

پرده دوری چو شد ازش دور / دیدمش آن صبح فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک / روحی و نفسی لفوادی لدیک

گفت جوابی که جواب آب حیات / داد ز اندیشهٔ اهل نجات

از لمعات رخ او نور چین / چشم مرا ساخت چو دل تیز بین

شد همه نور بصر نور دل / گشت بصیرت ببصر متصل

آنچه دلم از پیش پیدا نبود / پیش بصر جمله هویدا نمود

دیده که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما

هستی واجب یکی آمد بذات — هست تعدد ز شئون و صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس — اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار — روی یکی آینه‌ها بی شمار
دیده چو شد بهره ور از [illegible] — گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر
دیده ز بین نظرت یافتم — وز همه با بین ترت یافتم
آنچه مرا ز ابر نوالت رسید — سبزه ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت — ذره ز خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصلهٔ چون منیست — منقبت جان نه چه حد هر تنیست
گفت که جای تو کجا هست نوز — باش که تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسد — دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین علم که داری شوی — هر چه بدیدی به یقین آن شوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و مرید یافتن که مهر مقصود باز حقهٔ حق الیقین

جا که خورشید علم بر فراشت — ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فراید پناه — جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه — سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت بنیلی تتق — زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد — ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش — تیره چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی — طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشای دشت — رخت کشیدم بسوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید — کش نه کران بود و نه پایان پدید
بادیه پهن چو صحن امل — دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بس که سر افراخته زو گرد باد — خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار — صد رمه آهوش بهر مرغزار
هر که از آسیب شکار افکنان — آهو و گورش شده تنگ زبان
بهر رهائی ز سگ تیز تاز — روبهش از حیله گری کارساز
آنچه درو خواب برد از صفا — دیده او گوش نه دیده بخواب
کنده درو دانش همه دندان آز — از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دلگشای — شوق درو قوت پای آزمای
در هوس پیر دمی میزدم — در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید — کز طرفی مژدهٔ کامی رسید
در پی آن کام شدم کام زن — تا پیره در حرم آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه زار — کرده چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر — نور فشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام — پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بکلامم نهاد — درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار — بند گشاد از دل من غنچه وار
کرد چو آن بندگشائی مرا — داد ز هر بند رهائی مرا
رفتهٔ من از کرهٔ قید رست — بر کرمم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز بدریا رسید — هستی خود را همگی بحر دید
در صور موج چو بحر آشکار — یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت — هیچ گهر جز گهر خود نیافت

برق وی از وادی [illegible] — لمعهٔ نور آمد از انس بدست
قامت طوبی ز قدش سایه ایست — سدره ز کاخ شرفش پایه ایست
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل — مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او — حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا بندیش در خم فتراک دست — عرش برین [illegible]
او چو خور و صبح ولیک آفتاب — صبح ز خورشید بود نور یاب
گر نه فروغی ز رخش تافتی — صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره [illegible] — تابش مهر از پس و صبح از نخست
نور فشان اوست چه پیش و چه پس — منبع انوار همین اوست بس
جای ز آلایش خود دور باش — ذره صفت غرقهٔ این نور باش

تحفهٔ دویم در صفت معراج که از آسمان سالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

یکشبی از صبح دل افروزتر — وز شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت گشای — غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف در افشان درو — ابر عنایت گهر افشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده اش — کرد مدد دولت پاینده اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت — دل پی جانانش طپیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد — راه طلب را نه سرشک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار — باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان — پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براق چو برق — پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج سپهرش چو شهاب اشهبی — چرخ مهش همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان — جستن او جستن طی مکان
پیش گرفته نظر از گام او — بود نهم جنبش و آرام او
گفت کای ساقی ابرار خیز — جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را — فرش قدم کن چو زمین عرش را
ماه رو راست رو ما غوی — رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسری ببر انداخته — جامهٔ شب رفتن از آن ساخته
پای در آورد به پشت براق — خواند بر آفاق که هذا فراق
تافت ز بیت الحرم او را لگام — زد بطواف حرم قدس گام
بود از آن کام نهادن همان — در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا که [illegible] — روی سفر کرد بقصر نخست
شد بدر خانهٔ ماه آفتاب — یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه بصد عجز و ناز — خانه نشینانش بهزاران نیاز
[illegible] — طبل دعاگوی ثنا لیش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی — حیث الینا و النعم المجی
آمدن آمدنت بس خوشست — دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد — هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه — سایهٔ طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت از آنجا لوا — رو بسراپرده ثم استوی
همنفسش بود [illegible] — زو شرف همنفسی گشت فوت
پای از آن پایه فراتر نهاد — عرش سریر قدمش سر نهاد

خرقهٔ تن را ز تن جان بکند / بر کتفش خلعت احسان فکند
انکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبهٔ شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حدود جهات / پردهٔ او شد شق نور ذات
تیرگی هستی از و دور گشت / پردگی پردهٔ آن نور گشت
کیست کزان پرده شود پرده ساز / زمزمهٔ گوید ازان پرده باز
هست ز پرده بدر این گفت و گوی / به که شود مختصر این گفت و گوی
خواجه دران پرده بدید آنچه دید / وانچه نباید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز
کرد گذر بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمد و بر ریگ حرم بسترش / گرم شد از تن جان پرورش
چون طلبیدند ازان گنج پاک / بهرهٔ خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی بصفایی که خواست
بود بیک لحظه دران نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب
بود بلی نور زمین آسمان / در سفر نور نگنجد زمان
عالم ازان نور بود مستنیر / دست بزن جامی و دامانش گیر
بو که ازانجا بصفایی رسی / راه بیابی و بجایی رسی

نعت سیم ... ذاتی که از حد عد ثنا و رتبت ... منطق از حد ...

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو چون شد بلند / کنگره بمقصورهٔ کسری فکند
چتر فرازندهٔ فرقت سحاب / سایه‌نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچکس / نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش / دید چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی
شمع و نور از تو رسد جمع را / پشتی و رویی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج / دل سیهان را شده آن سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو / منقسم آن قرصه انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته ازان جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بودش بزمین سخت پای / جست بفرمودهٔ امرت ز جای
گرد بهر سو که تو خواندی خرام / ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار تو بود / وز طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور / بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف / آمدت این بیضه گران ذرع باف
مایده کان نیم شب آمده / روزی از خوان ابیت آمده
یطعمنی و یسقنی آیت / آنیت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد / لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضهٔ ریگی که فگندی ز کف / شد بصر بی‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل / بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز که نوا خوار تست / بسته لب از نکته که اعجاز تست
گرچه گهردار چو تیغ آمده است / بلکه گهربار چو میغ آمده است
خواست بنعت گهری ناب / ریخت ز رویش خوی خجلی بخاک

بنگر با سیه‌کاری من / بگذر ز گناه کاری من
هرچیز که خواهم از تو دارم / وین نیز که خواهم از تو دارم
مهر کهن مرا نوی ده / در خواهش خود دل قوی ده
روزی که توی نهاد بودم / وز دل گره کنه گشودم
در دست نماند قوت کار / وز پای برفت زور رفتار
بر پستی و پیریم ببخشای / بر عجز و فقیرم ببخشای
بنشسته بفرق من سپیدی / برخیزد ز ابر ناامیدی
زین برف فسرده گشت رودم / زان آتش آه می‌فزودم
هر برف که بر زمین نشیند / هر گل و یاسمین نشیند
زین برف که بر گلم نشست است / بس خار که در دلم شکست است
خاری که شکست در دل من / روزی که برآید از گل من
خواهم که کند بسویت آهنگ / در دامن رحمتت زند چنگ
باشد به چو من شکسته رایی / زین چنگ زدن بلا نوایی

دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و بذروهٔ توحید واجب بالذات برآمدن

نظارگیان این کهن دیر / در مرحلهٔ نظر سبک سیر
بالغ نظران آفرینش / روشن بصران تیز بینش
پوشیدهٔ درج جمع دانان / نوشتهٔ درج دهرخوانان
هر جا باثر نظر گمارند / زان سوی بدر موثر آرند
ننهند ز رشته بر خرد بند / گیرند پی رشته تا بپیوند
در خط چو قلم فرو نمانند / زان قصهٔ خط نویس خوانند
هر جا ببینند رشته تابی / در گردن آن شود طنابی
تا چرخ شوند ره نوردان / وز چرخ بسوی چرخ گردان
هر جا خوانند تازه حرفی / در نامه ز خامهٔ شگرفی
زان حرف بسوی خامه آیند / وز خامه بخامه زن گرایند
از هرچه بود بملک امکان / در جلوه گری ز جسم تا جان
صد سلسله در میان نهد پای / لیکن همه منتهی بیک جای
از مرکز دایره بهر سوی / باشد خط نصف قطر را روی
کارش بمحیط باید انجام / سیرش بمحیط گیرد آرام
در دایره کین خطوط پیداست / هر یک بمحیط میرود راست
رو زین ره راست گر نه پیچی / قدری داری وگرنه هیچی
ای میل بتاب و پیچ کرده / روی از دو جهان بهیچ کرده
یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی / هیچند همه ز هیچ باز آی
در گردش این بلند پرگار / بین این نقشهای پرکار
هر نقش که جبهه دلپسند است / آیینهٔ صنع نقش بند است
باید ره دل پسند رفتن / وز نقش بنقش بند رفتن
تا چند بنقش بند مانی / آن به که بنقش بند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست / برهان وجود حق تعالی است
هر جنبش کرم کو نوزد است / از کار که قدیم فرد است
هر مرغ سخن که در ترانه است / توحید سرای آن یگانه است
هر غنچه بشکر او دهانیست / هر برگ گلش طری زبانیست
هر لاله که در حریم باغ است / از نور هدایتش چراغ است

از سبزهٔ تر بطرف گلشن | داده خط بندگیش سوسن | با خلعت سبز نیکبختان | رقصان بهوای او درختان
راتبخور او نه مان باغ دایم | در طاعتش ایستاده قایم | ما را که بتختگاه تعلیم | بنهاده بفرق تاج تکریم
سر تیغ بلا که بر سر آید | گردن کشی از درش نشاید | آن به که ز عیب پاک باشیم | در راه وفاش خاک باشیم
نقد دل و جان باو سپاریم | خود در دو جهان جز او که داریم | آندم که رسد نفس باخر | گردد سکرات مرگ ظاهر
جز دامن وصل او نگیریم | میریم بیاد او و میریم

نعت [illegible] پیغمبر [illegible]
ابر [illegible] افضل الصلوات [illegible]

ای صدرنشین تخت کونین | تخم و ثمر درخت کونین
ای اول فکر و آخر کار | ای قبلهٔ هفت و زبدهٔ چار | چون روی بدین چهار کردی | وین هفت شتر قطار کردی
شد عرش بدان بزرگواری | و نقش تو درین شتر سواری | از پای شتر نشانه در راه | مهر است یکی و دیگری ماه
عیسی که بجز نشسته خوش بود | پیش شترت مهارکش بود | سر رشتهٔ جاه و اعتبارش | افتاده بدست از آن مهارش
ای ناقهٔ تو بسرخ مویی | داده بدو کون سرخ رویی | رنگش که عجب شفق نسق بود | خورشید رخ ترا شفق بود
هم رنگیش ارنخواست گردون | هر شام چرا شود شفق گون | اختر چشم و هلال گردن | زو گنجی چرخ چشم روشن
گامی زده بر دو شتابان | زان گشته چهار بدر تابان | کوهانش بلند قدر چون طور | وز حق تو بر و تجلی نور
ای گوهر سلک محرمیت | پشت تو قوی بخاتمیت | ملکت خاتم نهاد در مشت | کردی تو ز کبریا بر انگشت
خاص تو خلافت الهی | شاهان بخلافت مباهی | در جیب تو خاتم خلافت | تابان ز نقایت ازلطافت
با تخت تو تخت سخت یمان | خاتم داری ترا سلیمان | مهر تو بجانش مهرکن بود | در دیوان تو مهر زن بود
او دست زده بعرش بلقیس | پای تو و عرش او بتقدیس | او در صفت حشم و موقف طیر | محتاج بهدهد سبا سیر
جبریل سرور کی بیش تاج | پیش تو بهدهدیت محتاج | ای مقصد کارگاه تقدیر | مقصود جهل صباح تخمیر
در خاک ارادت اولین کشت | وز کاخ نبوت آخرین خشت | این کاخ ز هیچ آفریده | یک خشت بقالبت ندیده
با تو ز دگرکسان چه حاصل | تو خشت زری و دیگران گل | بر تو ز سپهر تکیه گاهست | خشت مه و مهر خشت راهست
زان در که بر آید از تو کاری | بر مالکت ای خجسته داری | ای از تو بوعدهٔ شفاعت | خرم دل غیبیان طاعت
ما دولت طاعت از تو داریم | امید شفاعت از تو داریم | پاکیزه دل از غلو و تقصیر | از خوان تو هم چاشنی گیر

دل گنج نوال تست ما را | سر در رهٔ آل تست ما را | شاد دیم با آل نامدارت | یاریم بهر چهار یارت
آن چهار ستون خانهٔ دین | وان چار چراغ بزم تمکین | هر یک بخلافت سزاوار | هر چار یکی و هر یکی چار
ایشان بیگانگی بهم راست | بیگانگی از فضولی ماست | شاهان بصفا موافق آهنگ | وز سنگ خوی سیاه در جنگ
جان بر شرف لقاشان باد | دل در کنف وفاشان باد

[illegible] معراج [illegible] سخن [illegible]
با اول درجه از درجات قدر او صلی الله علیه و آله و سلم رسانیدن

ای اشهب شب روت ز نور | از ظلمت جسم پیکرش دور
از زردهٔ مهر گرم رو تر | وز خنگ سپهر تیز دو تر | بر سرچه فکنده نور دیده | با نور بهم بآن رسیده
نی رنج کشش زمین بسم او | نی دست کش صبا بدم او | رانش ز نشان داغ داده | با داغ تو در بهشت زاده
خضرای فلک چراگه اورا | بر دیده ز رشتهان ره اورا | آب از لب سلسبیل خورده | سبق از پر جبریل برده
برتر بودش سپهر گر سم | از نعل هلال و میخ انجم | باریک و خمیده پیکر ماه | گردد چو رکاب هر سر راه
باشد زر کاپیش خورد بر | پای تو باد و در او دیگر | ای پایهٔ اول تو معراج | نعلین تو فرق عرش را تاج
عمری بهزار دیده افلاک | گردید بگرد خطهٔ خاک | تا کی تو بدیده آشنایی | سازی بسر چو فرش جایی
آن شب که بسیر آسمانی | رفتی بسرای ام هانی | در پویه براق زیر رانت | جبریل چو برق در عنانت
برداشت قدم ز ریگ بطحا | افراشت علم بسنگ اقصی | بر خیل رسل امامت داد | وز بهر رسل تمامت داد
این هفت بساط در نوشتی | وز چار رباط در گذشتی | در منزل هر مقام کردی | کاروی از آن تمام کردی
بهر قدمت تمام سر شد | بر چرخ بسروری سمر شد | کاتب ز تو حرف راستی جست | از هر چه نه راهت گوی شست
چون خامه نهاد بر خطت سر | از مدح تو داد زیب دفتر | زهره ز تو یافت مژده چون | شد چنگ زنان بشوق رقاص
میرفت زرهت بگیسوی چنگ | می ساخت بپای تو آهنگ | بود آینهٔ صقیل خورشید | عکسی ز رخ تو داشت امید
از روی تو [illegible] | رخشندگی این همه از آن یافت | بهرام ز دست خنجر افکند | زیر سم مرکبت سپر افکند
در جادوئی رهت کمر بست | وز فخر کلاه گوشه بشکست | بر جزوه چو نقطه مشتری مشت | گرده بتو روبمهر و گشت
چون سایه فتاد در رکابت | تا بهره دهد ز خاک پایت | کیوان که برین حصار عالی | مشهور بود بکوتوالی
با تو بخلاف پا نیفشرد | روی تو بدید و قلعه بسپرد | از بام زحل عروج کردی | پس تا بر فلک البروج کردی

~~از اختر ... سعد ربیع~~ / ~~همچون ... درج~~
کردند مقدسان نثارت / از تحفه خویش شرمسارت
از نقش جهانیان منقش / بستی نقشی ز چرخ اطلس
کرسی ز زمین چو فرشت افتاد / زانی سایه بعرشت افتاد
بر عرش سایه‌ات رسیدی / محمل سوی دایه‌ات کشیدی
از ششدر ره جهت بجستی / وز تنگی ره نه و شب برستی
ملکی دیدی درو مکانی / تمییز زمین و آسمانی
کردی ز عنایت بپایی / هفتاد هزار پرده را طی
بی پرده جمال دوست دیدی / وز پرده به بی پردگی رسیدی
گشتی همه دیده پای تا فرق / در پرتو نور او شدی غرق
کردی همه کاینات را گم / چون قطره بموج خیز قلزم
گوشت ز زبان بی زبانی / بشنید کلام جاودانی
ذرات حقیقت تو شد گوش / گوشت ز جهات رست چون هوش
دریافته تیز هوشی ذوق / از تحت همان حدیث تا فوق
هر نکته از آن شنیده پاک / سرمایه صد هزار ادراک
توریت کلیم از آن ندایی / انجیل مسیح از آن صدایی
بر سقف زبرجدی که رفتی / زان خوبتر آمدی که رفتی
چون از اوج سپهر آمدی باز / نه رفتی و مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پر نور / ویرانه گیتی از تو معمور
نور تو میان جان نشیناد / بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد / عشق آتش شوق در قلم زد
از لوح عدم قلم سر افراشت / صد نقش بدیع پیکر انگاشت
هستند افلاک زاده عشق / ارکان بزمین فتاده عشق
بی عشق نشان ز نیک و بد نیست / چیزی که ز عشق نیست خود نیست
این سقف بلند لاجوردی / روز آن که شبان بگرد گردی
نیلوفر بوستان عشقست / گوی خم صولجان عشقست
مقناطیس که طبع سنگ است / در آهن سخت کرده چنگ است
عشقیست فتاده آهن آهنگ / سر بر زده از درون سنگ
بین سنگ که چون در نشیمن / بی سنگ شود ز شوق آهن
زان گیر قیاس دردمندان / درخور به عشق دلپسندان
هر چند که عشق دردناک است / آسایش سینه‌های پاک است
از محنت چرخ باز گون کرد / بی دولت عشق کی رهد مرد
کس را دمیان ... چه حالی / از معنی عشق نیست خالی
لیکن از دوست فرق تا دوست / افزون باشد ز مغز تا پوست
معشوق یکی زر است و سیم است / ... ز دلش ... بیم است
معشوق یکی زر است و بابت / ز نهانش بسینه مانده ...
خوش آنکه بمهر شاهدی جست / زین دغدغه‌ها ضمیر خود شست
دل بست بطره نازنینی / در مجلس انس خرده چینی
دامن پاکی ز دست اغیار / نی دامن چاک چون گل از خار
خوشتر ز روی آنکه چون اسیری / شد بسته دیده پیری
خجلت ده گل بتازه رویی / رشک سمن از سفیدمویی

آیینه روی جهان جانش / مفتاح فتوح جهان مقالش
عشقت چو ازین دو بخواند / محمل بحقیقت رساند
صحرای وجود را گل است این / دریای مجاز را پل است این
زین عشق کسی که بی نصیب است / در انجمن جهان غریب است
غافل ز حریم محرمیت / نشنیده نسیم آدمیت
آن نه که واعظی سخن ور / بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته میراند / و افسانه عاشقان همی خواند
خر گم شده برو گذر کرد / وز گم شده خودش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضر امروز / کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز / نی داغ بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی / هرگز ز دلش نزاده دردی
کانکس منم ای ستوده دهر / کز عشق نبوده هرگزم بهر
خر گم شده را بخواند کای یار / اینک خر تو بیار افسار
این راز چو گفت آن ... / جز گوش ... کم نیست
سرمایه محرمی ز عشقست / بل کادمی آدمی ز عشق است
هر کس که نه عاشق آدمی نیست / شایسته بزم محرمی نیست
جامی بکمند عشق شو بند / بگسل ز همه به عشق پیوند
جز عشق مگوی هیچ و مشنو / حرفی که نه عشق از آن خمش شو

در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از هر چه سخنوران بدانند / وز لوح سخنوری بخوانند
مقبول ترین فسانه عشقست / مطبوع ترین ترانه عشقست
زین راز چو پرده باز کردم / وین طرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکر خا / از قصه یوسف و زلیخا
جست از قلمم در آن شکر ریز / شیرین سخنان شکر آمیز
در عالم از آن فتاد شوری / در خاطر عاشقان سروری
سر چشمه لطف بود لیکن / زان تشنگیم نگشت ساکن
مرغ دل من ز جای دیگر / میخواست زند نوای دیگر
چون قصه ... / افتاد بشرح حال مجنون
هر چند که پیش ازین دو استاد / در ملک سخن بلند بنیاد
در نکته وری زبان گشادند / داد سخن اندر آن بدادند
از گنج چو گنج آن گهر ریز / وز سینه چو طوطی این شکر ریز
آن مقرعه زن بکوس دعوی / وین جلوه ده عروس معنی
آن کنده ز نظم نقش بر سنگ / وین داده بجلس صنعتش رنگ
آن برده علم باوج اعجاز / وین کرده فسون ساحری ساز
من هم کمر از ... / بر ناقه باد پا نشستم
هر جا که رسید رخش ایشان / از خاطر فیض بخش ایشان
من سینه بناقه تا که رانم / خود در ره غبارشان رسانم
گر مانده ام از شمارشان پس / بر چهره من غبارشان بس
اکسیر وجودم آن غبار است / بر فرق نثارم آن نثار است
نی نی غرقم بموج قلزم / از خاک چرا کنم تیمم
از چشمه همت آب جویم / وز روی خود آن غبار شویم
فیاض همه سرودن غیب است / دریوزه که نی از دست غیب است

کو سرچو توان ز کان گرفتن / سستی بود از دکان گرفتن
در مشت منت وجد حقا / حق آب نیابدم ز سقا
جام از کف دست خویش کردن / آب از لب جوی خویش خوردن
به زانکه خوری بکاسه زر / از حوضه سپاه قبان دیگر
در لجهٔ فیض نیست امساک / لیکن قبحاست خاطر پاک
بشکست دهان چشمه را سنگ / چون آب کند بجوشش آهنگ
سرچشمه کنم ز سنگ خالی / تا سر کشد آب بر حوالی
هر سو جویی ز آب رانم / هم خود خورم آب هم خورانم
سازم ز سروش غیب ساقی / دریوزه کنم شراب باقی

در ذکر بعضی یاران رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی مرکزنشینان نقطهٔ خاک

ای ساقی جان فدای روحی / پر کن قدح از می صبوحی
زان می که بر اهل دل مباحست / روشن کن غرهٔ صباحست
تا حاضر صبحدم نشینیم / در پرتو آن بهم نشینیم
رانیم بمجلس حریفان / حرفی ز لطایف لطیفان
آنان که بهم رفیق بودیم / بر یکدیگر شفیق بودیم
با هم قدم طلب نهادیم / با هم ورق ادب گشادیم
در غیبت و در حضور هم پشت / بی هم نمک نبرده انگشت
ما را بگذاشتند و رفتند / زین باک نداشتند و رفتند
چون لاله جدا ز باغ ایشان / داریم بسینه داغ ایشان
فردوس برین مقامشان باد / کوثر رشحی ز جامشان باد
ساقی می غم زدای در ده / وان جام طرب فزای در ده
آن می که چو طبع ازان شود شاد / از حال مقدمان دهد یاد
ثابت قدمان راه تجرید / صافی قدحان بزم توحید
پیران سالک طریقت / شیران مهالک حقیقت
رو تافتگان ز خودپرستی / ره یافتگان بسر هستی
بر طبع نهاده داغ بودند / بر ظلمتیان چراغ بودند
خلق از ایشان درین شب تار / بودند در آفتاب انوار
فارغ ز چراغ و شمع گشتند / مستغرق نور جمع گشتند
هر جا ز ایشان نشان پیداست / تا پایهٔ قرب رهنماست
بادا سر ما فدای ایشان / جان خاک ره وفای ایشان
ساقی دل ما ز ما گرفتست / غم شیب و فراز ما گرفتست
می ده که ازین منی و مایی / یکدم ما را دهد رهایی
لبهای امید را بخندان / از جرعهٔ جام نقشبندان
از نقش خودی و خودپسندی / ما را برهان بنقشبندی
زین پیش اگرچه بود بغداد / [illegible] یاد
بغداد شده کنون سمرقند / باشند عبیدیان خردمند
چون نام بری جنید یارا / کن قافیه شان عبید یارا
در شعر چو زان سخن برآید / زین قافیه خوبتر نشاید
ترتیب رسوم صوفیانه / نظمی است بدیع در زمانه
این نظم که باد لایزالی / زین قافیها مباد خالی
ساقی بده آن می چو خورشید / در جام جهان نمای جمشید

آن مخالف از مخالفان پسند / لیکن از طعن و لعن در بند
گر کسی را خدای لعنت کرد / نیست لعن من و تو اش در خورد
ور باحسان و فضل شد ممتاز / لعن با جز بما نکرد باز

اشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد از اهل قبله بر تو پدید / که باورده نبی گرویده
گرچه صد بدعت و خطا و خلل / بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را بسرزنش تکفیر / مشمارش ز اهل نار سعیر
ور به بینی کسی ز اهل صلاح / که رود راه دین صباح و رواح
از منای شود بکل یکسوی / با وامر نهد بکلی روی
کند از فرضها و نافلها / سوی عقبی روانه قافلها
بیقین ز اهل جنتش مشمار / ایمن از روز آخرتش مگذار
مگر آنکس که از رسول خدا / شد مبشر بجنة الماوی
گرچه ده کس بود بدان مشهور / اندران ده مدار شان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت / هم بشارت رسیدشان بهشت
هر کرا زیر خاک شد منزل / دو فرشته بصورت هایل

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

پیشش آیند از ره متعال / امتحان را ازو کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست / زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب / برهد از غم عذاب عقاب
فسحت قبر او بیفزاید / روزنی در بهشت بگشاید
گردد او را عیان چه صبح و چه شام / که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور / آتشین گرز زایدش بر سر
نالهٔ او بوقت گرز خوری / بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند / همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد / که دو پهلوی او زهم گذرد
بگشاید روزنی ز سقر / تا در آن بنگرد بشام و سحر
جای خود را به بیند از دوزخ / آوخ از حالتی چنین آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر / وز قیامت نشانها ظاهر
نشود باقی هیچکس نهان / کالله الله برآیدش ز زبان
مر سرافیل را دهد دستور / حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار / نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مامور / که کند نفخ صور صاحب صور
ور دمد در قوالب و ابدان / بیکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده / همچو اول شود همه زنده
بعد از نفخ صور روز حشر / چون شود حشر گرد در محشر

اشارت بتطایر صحف

سوی شان بعد از انتظار گران / نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها درشت / از سوی چپ نهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کی بسند از پی آن | تا بسنجد طاعت و عصیان
آن کشش افزود کو حسنات | شاد زی کو که شد ز اهل نجات
وان کشش افزود بله عصیان | خون گری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن آن گذرند | بر جهنم پل عجب بنهند
پل آن سان که از قدم تا فرق | عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم | عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مؤمن و کافر | بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای | قعر دوزخ شود مر او را جای
مؤمنان را رسد زحق تأیید | لیک بر قدر قوت توحید
هر کرا بر طریقت نبوی | خو بود دست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز | بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان | یا چو چیز دگر فروتر از آن
وانکه عاصی بود در اعمالش | بنو د زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگهی تنگ | باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاص آخر کار | گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بموقف عرصات

پیچ آمد مواقف عرصات | که مطیعان یابند و عصات
کرده آماده خالق داور | بهر هر موقفی سؤال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب | طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال | رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعض عصات بشفاعت

هر که افتد بدوزخ از کفار | جاودان جای او بود در نار
ور بود مؤمن فتاده ز راه | سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفعا | برهاند از آن جزا و سزا
ور دری از شفیع نگشاید | ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر | شست و شویی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند | سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت | که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل | دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد | هرگزش دل ز غصه نخراشد
نعمت او بود برون ز شمار | برتر از جمله نعمت دیدار
که ببیند خدای را به بصر | چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم | و به انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و آنکه ترتیب سخن بآن رسید

چون شد این اعتقادنامه درست | باز کردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است | حاصل روزگار من عشق است
بود بدفتر دیگر
هر رشته کشیده بود بعشق | داغ جان آرمیده بود بعشق
سر رشته خود آیم باز | سخن عاشقی کنم آغاز
سر آن رشته را اخلال مباد | تا بمحشر بهم مهار مباد

آن ز رشته سلاسل ذهب است | نام رشته بر آن نه از ادب است
بهر شیران بود سلاسل زر | هر که شیر است از آن بپیچد سر
این مسلسل سخن که میخوانی | هم از آن سلسله است تا دانی
تا بگوشد ز سینه عشق سخن | نتوان داد شرح عشق بکُن
می نیارد جوش عشقم از سینه | تا دهم شرح عشق دیرینه
لیک بیم ملال بی ذوقی | که ندارد بشرح آن شوقی
میکند سد راه شرح و بیان | می نهد مهر خامشی بدهان
پس همان به که لب فرو بندم | پیش از این گفت و گوی نپسندم
گر مدد کار من شود توفیق | که کنم درس عشق را تحقیق
بالهمه سبحانه
بعد از آن دفتری ز نو سازم | داستانی دگر بپردازم
ور بماند چو داد عمر از سیر | ختم الله لی بالحسنی خیر

آغاز دفتر ثانی از مثنوی ملقب بسلسلة الذهب المتوسل بها الی اعز مقصد و اجل مطلب

بشنوای گوش بر فسانه عشق | از صریر قلم ترانه عشق
قلم اینک چو نی بلحن صریر | قصه عشق میکند تقریر
عشق مفتاح مخزن جود است | هر چه بینی بعشق موجود است
هیچ جنسی ز سافل و عالی | نیست از عشق و حکم آن خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد | یافت خود را در آن تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال | متصف در حریم عز و جلال
وصفهای همیشه لازم ذات | کسب کرده ز وی بقا و ثبات
هر چه دارد ز نام غیر نشان | نیست دخلش در اتصاف بآن
چون وجوب وجود و قدس قدم | بی نیازی ز عالم و آدم
آنکه دارد ز علم و دانش کام | بهند آنرا کمال ذاتی نام
لیک در ضمن آن کمال دگر | دید موقوف بر ظهور اثر
حس اهل شعور و دانایی | لقب آن کمال اسمایی
وان ظهور حقیقت در اطوار | مختلف در خصایص و آثار
پس شهود و تطورات ظهور | گشت با آنها بود شعور و حضور
واین ظهور و شعور را دانا | می شمارد جلا و استجلا
آمدن در صور کمال جلاست | دیدن آن کمال استجلاست
حق چو حسن کمال اسما دید | آنچنانش بغیر نپسندید
خواست اظهار آن کمال کند | عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان | سر مستور او رسد بعیان
چون ز حق یافت ابتغاء این خواست | فتنه عشق و عاشقی برخاست
هست باینت عشق در همه سو | نیست زان عشق بعض ازین بستی
نیست چون فیض او ز هستی یافت | روی همت بمبدا آن تافت
سایه و آفتاب را با هم | نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه نسبت محبت هر چند از جانبین است اما در این محبت حضرت حق سبحانه مر بنده را چنانکه کریمه یحبهم و یحبونه از آن خبر میدهد

عشق هر چند بین بین آمد | میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق حقیقت اصل در آن | پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید | متجلی نشد با سم مرید
باز دانش نشد کسی معروف | بمحبت نشد کسی موصوف
ذات حق با همه صفات بهم | جز وجوب وجود و نعت قدم

در حقایق با سرها ساریست / در مجازی جسم و جان جاریست
لیک پرده ز روی خود نگشاد / هیچ جا جز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی / وان دگر قابل توانایی
علم و دانش از آن یکی زد سر / فعل و قدرت نمود از آن دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست / شیوهٔ عاشقی ازو برخاست
تافت بر وی جمال عز قدم / در ره عاشقی نهاد قدم
از ملایک جماعتی هستند / کز می عشق جاودان مستند

اشارت بملایکه مهیمین که لایزال در شهود جمال حضرت حق مستهلک اند و مستغرق

نی ز خودشان نی ز خلقشان خبری / نی بخود نی بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق / در شهود حقند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند / نام ایشان مهیمین گویند
زادمی زاده نیز بسیارند / که ازین شیوه بهره دارند
چشمشان در مجاهدت قایم / جانشان در مشاهدت دایم
دل بریده ز دینی و عقبی / کرده از هر دو روی در مولی
بحر بس ژرف و نیم بسطامی / قطب حق بایزید بسطامی

سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره در بادیه کلهٔ دید بر روی نوشته که خسر الدنیا و الآخرة از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود که این سر صوفی است که دو جهان را برای خدای در باخت

بود روزی ببادیه گذران / دید فرسوده کلهٔ بر آن
آیتی ثبت بود کش معنی / بود خسران دینی و عقبی
چون بر آن نبشته را نگریست / بوسه ها زد بر آن و زار گریست
کین سر صوفی است افتاده / دو جهان را برای حق داده
برگزیده بزبان مرد ولی / تا بود سودش از میانه خدای
ای خوش آنکس که شد پی این سود / بزیان کاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید / دو جهان داد و یک خدای خرید
هرچه بودش ز جنس دنیی و دین / باخت در عشق حق خلیل آیین
چون خلیل الله آن امام کرام / یافت از حق مواید انعام

اشارت بقصهٔ امتحان ملایکه مر ابراهیم خلیل را صلوات الرحمن در باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال و نعم در محبت حق سبحانه و تعالی

افسر دولتش نهاد بسر / خلعت خلتش فکند ببر
بیشمار ره روان صاحب دل / بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت / رمه و گله اش ز حد بگذشت
[illegible] / شهر و ده پر مواشی و حشمش
لیک با این همه نمی آسود / بی کسب رضای حق می بود
روز بودی بشغل مهمانی / شب در اندیشهٔ خداخوانی
در مقام مجاهدت قایم / در عبادت قدم زده دایم
حال او را چو قدسیان دیدند / حرف بیمر آن طعن سنجیدند
می ز پیمانهٔ گمان خوردند / طعن بر حال وی از آن بردند
کان همه جد و جهد دم بدمش / نیست جز در مقابل نعمش
عشق نعمت نه دوست ره بروی / عشق منعم نبرد سوش پی
عشق فعلیست آن و اسمایی / نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذات است / هدف تیرهای آفات است

فعل معشوق و وصف او مثل / چون باضداد خود شوند بدل
عاشقان افسرده گردد دل / گرمی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق آن شود شیدا
گر رضا باشد آن صفت و گر قهر / جان عاشق ز هر دو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملایکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علیه

حق چو آن وهم آن گمان دانست / چارهٔ آن در امتحان دانست
بهر نقد خلیل خواست محک / داد فرمان که فرقه از ملک
خلعت از صورت بشر کردند / سبحه گویان بر و گذر کردند
بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل / برگرفتند بر جوار خلیل
زان نوا و صدای جان افزای / عقل و هوش خلیل رفت از جای
نام جانان شنید و جان افشاند / آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای درد آمیز / که بود ذوق بخش و شور انگیز
برکند عقل را ز بیخ و ز بن / نو کند در درونه عشق کهن
چون خمش شد آن گروه سبحه سرای / خامش از سبحهای هوش ربای
با خود آمد خلیل و داد آواز / کین نوا را ز نو کنید آغاز
جان من از سماع ناشده سیر / بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام / بر مغنی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی / جز با تمام ذبح قربانی
مرغ را گر کشی و دانه کش است / نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد سبحه جان داری / یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نه زنده است / جان عاشق بآن نه آزرده است
حال اهل ضلال در عقبی / لا یموت آمدست و لا یحیی
قدسیان کاین مراد بشنفتند / در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم / کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچ کس نکند / مزد دیده ز کار بس نکند
گر خواهی بمزد بگشا دست / گره از کار مزد بگشادست
زانچه دارم ز مال گفت و عقار / میکنم بر شما دو دانگ نثار
بار دیگر کشید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا
به بیان بلیغ و لفظ فصیح / برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعرهٔ سبوح / شد براهیم را مهیج روح
دل و جانش در اهتزاز آمد / وجد و حالی که داشت باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال / درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه بار سته از خیال و گمان / [illegible]
قدسیان باز لب فرو بستند / زان صدا و خموش بنشستند
بانگ برداشت آن ستوده سیر / [illegible] میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید / شورش و وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است ذکر حق آب / صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده کی ماند
هرچه از آب برکنار بود / آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمارست زیر ریگ روان / ماهیش می برند خلق گمان
سبحه خوانان که مزد جوی شدند / مزد دیدند و سبحه گوی شدند

های و هوی فکند در ملکوت — ذکر ذو الکبریا و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بیخویش — ساخت طی پردهٔ وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق — سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمرهٔ ملکوت — بر لب خود زدند مهر سکوت
نالهٔ شوق بر گرفت خلیل — کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را میکنم فدای شما — تا زنید یکدگر نوای شما
منشینید ازین سرود خموش — که شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن نوا کردند — ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست — داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت زان ترانهٔ خوش — دست همت فشاند صوفی وش
هر چه بودش ز ملک و مال پسند — جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در دلی زد ذوق — نفشاند حریق شعلهٔ شوق
بر خود و خلق آستین وداع — گرد خود گشتن است آن نه سماع
زآتش امتحان چو ابراهیم — خالص آمد چو زر ناب و سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان — که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم — نقد پنهانی ترا محکیم
آمده بهر امتحان تو ایم — ناقد مخزن نهان تو ایم
لله الحمد کامدی بشمار — چون زر ده دهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای — متخلل شده ز سر تا پای
جز وجود تو از قدم تا فرق — گشته در خلت و محبت غرق
بندهٔ منعمی نه بندهٔ نعم — از فوات نعم ترا چه الم
گر نعم فی المثل نقم گردد — نیست عشق تو آنکه کم گردد
چون دلت از خدای نشکیبد — تاج خلت همین ترا زیبد
هر گمانی که داشتیم ترا — گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتیست نه عرضی — گشته صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود — غالب آنکه بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منتشی از ذات — یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش — میشمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل — سوی حق خالی از غرض مایل
باز یابد ز خویشتن طلبی — که نباشد معینش سببی
کششی خیزد از درون جان — که عبارت از آن کشش نتوان
هم عبارت از آن بود کوتاه — هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوب — زین تک و پوی چیست مطلوب
خوابت از چشم اشکبار برد — صبرت از جان بیقرار برد
روبره داشت جان آگاهت — چون فتادی ز ره که زد راهت
در جواب سؤال ماند لال — دم نیارد زد از حقیقت حال
هر چه بر خاطرش شود ظاهر — باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی بزرگ و جان غالب — دختری پاک اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانهٔ عصر — سر فرو کرد از کرانهٔ قصر
حبشی زاده‌ای بدید از دور — دلربا همچو خال چهرهٔ حور

قال

قامت آن سیاه چرده جوان — چون الف کرد منزلش در جان
با سواد رخ و جبین و عذار — ساخت جا در دلش سویدا وار
ماندش آن صورت پسندیده — چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بودی سپهر ماه وشی — سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانهٔ و خوش لاغی — که زند بر تذرو ره زاغی
لیکن این بهار عشق شکفت — خود چه گل کان ز باغ او نشکفت
عشق در بند حسن و احسانست — عشق بنده است و حسن سلطانست
هر کجا حسن می‌نماید روی — می‌نهد سر بسجده عشق آن سوی
حسن بود آنکه در لباس ایاز — خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن بکسوت لیلی — قیس را داده سوی خود میلی
حسن بود آن ز صورت عذرا — عذر وامق نهاده در صحرا
حسن بود آن کز آن سیاه نمود — کز از آن ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست کان سیه‌گون غلام — برد از آن ماه هر چه داشت تمام
هر چه از جنس هستیش در دست — دید بودی بجای آن ننشست
یکسر از برگ خویشتن ببرید — غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست از خویش — هر چه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شد و یکروی — روی همت بتافت از همه سوی
دوست دانست و دوست دید و شنید — هر چه جز دوست دید از آن ببرید
دختر القصه ماند بیخور و خواب — دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران — مهر بگسست از وفاداران
پشت بر بزم عیش و شادی کرد — رو به دیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند — سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو — ساخت دیوانه‌اش بحیله و ریو
آن دگر گفت با پری شد یار — کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت ساحرانش شد — خورد و خوابش بساحری کش شد
وآن دگر گفت خوبی تمام — داشت چشمش رسید از ایام
وآن دگر گفت هیچ از اینها نیست — افتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل بدو داده — وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه — از فسون و فسانه پر مایه
کنده پیری که تا جوان بوده — هدف تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران — دست در کار سازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی — بر خود افسون گران بلرزیدی
در زبان از فسانه بگشادی — مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سبحه داشت بغن — مهرهٔ چند کرده در گردن
بود چون سبحه‌اش بر خم درشت — خرد بر مهره‌های گردن و پشت
ور چه میکرد نقش حیله گرش — وصله وصله مرقعی ببرش
بود دلالی زده هر خونخواره — چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آنسان دید — بر وی آن درد و رنج نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند — که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست — بر کنار منش نشاند نخست
لب تو کین چنین شکر شکن است — پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را بوسه پیوسته — نقش تو کلک صنع من بسته

تا نگردم پیر و دست دراز
بود حشمت تهی ز سرو ناز

بود در روش رخت چون صبح دوم
در شب تار موی مشکین گم

تا نبستم نغوله موی ترا
کس ندید آشکار روی ترا

هر شب از بهر خواب تا بسحر
از حریرت فکنده‌ام بستر

چون شده سبز نرگس تو بخواب
گل روی تو شسته‌ام بگلاب

حق خدمت بسی گذارده شد
تا هلال تو ماه چارده شد

بار دیگر مکن ز رنج و ملال
بدل این ماه چارده بهلال

محنت روزگار نابرده
گل رویت چراست پژمرده

بود مقصود دل ز قدت راست
این زمان قد تو خمیده چراست

دیده عمری ز روی خوش زیست
انچنین زلف تو مشوش چیست

حال خود باز گو چه حالست این
اثر خوابست یا خیالست این

یا به بیداریت کسی زد راه
ور ز خوابت ببرد صبر و دل ناگاه

مهر خاموشی از لبت بگشای
سوی آن روزنم ز رنج نمای

گر بود همچو مه بر اوج بلند
آرم او را فرو بخم کمند

ور چو ماهی بود به بحر درون
آرم او را بمکر و حیله برون

چون فسون و فریب بندم کار
خواهد از کار من فلک زنهار

گر بود زاهدی بخود مغرور
یا حکیمی ز خودپرستی دور

آن بزهد از فسون من نرهد
وین بجهد از فریب من نجهد

دختر از دایه آن فسون چو شنید
بهتر از راستی هیچ چاره ندید

نام و ناموس را بگوشه نهاد
پرده از روی کار خود بگشاد

حال خود انچنان که واقع بود
بی تکلف بدایه باز نمود

دایه گفتا کفایت این کار
بکنم غصه دل ز فارغ دار

بنهم در کنار کام ترا
دور دارم ز عار نام ترا

این سخن عرضه کرد بی کم و کاست
بهر موعود خویشتن برخاست

سینه سوزان ز داغ آن حبشی
گرد هر جا سراغ آن حبشی

عاقبت یافت منزل او را
دید موزون شمایل او را

کرد با او بدوستی پیوند
شد یکی مادر و دگر فرزند

خانه خویشتن نشانش داد
راه آمد شدن برو بگشاد

هیچ شامی نبودی و سحری
که نکردی بسوی او گذری

یکشب او را به پیش خویش نشاند
بروی از بهر خواب افسون خواند

انچنان خفت بر سر بستر
که نماندش ز حال خویش خبر

گر بدندان کسی بنیش کندی
چین در ابروی خود نیفگندی

ور دو صد نیش پای کرده دراز
نکشیدی بجانب خود باز

خواب او را چو دایه دید گران
بست در پشت خادمیش روان

برد چون تنگ مشک یا عنبر
یکسر او را بخانه دختر

نیکبختا کسی که رفت بخواب
چشم حسن تست ازین جهان خراب

جذب معشوق گشت حامل او
برد تا پیشگاه محمل او

شب بروان رنج بین و محنت کش
واو بصد وصال خرم و خوش

حکایت ذوالنون و بایزید قدس سره

داد ذوالنون بایزید پیام
کای گرفته بخواب خوش آرام

سر برآور که وقت بیگه گشت
پای در نه که کاروان بگذشت

بایزیدش جواب داد که مرد
آن بود در سرای صلح و نبرد

کر او

که رود شب بخواب و ز همه پیش
بامداد آن رود بمنزل خویش

سر ببالین نهد بوقت یار
صبحدم پیش او شود بیدار

لیک در مجمع طلب کاران
باشد این خواب خواب بیداران

هر که عمری ز خواب دیده نبست
ندهد این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع
که به میدان عشق بود شجاع

هر شبی دیده پر نمک کردی
جگر خود بآن نمک خوردی

ساختی آب دیده را نمک آب
پاک شستی ز دیده سرمه خواب

بعد عمری که چشم او نغنود
یکشبی خواب راحتش بربود

روی جانان بخواب دید آنشب
میوه وصل یار چید آن شب

تخم بیخوابیش رسید ببر
اندر آن شب جمال یار نظر

گر به بیخوابیش نبودی خوی
بوی این خواب کی نمودی روی

چون بمقصود خود ز خواب رسید
هیچ مقصود به ز خواب ندید

بعد از آن خون زدی برای کام
یا گرفتی بمنزلی آرام

داشتی بالشی قرین با خویش
که گرش آمدی مجالی پیش

زیر پهلو ز خار و خس رفتی
سر ببالین نهادی و خفتی

خوش بود خوابهای بیداران
خوش بود کارهای بیکاران

دیده مشغول خواب و دل بیدار
دست فارغ ز کار و دل در کار

یار بر چشم سر چو گشت عیان
گر بود بسته چشم سر چه زیان

ور بود چشم سر ازو مسدود
گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع بتمامی قصه

باز گردم بقصه دختر
که شدش خون ز انتظار جگر

یار خفته بخواب و او بیدار
چون شود از وصال برخوردار

دایه را گفت خواب او بگشای
رنگ حرمان ز خاطرم بزدای

خفته مرده است و عشق با مرده
نیست جز کار جان افسرده

چشم او فارغ از کرشمه و ناز
گوش او بیخبر ز عرض نیاز

نه زبانش بنطق گوهر ریز
نه دهانش بخنده شورانگیز

قامت او که سرو آزاد است
بر زمین همچو سایه افتاده است

من ازین سایه سایه دار شدم
بچه رو خواب سایه وار شدم

کار با سایه کس نساخته است
عشق با سایه کس نباخته است

دایه لب در فسون بجنبانید
جان او از فسون بگردانید

خواب او شد بدل به بیداری
مستیش منقلب بهشیاری

سرو آزاد شد از زمین برخاست
چون چمن صحن خانه را آراست

لب لعلش گشاد بار دگر
قفل مرجان ز حقه گوهر

کرد چشمش بسوی مردم باز
در رحمت که کرده بود فراز

خانه دید همچو قصر بهشت
پس و پیشش بتان حور سرشت

در میانشان یکی بسینه ناز
خوش نشسته ز دیگران ممتاز

از همه در جلال و جاه فره
ور همه در جمال و خوبی به

همه پیشش بخدمت استاده
داد خدمت گذاریش داده

واو نشسته بخرمی و خوشی
چشم و دل کرده وقف بر حبشی

حبشی تیز روی او بدید
دم بدم چشم خود همی مالید

کان مبادا خیال خواب بود
آب پندارد و سراب بود

تا دم صبح ذکر ناکش بود / گاه گوشش بود و گاه ناخنش بود
خوشیش اگر در جهان جای / فارغ از وحشتی و غوغای
دیده چیزی که هیچ چشم ندید / هیچ گوشی حدیث او نشنید
بلکه بر خاطرش کسی بگذشت / در دل هیچ آفریده گذشت
ناخوشی اگر آن جمال و جلال / بود در معرض فنا و زوال
دیده کان راحتی که روی نمود / بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج / باهم آمیخته است راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند / دانه را دام در کمین بیند
بگز مایی بجرم کار کنند / صبر از دانه اختیار کنند
تا دگر مرغکان بغفلت کیش / سوی دانه روند از وی پیش
گر نباید گزندشان از دام / کند او نیز سوی دانه خرام
در رسدشان ز دانه رنج و ملال / رو نهد در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره / کم ازان مرغکیم صدباره
هیچ از آسیب دام نهراسیم / بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم / دام را حرف فسانه پنداریم
ور بگوید کسی که او دام است / دام بهر عذاب و ایلام است
بر غرض کرد آن سخن محمول / نشود بهره ور ز حسن قبول
نیست این قصه های قرآنی / که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام / میبرند از پی امانی کام
آن امانی که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد
جز پی آنکه فهم کرد داری / حصه خود ز قصه برداری
نه که آنرا فسانه خوانی / در ریاست بهانه دانی
همچو آن کافران پیشینه / که پر از کینه بود شان سینه
از بنی قصه ها چو بشنفتند / از تعنت بیکدگر گفتند
نه ز اخبار راستین است این / بل اساطیر اولین است این
تو هم این قصه ها چو می شنوی / بزبان گوش با آن همی گروی
لیک حالت بود بکذب گفت / آشکارست بود خلاف نهفت
گر ترا هست این یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی
نگذشتی ز دانش و خبرت / برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلوم است / که فلانی طعام مسموم است
لیک ازان میخورد بحرص و شره / گفت اورا دروغ دان و تبه
میکند حیله تا ازان نخورد / طمع خلق را خود بخورد
شب چو نزدیک شد بوقت سحر / حبشی برد سوی بالین سر

خواب کردن حبشی و باز بردن دایه ویرا بخانه

چشم حبشی ازین جهان خراب / داد نقد خرد بغارت خواب
دایه اورا چو [illegible] گرفت / باز بر دوشش بخوابگه بگرفت
بخود افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف گردید / زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید از آن منزل چو علیین / رخت خود در نشیمن سجین
نه ازان همدمان شب خبری / نه ازان شادی و طرب اثری
نه ازان آفتاب جاه و جمال / هیچ چیزیش بدست غیر خیال
ره بمقصود خود ز بیرون و درون / جست چندانکه داشت تاب و توان

ناشده بر مراد خود فیروز / مالی برگرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو آنسان دید / موجب آنچه دید از وی پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم / غرقه گشته بخون دلی دارم
زد ره من بعشوه ناکامی / دلبند پری بجستن دلخواهی
بی نظیری که شد زبان مقال / عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد / یا محل یا مقال او پرسد
ور بگوید کجاست خانه او / خانه کیست آستانه او
مولدش خلخ است یا فرخار / مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشوریست / خصم جان سوز و یار غمخواریست
چشم او سرمه ناک افتاد است / یا خود از سرمه پاک افتاد است
نخل قدش که صنع حق بنشست / معتدل یا بلند یا پست است
گیسویش چین کمند بافته اند / یا پی دام و بند بافته اند
رخش از نقش خال و خط ساده است / یا خود آن زیب دیگری تن داده است
لعلش آمد حیات تشنه لبان / یا هلاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است / قبله عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته / بر جهان راه عافیت بسته
یا کشاد دست رخنه گاه بلا / باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان / هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سر مخفی مرموز / هست مستور ستر غیب هنوز
هرچه زین نکته ها خیال کنند / وز من خسته دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست / جز ندانم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر / معنی دیده ام برون ز صور
گرچه آن معنی از صورت فرد / در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت / سر بسر پرده های صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم / نیست از جلوه صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز / زلف از روی می شناسم باز
گر کشد چشم من بتیغ ستم / ور دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان / نیست این مشکل آن دگر آسان
داب من نیست جز محبت ذات / ذات بر من درست ره صفات
من صفت بهر ذات میخواهم / نه از برای صفات می کاهم
چون ز دل برق عشق شد لامع / ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست / نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات / هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تعشق عاشق مشتمل / چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال / بلکه گیرد بنقض استدلال

سوال پسر صاحب جمالی از پدر صاحب کمالی و جواب وی ازان سوال

باپدر گفت نازنین پسری / کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نهم زآستانه بیرون پای / شور و غوغا برآید از هر جای
از بهین و بسیار اهل نیاز / دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند / جیب جان را ز درد چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند / سوز دل را بآب دیده نشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر / بزبانی دگر دهند خبر

می ندانم چه صورت انگیزم / با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا / کز جمالم چه رو زد دست ترا
آن یکی گفت زان رخ ساده / رخ نکویم منقش افتاده
وان یکی گفت از لب میگون / چشم من پرنم است و دل پرخون
وان دگر گفت کان خط نوخیز / زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز
وان دگر گفت کان قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دوتو
وان دگر گفت از آن چه غبغب / جان کشیدم آمدست به لب
وان دگر گفت وانه آن خال / در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت از آن دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی بیچون / دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم / می ندانم چه چیز می جویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه را ز زبان پسر / چون نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود در پیش پر عجب
لیک آن پر کز حسن و جمال / زند از روی عدم پر و بال
گرچه خیزد همی ز روی و ذقن / رود از روی لطافت بر تن
نرگس چشم از آن شود بی آب / لالهٔ روی از آن شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو / شود از ریش داس حسن درو
قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای تبر
خط که ... رنگ نگاری / آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار / نقطهٔ مشک بود بر گلنار
چون دمد ریش منتشی بصحیح / مثل بعد الطلاء رحل الشیخ
وانچه میخوانیش چه سیمین / یعنی آن را که چشم عبرت بین
چون نشان سم ستور براه / وز نم بول از و دمیده گیاه
لب و سبلت چنان بهم گرد موی / لای با لای بر دهان سبوی
زود القصه حسن و نازش ریش / گل و هر جای خویشتن نخشش
چه حشیشی که آب گل ببرد / چه گیاهی که گاو و خر بخورد
پس بدین خال و خط مشو مغرور / باش از آلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صورست / حال صورت زمان زمان دگرست
هر که دل در این صور بسته است / بگسل اندی که همتش پستست
ای آن رو که عارف معنیست / مرد عارف بدوستی اولیست
چون صور نیست ایمن از تغییر / دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان باید / عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییر است / عارف از عشق آن کران گیر است
چون شنید این سخن پسر ز پدر / کرد بیرون غرور حسن ز سر
حسن پیش گرفت با همه خویش / لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم و دل بر رضای او میداشت / گوش بر حکم و رای او میداشت
هر چه گفتی بجان نیوشیدی / زهر دادی روان نوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین / کش شهود خدای بود آیین
روی او را چو روشن آینه یافت / کز آن نور حق معاینه یافت

دایما در تجلی آن نور / بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او به نور هستی حق / ذره در نور بود مستغرق
چند از آن دو ناظر و منظور / هر دو ز آلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده / باده از جام یکدگر خورده
سینهٔ آن چو دامن این چاک / دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند از آن دو مهر گذار / گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال / زان پسر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق نیز رخت ببست / آتش اشتیاقشان بنشست
حسن شخص است و عشق چون سایه / سایه از شخص میبرد مایه
چون درآید وجود شخص ز پای / نیست ممکن بقای سایه بجای
آنکه دایم ز عشق لاف زدی / در محبت در گزاف زدی
ناگهانش بره اگر دیدی / بی بهانه ز راه گردیدی
بر گرفتی ز دور راه گریز / پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو بره میداشت / سر آن رشته را نگه میداشت
گرچه عشقش نماند هیچ نخست / نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف عاشق ... صورت

روزی آن نوجوان بعارف گفت / کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمیشود سپری / عشق آن باشد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمیده چراست
مرد عارف چو این سوال شنید / از جواب سوال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنیست / وهم نقص و زوال را ره نیست
حسن آن لا یزال و لم یزل است / عشق آن بی قصور و بی خلل است
هر کرا زد جمال معنی راه / دست تغییر از آن بود کوتاه
لیک معنی جز از لباس صور / نشود جلوه گر بر اهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید
جرعهٔ حسن خود بر او ریزد / حلیهٔ خویش از او درآویزد
عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد
لیک هر یک بقدر همت خویش / گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارت بجماعتی که مشرب ایشان از صورت ... در نگذرد و پی بجمال معنی نبرده اند

آن یکی از حجاب جهل بهیچ / غیر صورت دگر نبیند هیچ
ببرد حسن صورت از راهش / نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه درین کارند / بحجاب صور گرفتارند
لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک بقبله گاه دگر
میش ایشان ز فرط جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را ز لباب / قشر خوار است دلبستان چو دواب
چشمشان از صور چو ماند دور / دل هم جانشان شود رنجور

اشارت بجماعتی که پی بجمال معنی برده اند اما مشرب عشق آن جز از جام صورت نخورده اند دایما در تماشا شند از صورتی خلاص نا شده بدیگری گرفتار شوند

وان دگر گرچه عاشق صور است / لیک معشوقش از صور دگر است

حسن معنیست دیده در صورت / چشم ازان دوختست بر صورت
هست در دیده حسن مینا جام / جنت صورتش ز معنی کام

سوی صورت نظر نکرده نخست / نیست در دیده حسن معنی چست
نیست بیرون ز شیشه رنگ ربا / نور بی رنگ دیده‌اش آیین

میکند سوی دیده نور آهنگ / لیک در شیشه‌های رنگارنگ
شیشه گر بشکند معاذ الله / هست در دیده نور صرف آنگه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس سرهما
در رهگذرهای دمشق می‌گردید ازوی پرسید
که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می‌بینم
گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین / کرد نظارهٔ بتان آیین
در دمشق از هوای غمزه زنان / گرد هنگامه‌هاست طوف کنان
سر بدو برد آشکار و نهفت / گفت ای شیخ در چه کاری گفت
چشمهٔ آفتاب می‌بینم / لیک در طشت آب می‌بینم

گفت هیهات این چه بی‌بصریست / راست بین باش این چه کج‌نظریست
بر قفا گر نه دمل است ترا / کار بهر چه مهمل است ترا

سر ز پستی بسوی بالا کن / سوی خورشید چشم خود وا کن
ذات خورشید بر فلک طالع / تو بعکسش چرا شدی قانع

اشارت بجماعتی که اگرچه بمشاهدهٔ جمال صورت گرفتار شدند
دران نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهدهٔ جمال معنی

وان دگر گرچه بود عشق مجاز / ره زن عقل و دین او ز آغاز
عاقبت حرف عاریت بسترد / ره بسر منزل حقیقت برد

میوه آن درخت چید و گذشت / جرعه زان قدح چشید و گذشت
سخنی خوب و نکته سره گفت / عارفی کالمجاز قنطره گفت

بر ره تو مجاز قنطره ایست / نکند کس فی از قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل / کم اقامت کنند بر سر پل

گرچه آن پل بود برای گذر / بعبارت بسوی او منگر
کی ز جر تعلقات جهان / که باو غره اند پیر و جوان

اشارت بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان
جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست

جز بآن پل توان گذر کردن / پی بعشق حقیقی آوردن
وان دگر گرچه سوی صورت رو / آورد نیست قید صورت او

پیش او حسن صورت و معنی / چون دو آینه اند داده جلا
دیده بر هر کدام بگشاید / جز جمال خدای ننماید

بهر صورت جهان بیند / بصیرت جهان جان بیند
هیچ چیز از متاع این کهپای / نشود پیش او حجاب جدای

حاصل جواب عارف از سوال پسر

سخن عارف ستوده سیر / چون بانجا رسید پیش پسر

گفت کای فهم را مهیا تو / عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آئینه مصفا بود / زان جمال ازل هویدا بود

چشم من بود بر جمال ازل / چون در آئینه‌ات فتاد خلل
چشم از آئینه‌ات فرو بستم / پس بزانوی خویش بنشستم

شاهد از

شاهد از آینه چو تافت درو / به بود آینه سپر زانو
آنکه باشد ز زانو آینه‌اش / حسن معنی شود معاینه‌اش

سوال دیگر از جانب پسر

پس پسر گفت ایها العارف / از مقامات عاشقی واقف

چون بمن میل باطن تو نماند / پیش من ظاهرت چه نشاند
چون ز من دور میتوانی زیست / نزد من هر دم آمدن پی چیست

گفت عارف که ای جوان سلیم / نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد / افکند سنگ بر طبق یا جام

بلکه تعظیم آنچه واسطه است / در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق‌شناسان فرض / بلکه در ذمهٔ کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را / آن ز فرمان عقل بیرون را

که بویرانه‌ای همی گردید / گریه میکرد و زار می‌نالید
گاه چون سایه بر زمین هموار / او فتادی بپای هر دیوار

گه فکندی چو آفتاب سپهر / خویشتن را بصحنش از سر مهر
گه ز مژگانش آستان رفتی / چون سگان بر سر آستان خفتی

گفت با او حریف فرزانه / که ترا این همه درین خانه
مهرورزی و چاپلوسی چیست / خاکروبی و خاکبوسی چیست

نیست نقشی بجز بدیوارش / چه بری سجده برهمن‌وارش
از خس و خار او چه می‌جویی / زان بر رسته گلی چه می‌بویی

گفت خامش که این مقام کسیست / که بهر موی من ازو هوسیست
قصه کوته نشیمن لیلی است / که بهر ذره‌ام باو میلی است

نیست اینجا گشاده هیچ دری / که نبوده بران درش گذری
نیست اینجا پسناده دیواری / که به پیشش نبوده یکباری

نیست اینجا ز گل دمیده خسی / که نه دامن بران کشیده بسی
هر چه من میکنم ببوی ویست / اضطرابی ز آرزوی ویست

عشق بازی بمنزل یاران / نیست جز شیوهٔ وفاداران
سنگدل آنکه چون بمنزل یار / بگذرد نگذرد ز هوش و قرار

بیقراری و بیخودی نکند / ترک سامان و بخردی نکند
نکند داستان شوق آغاز / با در و بام او نگوید باز

اشارت بانکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه و تأمل در آن و توسل
بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیل است

هست ازین جمله آنکه اهل نظر / که ندوزند چشم دل ز اثر
بتفکر شوند برخوردار / ز آیهٔ فانظر والی الآثار

در جمال اثر کنند نگاه / بمؤثر برند از آنجا راه
از وجود ذوات در هر حال / بر وجودش کنند استدلال

زانکه اشیا وجود نیست بخود / موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا / بی بنا بی عنایت بنّا

بعد موجود واجبی باید / کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم بنیک نظام و نسق / نیست الا دلیل وحدت حق

موجد کون اگر دو تا بودی / کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم و راست / می‌برد عقل پی که او داناست

نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که حدوث است شرط علم مدام
اختصاص حوادث و اکوان / بمواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادت است دلیل / نکنی نفی آن برای علیل
اولا هر چه خواست گرد آخر / وصف قدرت از این شود ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق میگویم / راه ارباب فکر چون پویم
فکر سر گشتگی است در ره عشق / کی رود حکم فکر بر ره عشق
چون نماید کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ای خوش آنکه جمال حق دیده / پرده های اثر بدریده
پردگی جلوه کرده بر نظرش / گشته در نور شهود پرده درش
کل توحید بی شکی چیده / پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب نظر از موثر است باثر

ره روش عارف نکو رفتار / از موثر بود بسوی آثار
چون که او خود ز رنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دیده نور بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق / متکثر در انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطور است / اولا چشم وی بر آن نور است
هر چه در عرصه جهان بیند / همه بعد از شهود آن بیند
باید آنرا ز اختلاف شئون / جلوه گر بر وجوه گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره ای از تموج دریا / در بیابان فتاد در صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد / هستی مستقل تصور کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی / می شنید این که هست دریایی
گرد از موج و شبنم و باران / بر وجودش اقامت برهان
گر چه از روی عقل برهان گفت / بود صد شک درون جانش نهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال / کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس / دانش خویش را ز فکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن / از قوانین منطقی میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم / باز داند ولود را ز عقیم
گرد بسیاری از علوم و فنون / حاصل خویشتن با قانون
حاصلش آنکه از گمان رست است / همه در بار خود یقین است

قصه حکیمی که بواسطه مشاهده خرق عادت از اولیا [illegible]

یافت ناگاه آن حکیم راه / پیش جمعی ز اولیاء الله
شد بتقریب آتش و منقل / از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصه کهن بتمام / که بر و نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استنکار / گفت بالطبع محرق آمد نار
آنکه بالطبع محرق است کجا / گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین / گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشش بدامان ریخت / آتش خجلتش بجان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست / هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون نه دید هیچ سوخت نی دامن / شد از آن جهل او برو روشن
طبع را هم مسخر حق دید / جانش از تیرگی جهل رهید

اگر آن علم او یقین بودی / قصه او کی این چنین بودی
علم کامد یقین ز بیم زوال / بیقین ایمن است در همه حال
قطره چون آب شد بتابستان / گشت آن آب سوی بحر روان

رجوع بتمامی تمثیل

هستی خویش را در او گم ساخت / هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاه او را عیان بصورت موج / دیدهم بر حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش بشکل تف و بخار / سوی بالا روان ز دریابار
متراکم شد آن بخار روان / متکون شد ابر در کیهان
متقاطر شد ابر و باران گشت / رونق افزای باغ و بستان گشت
قطرها چون بیکدگر پیوست / سیل شد بر رونده راه ببست
سیل هم کف زنان خروش کنان / تافت یکسر بسوی بحر عمان
چون بدریا رسید و گرد آرام / شد در این دوره سیر بحر تمام
قطره این را چو دید نیک دانست / کردن انکار دیده نتوانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب / اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت / عشق با هر چه باخت با او باخت
از چپ و راست چون گشاد نظر / غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین / در جهان ننگرند جز حق بین

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفات است

دیده ها جمله مانده بر یک جهت / لیکن اندر نظر تفاوتهاست
آن یکی در مجالی اشیا / بصفتهای حق بود بینا
هر چه بیند بمعنی صفتی / گردد او را بسی معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش / بصفات خدای راهبرش
گر چه بر دست ره بکشف صفات / بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذات است

وان دگر جلوه را یک آینه دید / که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حدود صفات / متجلی شده بجمله جهات
یک وجود است سر بسر عالم / همه اجزاش متصل باهم
گره معصیت است بی تجویف / جمع گشته در او لطیف و کثیف
نه در آن فرجه نه فاصله / نه از خلا هیچ طرف و کله
امتیاز ایشان ز یکدیگر / هست از اعراض با صفات و صور
آنکه آنرا به جوهر قابل / که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا / وان عوارض مجالی اسما
هر که ناظر بجمال مرآتست / صورتش دیدن از محالاتست
هر که را دیده هست بر صورت / بیند آینه محو در صورت
چشم عارف که تیز بین باشد / در شهود جهان چنین باشد
همچو آینه وصف ذات جهان / باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ / غیر حق هیچ جا نبیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش / محو شهود گشت آینه اش
هیچ دانی که این چه جلوه گری است / آینه چیست و اندر آینه کیست
آینه اوست و اندر آینه هم / غایب از دیده او معاینه هم
اول آینه سان برون آید / پس در آینه روی بنماید
گر بتقیید بینی او را بند / نام و نقشی جز آینه بیند

ورنه تقلید یا پس مطلق / اوست پیدا در آینه الحق

اشارت بمقامات اربع که مراتب ولایت یعنی قرب نوافل و قرب فرائض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام احدیت که مرتبه او ادنی است و خاصه پیغمبر ماست صلی الله علیه و آله و سلم و کمل ورثه وی

هرکرا دیده نی بحق بیناست / دیده او بدید حق نه سزاست

تا نگردد بحکم حق بی / دیده تو بعین حق ناظر

نیست امکان جمال حق دیدن / گل ز باغ شهود حق چیدن

چون تو یکباره زین روان فلها / بدیار قبول فاقبلها

بر قوای تو وحدت اطلاق / غالب آید بقدر استحقاق

چشم و گوش و زبان و هر یک تو / عین هستی حق بود بی‌شک

وصف امکان درو شود مغلوب / منصبغ باشی بحکم وجوب

فکر و ادراک جمله حالت / بتو باشد مضاف حق الکت

گردد از پیش صوفیان کرام / متقرب بقرب نافله نام

وگر آن رتبه‌ات شود حاصل / که تو آلت شوی و حق فاعل

هرکه عرف مقربان داند / اصل قرب فرایضت خواند

ور کنی این دو قرب را باهم / جمع باشی یگانه عالم

نقد قرب این حاصل تو بود / قاب قوسین منزل تو بود

ور ز همت کنی بلندروی / که مقید بجمع هم نشوی

دور آن باشدت درین مقام / بی تقید بقید هیچ کدام

باز عالی نهی سوی اعلی / سرفرازی باوج او ادنی

این مقام نبی است و آنکه قوی / باشد اندر وراثت نبوی

حبذا عارفی ز خود رسته / بمقامات قرب پیوسته

شده از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شده حق

هرکه افتد بآب و گل نظرش / شود از خود مصور بشرش

چون شود کشف سر ربانی / سر زند ز صدای سبحانی

گو بدار زانکه بنده‌ام حق گو / ور حکم چیست از من این یک و تو

افتد از حیرتش بکار گره

حکایت بر سبیل تمثیل

همچو آن گربه سیخ خواجه بده

یک سه من گوشت داد خواجه بزن / گفتش بپز زود بهر طعمه من

گوشت را زن کباب کرد و بخورد / خواجه چون گوشت خواست عذر آورد

که هنوز آن بدیگ بیرون بود / که بکین کرد گربه و بربود

خواجه سنجید گربه را فی الحال / نامد افزون ز گوشت یک مثقال

زد بصد غصه دست بر زانو / کرد با زن عتاب کای بانو

گربه بیشک چو گوشت یکمن بود / گوشت یکمن دگر بران افزود

نیست این نکته پیش من روشن / که تواند شدن دو من یکمن

اگر این گربه است گوشت کجاست / ور این گوشت شکل گربه چراست

معنی حیرت ار شود معلوم / غیر محمود نیست یا مذموم

اشارت بتقسیم حیرت محمود و مذموم

آنکه مذموم از شکوک و شبه / بسته گردد بسوی مقصد ره

هست در راه سعی و کوی طلب / شرط اول تعین مطلب

وجه قصد ناشده ممتاز / طایر سعی چون کند پرواز

در بیابان دوره چو پیش آید / که یکی زان دو کعبه را شاید

تا بتعیین

تا بتعیین ندانی آن ره را / کی بریدن توانی آن ره را

لیک تعیین ره بجزم و یقین / گر نه تنها شوی رهی و یقین

بامارات عقل دان و حواس / یا بتقلید مرد راه شناس

یا بالهام و کشف ربانی / که مر آنرا خلاف نتوانی

گر نباشد یکی ازین سه دلیل / باز مانی ز راه خوار و ذلیل

ره زند بر تو غول حیرانی / بلکه غولی شوی بیابانی

چون ترا ستر حیرت مذموم / شد بتفصیل ازین سخن معلوم

آن بود وصف حیرت محمود / که کشی برقع از رخ مقصود

لمعات جمال قدس قدم / بر تو تابد ز اوج فضل و کرم

هر زمان لمعه دگر بینی / هر نفس میوه دگر چینی

سازدت اصطلام آن لمعات / فارغ از مبدعات و مخترعات

خور و خواب تمام بربایند / بر تو درهای فیض بگشایند

گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خودپرستی خویش

صد بد و نیک بگذرد ز برت / که نباشد ز خویشتن خبرت

در نواحی مصر شیرزنی

حکایت آن زن که در دیار مصر ... در مقام حیرت ...

همچو مردان مرد کوه شکنی

بچنین دولتی مشرف شد / نقد هستی تمامش از کف شد

شست از آلودگی بکلی دست / نه بشب خفت و نه بروز نشست

قرب سی سال ماند بر سر پای / که نجنبید چون درخت از جای

خفته مرغش بفرق فارغ بال / گشته مارش بساق پا خلخال

شسته و شو داده موی او باران / شانه کرده صبا چو محزونان

هیچگه ز آفتاب عالم تاب / سایه بانش نگشته غیر سحاب

لب فرو بسته از شراب و طعام / چون گذشته نه چاشت خورده نه شام

همچو مور و ملخ ز هر طرفی / دام و دد گرد او کشیده صفی

او خوش اندر میانه واله و مست / ایستاده بپای زیست

چشم او بر جمال شاهد حق / جان بطوفان عشق مستغرق

دل به پروازهای روحانی / گوش بر رازهای پنهانی

زن مگویش کس در کشاکش درد / یک سر موی او به از صد مرد

مرد و زن هست نقش پیکر خاک / جان ز هر دو بود از اینها پاک

گر دکار امر ز من برهان / وز غم مرد و فکر زن برهان

مردی ده که زادمرد شوم / وز مرید و مراد فرد شوم

غرقه گردم بموج لجه راز / هرگز از خود نشان نگیرم باز

روی عاشق نخست در خویش است

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش و بعد از آن بسوی معشوق و در آخر بسوی عشق

دل او از برای خود ریش است

گر بخواهد برای خود خواهد / ور بکاهد برای خود کاهد

همه گرد مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد

باشد از جام عشق هستی او / دوست باشد طفیل هستی او

دوست را چون بکام خود یابد / صید مقصود در دام خود یابد

ور بود خلاف مقصودش / زان تقاضا بسر رود دودش

این نه عشقست خویش داریست / به هواهای خود گرفتاریست

هیچ عاشق هوا پسند مباد / بمراد نفس بند مباد

حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ سازد برای نفس خسیس

خیر خود را ز سود مایهٔ نفس / نشناسد بغیر دایهٔ بس
بکن باشد فرو دیابهٔ وی / شر بود هر چه نیست دایهٔ وی
هر چه با دایهٔ وی انجامد / خیر خواند بر آن بیار آمد
شکر گوید بسی که آخر کار / یافت کارش بود چه خیر قرار

حکایت آن مخنث که از روزن منظری در افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا در سردابه و از آنجا در چاه چون در سردابه افتاد بانگ کرد که ای خداوند سرای زمین ندارد

آن مخنث ببام همسایه / رفت از همت فرومایه
با فرو شد بر روزنش ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه
چون بمنظر فتاد خواست رجای / شد فرودش بجای دیگر پای
یافت خود را بخانهٔ زیرین / بود سردابه در درون زمین
شد بسردابه هم خطا پایش / جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان
گر نه تحت الثری است جای شما / چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه / آخر آنجا گشاد پا تا به
در تک چاه میخی ایستاده / بهر عیش مخنث آماده
چون فرود آمد اندر او بر میخ / گشت جای نشست او سر میخ
میخ را شد بجای خویش قرار / شد مخنث ز میخ شکرگذار
که بحمد الله از چه صد غم و دریغ / بر من آمد درین سرای سیخ
عاقبت جرح جز بخیر نگذشت / وآخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب / شرف جد و سیادت ام و اب
همت آن یکی صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند / همدم و آشنا و خویشاوند
همت آن یکی زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن یکی سرای و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن یکی ده و کاریز / وآنچه با او مناسب است از همه چیز
آن یکی را هوای درس علوم / منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
وآن دگر را خیال کلک و دوات / جمع کردن برای خط و سواد
بس کنم کاین چه زین شمار بود / که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون است / وز حد اعتبار افزون است
لیک با هم درین صفت یارند / که ازین کارخانه عارند
جلوه گاه جمالشان دنیاست / جای ورز و وبالشان عقبی است

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که الدنیا ملعونة و ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

همه از عز قرب وا خرد / مایهٔ لعنت اند موجب طرد
هست قول نبی که دنیی دون / وآنکه چون ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند / از نظرگاه قرب بیرونند
هر که پیوند ساخت با ملعون / نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح / کنم ابواب فتح را مفتوح
لعن راندن بود ز ساحت قرب / یعنی بعد و بعد راحت قرب

هر که کام

هر که کم شد از مقصود است / او در آن دم لعین و مطرود است
چون بمقصود خویش روی آورد / رست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایهٔ لطف و رحمتش دریافت / آفتاب قبول و مهر وی بافت
قرب چیست از حق آگاهی / بعد او زین طریقه گمراهی
امر و نهی که هست در قرآن / هست ازین قرب و بعد داده نشان
امر باشد بقرب حق خواندن / نهی ز اسباب بعد او راندن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ / وآن عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعدند / که یکایک مناسب بعدند
گشته ظاهر بکار و بر نسق / صورت غفلت تو اند از حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم / چشمهٔ سلسبیل پاک تسنیم
درجات بهشت و لطف قصور / غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند پیش صاحب رای / صورت آگهی او ز خدای
ای که زین آگهی شدی آگاه / غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای / واندران آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی / مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی / گنج می بایدت بکش رنجی

حکایت پیر همدان که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده و سؤال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آنکسی که بامداد از خانه بدر آید کو بدا امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا بوده ام ریش گاو بوده ام

در طلب تا کشیده محنت و رنج / ریش گاوی بود توقع گنج
با پسر گفت پیری از همدان / کای در اطوار کار خود مه دان
خویش را عمری آزمودستی / هیچ که ریش گاو بودستی
گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش گاو گو با ما
گفت آنکس که بامداد بگاه / می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بر گنجی / یابم امروز رایگان گنجی
چون بانجا رساند پیر سخن / پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم / ریش گاویست کار پیوستم

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت و ... نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آرد

نیست جز ریش گاویم کاری / نیست از ریش گاویم عاری
عاشق صدق چو خود دریابد / ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبلهٔ دوست / نشود محتجب ز مغز بپوست
هر چه گوید برای او گوید / هر چه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع / هستی خود کند فنا در شمع
بهر جانان فنا کند خود را / پیش روی بلا فکند خود را

قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده در تش در شنده ... رفت و از شنده بیرون سوی از همه بیخبر بود

از رخ شاهزاده گلخنی / یافت در دل ز مهر روشنی
شد جو از ره سوار بگذشتی / گلخنی در نظاره گم گشتی
چون در آمد ز درد عشق ز پای / ساخت در تنگنای گلخن جای
چند که شاهزاده ره بنمود / گلخنی در نظاره که نمود

بلطافت بهانه بر ساخت   مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید   نقد هستی بپای شاه کشید
چشم و دل بر جمال جانان دوخت   زنده در آتشی که بود افروخت
شعله از زنده در کسش آویخت   او ز دیدارش نظر نگسیخت
داشت حیران بروی دوست نظر   نه ز تن فی ز زنده داشت خبر
شد ز رحمت بسوی او چو شناخت   غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان آنکه عشق چون بمرتبهٔ کمال رسد روی عاشق از معشوق بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو گشت بکمال   شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد   دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب حب گردد   آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماندش محبوب   شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد   پا بدامن کشد بیارامد
بگریبان جان در آرد سر   بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بودی   که بحق در او ان طلبی
گفت کای حشمت و کمش من همه تو   مایهٔ هوشش و عقل من همه تو
عشق خود را که غایت امل است   دولت لایزال و لم یزل است
بر من تشنه جان خسته جگر   ساز محبوب تر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید   از تک و پوی گفت و گوی رهید
داد با خود ترانهٔ کو ساز   عشقبازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر نو و کهنی   داد دامن بچنگ خار بنی
از درون نرم خار پشت آیین   وز برون با کسان درشت آیین
زیر آن خاربن قرار گرفت   ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی برین نسق چو گذشت   بارها در ضمیر لیلی گشت
گرچه حال او فتاد مجنون را   بچو دان آن مبتلای مفتون را
که نشان نشش بدشت پیداست   هم تک آهوان صحراییست
مانده از گروه کوران دور   نفکند در صف کوزنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش   شب نیاید بگوش آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید   شرح حالش ز محرمان پرسید
قصهٔ درد او بیان کردند   صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان   یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشیده سرمهٔ ناز   عقل و دین را دریده پردهٔ راز
گرد تعیین دلبری در پای   شد بکام وفا زمین فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون   سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق برخوردار   سایه انداخت وصل بر سر دار
گفت مجنون تو کی باز نمای   لب خاموش بشرح راز گشای
گفت من آنکه زخم او خوردی   بتمناش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی   قبلهٔ جاه و دان تو لیلی
گفت رو رو که آنچنانم من   که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه   در دلم کرد آنچنان خانه
که ترا هم نماند گنجایی   خوش ترم بعد ازین به تنهایی

مناجات

ای فروغ

ای فروغ جمال تو خوبان   پرتو خوبی تو محبوبان
جلوهٔ حسن تو کی گرفت   جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تواند   پای کوبان ز دست عشق تواند
حسن لیلی که راه مجنون زد   کامش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد   دل و جانش بپیچ و غمزه سپرد
لعل شیرین که شد شکر ریز   قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک پرتو جمال تو بود   که در اطوار مختلف بنمود
زد بهر چاره ای اسیر دگر   صبرش از دل ببود و هوش ز سر
بکمند خودش مقید کرد   رویش از هر دو کون در خود کرد
من هم ای پادشا گدای توام   هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته دارم چون گوی   بی سر و پا دوانیم هر سوی
که بری بر در خراباتم   که شوی قبلهٔ مناجاتم
که بصلحم کشی و گاه بجنگ   گه تشهدم کشتی و گه تشنگ
چه شود گر خودم غلام دهی   جامی از بادهای خاص دهی
بربایی چنان ز خویشتنم   که نیابم ز خود خبر که منم
ور نیابی پس از این هیچم   که عجب سفله طبع و هیچکسم
بدر اهل درد راهم ده   بصف عاشقان پناهم ده
سر من خاک پای ایشان کن   چه ز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکششان   وقت من خوش ز غمزهٔ خوششان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس سره که عشق بموهبه از دل وی سر بر زده بود و معشوقی معین معلوم نی

پرتو توحید شیخ محی الدین   آفتاب سپهر کشف و یقین
زانچه از ذوق خود بیان کردست   در فتوحات مکی آوردست
که ز مغرب چو آمدم بدمشق   جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود   که بر آمد ز هستی من دود
لیکن او را بهیچ روی رهی   متعین نبود قبلهٔ گهی
علم افراخت عشق بر معشوق   لیک نام و نشان نه از معشوق

قصهٔ خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد بن حنبل را قدس الله

شب علی موفق آن شه دین   رفت در خواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف و پاک سرشت   ایستاده بر رهگذار بهشت
یک بیک را بچهره می نگرد   راه رد و قبول کی سپرد
سعدا را بخلد می خواند   اشقیا را ز خلد میراند
بعد از آن دید با خدادانی   دو فرشته بر خوانی
می نهندش ز طیبات جنان   از چپ و راست لقمه‌ها بدهان
بعد از آن با مزار جاه و جلال   یافت ره در سرادق اجلال
دید در زیر عرش حیرانی   از دو عالم فتاده دامانی
کرده در جلوه گاه وحدت پای   دو خفته دیده در شهود خدای
نه نهد دیدهٔ شهود بهم   نه دهد پشت استقامت خم
گفت با خویشتن در آن دل شب   که کیانند این سه تن یارب
هاتفی گفت این که مستغرقست   بشهود خدای معروفست
کز امید و بیم فارغ و فرد   بجنت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اول   بشر حافی و احمد حنبل

جامی از سرچشمهٔ بهشت نهند / واندران بار دل کس وانهند

بوکه حکم کما تعیش تموت / دهدت بعد مرگ ایزدی قوت

قصه مشاهده کردن شیخ ابوعلی رودباری در مردن آن مرقع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بوعلی رودباری آن شیخ دین / خسرو بارگاه صدق و یقین

رفت روزی بجانب حمام / تا سبک گردد از گرانی عام

دید از رقعهای گوناگون / ژندهٔ صوفیانه بر بیرون

یارب این ژنده گفت کیست / که درین راه جز بفاقه نزیست

چون در آمد چه دید درویشی / در ره عاشقی وفا کیشی

ایستاده بفرق خودکامی / که سرش می سترد حجامی

موی او چون شدی ستره تیغ / داشتی بر زمین فتادن دریغ

دم بدم خم شدی بسوی زمین / هر مو چیدنش ز روی زمین

صاف کرده درون ز حیله و زرق / ریختی آب صافیش بر فرق

بهر شستش آورید دیگ و فوطهٔ خشک / بوی گلزار ازان و نفحهٔ مشک

عزم رفتن چو کرد تازه جوان / رفت درویش تا برون روان

چون تنش خشک شد ز تری آب / سوی بیرون نهاد رو بشتاب

او خرامان چو سروی اندر پیش / وز قفا همچو سایه آن درویش

بوعلی هم روان در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال

جامه برداشت آن فقیر نژند / بسر آن جوان فرو افکند

رفت و لختی گلاب و عود اندوخت / ریخت بر روی گلاب و عود بسوخت

مروحه برگرفت و گردش باد / آینه پیش روی وی بنهاد

این همه کرد لیکن آن دلخواه / هیچگه سوی او نکرد نگاه

صبر درویش مبتلا برسید / ناله از جان دردناک کشید

کای مرا سوخته ز عشوه گری / چکنم تا تو سوی من نگری

چیست گفتا بر تو کان نظرم / پیش رو میر تا نگرم

دید درویش سوی او و بمرد / وانچنان مرگ را حیات شمرد

رفت بیرون جوان و آه نکرد / وز رعونت بدو نگاه نکرد

بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد پس بخاک سپرد

بعد یکچند شد براه حجاز / آمدش آن پسر براه فراز

خرقه پس خویشتن فکنده ببر / شیخ گفتش که ای ستوده سیر

تو نه آنی که سالها زین پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش

گفت آری ولی جوان آن گفتم / شب بخلوت سرای خود خفتم

آن فقیر ستم رسیده بخواب / دامن من گرفت و کرد عتاب

کای بتو بعد مرگ هم رویم / مردم و ننگرستی سویم

آن سخن کارگر کرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من

بسر خاک او گذر کردم / جامهٔ خواجگی بدر کردم

خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم

بهر ترویح روح او هر سال / میگذارم حجی بدین منوال

بسر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم

میگشایم ز شرمساری خویش / لب بعذر گناه کاری خویش

قصه عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری / در سیاحت گذشت در دیری

دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان

گفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی

گفت عمریست تا مسلمانم / دیده روشن بنور ایمانم

گفت کین دولت از کجات رسید / که درین تیرگی صفات رسید

گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمرهٔ اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره رویش طراز مراغ گذشت

لب نوشینش او مسیحا دم / با میانی چو رشتهٔ مریم

عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر پر آتش

بود پاکیزه دختری ترسا / بر گل از زلف عنبری سارا

داشت مالی ز حد و عد بیرون / با جمالی بسی ز ماه افزون

چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد

خرمن عافیت بباد دست رفت / هرچه جز یاد او ز یادش رفت

نه بشب خواب و نه بروز قرار / با دلی ریش و دیدهٔ خونبار

گفت وگو با خیال او میکرد / جست وجوی وصال او میکرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هرچه داشت در وی ریخت

سیم و زر پیش او وجود نداشت / حیله و مکر هیچ سود نداشت

آخر از کار خویش مضطر ماند / وز فرو ماندگی بجان در ماند

بود آنجا مصوری قادر / در میان مصوران نادر

نقش هر آفریده کم و کاست / بکشیدی چنانچه بودی راست

دامن از زر و سیم مالامال / با مصور بگفت صورت حال

چون مصور حدیث او بشنید / شکل یارش چنانچه بود کشید

کرد جایش فراز مسند ناز / عشقبازی بوی نهاد آغاز

گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر خاک پایش مالیدی

گاه بر روی او گشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم

که بدو دست در کمر کردی / که ز لبهای او شکر خوردی

لیکن آنکس که هست تشنهٔ آب / کی برد تشنگیش موج سراب

روزگاری چنین بسر میبرد / غمش از دل بدین هنر میبرد

ناگه از دور چرخ جان فرسای / آمد از رنج تن جوان از پای

ماهش از تب کشید رنج محاق / جانش از تن گرفت راه فراق

دختر این را چو دید از غم و درد / شرح دادن نمیتوان که چه کرد

آمدش بر درون آزرده / زخم صد مادر پسر مرده

هرچه ز آغاز مرگ عالمیان / کرده باشند جمله ماتمیان

همه را کرد بلکه افزون نیز / بلکه از حد وصف بیرون نیز

جان و دل سوخت زآتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او

ماتمی داشت کین خراب آباد / انچنان ماتمی ندارد یاد

آخر آورد سوی صورت روی / مرهم درد خود ز صورت جوی

روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی پیش پای او خفتی

یک شبی گفت و گوی او کردیم / صبحدم ره بسوی او کردیم

یافتیمش بخواری افتاده / پیش صورت بخاک و جان داده

کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار

کای دل از مرگ هیچ غم مباش / چون رسد مرگ شاد و خرم باش

ترک دیار خود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی / کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم / دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بعد مدتی اندک / میروم من هم از قفا اینک
شاد گشتند ازان مسلمانان / بروی و دین وی ثناخوانان
خاک او پیش یار او کندند / اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر بامدادگاه / سوی آن پیشوا فتاد نگاه
بود کرده رقم چو مشک تر / زیر آن پیشوا سه چار دگر
که عجب زین سفر نیاسودم / وصل جانانست زین سفر سودم
بعنایت رضای حق جستند / نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای / داد در پیشگاه قربم جای
همم امروز دوست سر بر زد / دامن وصل یار و عیش ابد
گفت یارم که چون خواندم آن حرف / نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بران گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بآن اقرار / گشتم از دین دیگران بیزار
نوبهار آن خلیفه بغداد /

قصه عاشق شدن کنیزک خلیفه بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق هر دو خود را در دجله انداختن

بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی نوخیز / در ترنم ز پسته شکرریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ / چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه گرم خویی / بود مهرش سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر / که نبودی بکار خود حاضر
هر دو معشوق یکدگر بودند / بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان بر سر / مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق / ز آتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت / چنگ را بر همان نوا بنواخت
کرد قولی بعشق بازی ساز / پس بر آن قول برکشید آواز
کاه ای چرخ بیوفایی چند / روح کاهی و عمر سایی چند
هرگز از مهر تو نگشتم گرم / شرم می آیدم ز کار تو شرم
به که یکدم بخویش پردازم / چاره کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبر دیگر / همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت هر سو کسان بغمازی / چاره خود چگونه می سازی
پرده از پیش چاک زد که چنین / شد چو ماهی و ماه دجله نشین
همچو او خویش را در آب انداخت / همچو ماهی بخوط خواری ساخت
بود استاده آن غلام آنجا / جای او جز بتلخ کام آنجا
خویشتن چو وی در آب افکند / گرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن بهم آورده / رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند ز منی و تویی / دست شستند از غبار دویی
جای آیین عاشقی اینست / مهر اینست و مابقی کینست
گر بدریای عشق داری رو / همچو ایشان ز خویش دست بشوی
نوجوانی نخورده نشتر غم /

قصه آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و عشقبازی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

شد گرفتار عشق دختر عم

روز و شب در سرای عم بود / در مقام رضای عم می بود
دم بدم روی دختر عم میدید / میوه از باغ نوبرش میچید
بود شبها در آن نشیمن راز / با شکنهای زلف او گه باز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد / لجهٔ او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکوخوی / که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش / کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او / که در آید چو در بروزن او
ناگهانش فکند لغزش پای / از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه / دزد دانستش و گرفت و نگاه داشت
بامدادش بشاه دوران برد / دادخواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش / دور از اندیشه معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی / بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین که آن نه نیکوست / که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام / راند بر خویشتن ز دزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن / داد فرمان بدست ببریدن
واقفی از حقیقت الحال / رقعه کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق / نیست عاشق این جزا لایق
عاشق از شور عشق مجنونست / کار مجنون ز شرع بیرونست
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد / از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی پسندیده / آمدن سوی یار دزدیده
شه چون مضمون کار را دانست / حال آن دلفگار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد / این جوان را مکش بمحنت و درد
بگسل از عهد سست پیوندی / سرفرازیش ده بفرزندی
رسم و راه ستمگری بگذار / چو سر خود بگوهری بسپار
گفت عم کو نه لایق است مرا / نه حریف موافق است مرا
شاه گفت آنکه نام و ننگ تو جست / دست از نام و ننگ بهر تو شست
زو موافق تری کجا یابی / سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو فقیر و دست تهیست / مرد را داغ فقر روسیهیست
شاه اسباب کار مرد بساخت / بزر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را / ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصه عیینه و ریّا

معتمر نام مهتری ز عرب / رفت تا روضه نبی یکشب
رو دران قبله دعا آورد / ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز / گوش بنهاد بر نشیمن راز
ناگه آمد بگوش او آهی / که همی گفت قصه پردازی
کای دل امشب ترا چه اندوه است / وین چه بار گران تر از کوه است
مرغی از طرف باغ [illegible] / بر تو داغی بسان لاله کشید
واندرین تیره شب ز ناله زار / ساخت از خواب خوش ترا بیدار
یا نه یاری درین شب تاریک / از برون دور و در درون نزدیک

بر تو درهای امتحان بگشود / خوابت از چشم خون فشان بربود
بت بهجرش کمر بکین ترا / سنگ غم زد بر آبگینه ترا

چه شبست این چو زلف یار دراز / چشم من ناشده بخواب فراز
قیر شب قید پای انجم شد / مهر را راه آمدن گم شد

در نفیر و فغان زبان جرس / تنگ بر صبحدم مجال نفس
دست دوران دریده پرده کوس / تیغ گردون بریده نای خروس

چون مؤذن ره مناره سپرد / گوی افتاده زان بگردن خرد
کس نیابد ز حلقه حلقوم / بانگ یا حی صدای یا قیوم

این نه شب هست اژدهای سیاه / که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم در کشد غریبی را / تا زند زخم بی نصیبی را

منم اکنون و جانی آزرده / زود و صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد / گر کنم ناله جای آن دارد

کو رفیقی که بشنود رازم / واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم / کز جدایی چگونه می نالم

ز آتش غم چو موی پیچانم / موی پیچان و مور بیجانم
هست ناچار پیش فرزانه / موی را شانه مور را دانه

اگرم شانه همچو موی کس است / شانه‌ام فرق شاخ شاخ بس است
دانه گر بایدم چو مور نژند / باشدم اشک دانه دانه بسند

ماه گردون بود گواه چنین / ناله زان میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است / تیغ مهرش دلم شکافته است

هرگز اینم گمان نبود بخویش / کایدم اینچنین بلایی پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا / داد ناآزموده زهر مرا

هر که ناآزموده زهر خورد / چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بدینجا رساند ناله خویش / کرد با خامشی حواله خویش

آتش او درین ترانه فسرد / شد خموش آنچنان که گویی مرد

خبر یافتن معتمر ازانکه زاری کننده که بود و شناختن که بدنبال آواز نرفت

معتمر چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در ره پریشانی / داد رخت خرد بحیرانی

کان همه نالش از زبان که بود / وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده / باز در خامشی سگالنده

آدمی یا نه آدمیست پریست / کادمی وار کرده نوحه گریست
کاش چون جانش از دلش ناله / ناله را رفتی ز دنباله

تا بنالنده راه یافتنی / پرده راز او شکافتنی
کردی عذر در نظاره گری / دستش از شادمی بچاره گری

چون بدین حال یکدو لحظه گذشت / حال آن دل رمیده باز گشت
تیز برداشت همچو چنگ آواز / غزلی جان گداز کرد آغاز

غزلی سینه سوز و درد آمیز / غزلی صبرکاه و شوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز / در سر مصرعش ز عیش فراز

حرف حرفش همه فسانه درد / نغمه محنت و ترانه درد
اولش نور عشق را مطلع / واخرش روز وصل را مقطع

در قوافیش شرح سینه تنگ / بجز او رهنما بکام نهنگ
که درو ذکر یار و منزل او / وصف شیرینی شمایل او

نذرد

که درو عجز و بیخوابی عاشق / قصه خاکساری عاشق
که درو محنت درازی شب / عمر کاهی جان گدازی شب

که درو داستان روز فراق / حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عتبه را

آن بزرگ عرب چو این بشنید / جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز / رفت آهسته از پی آواز

دید موزون جوانی افتاده / روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر / طره از عطر مکه مشکین تر

لعل او غیرت عقیق یمن / شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو پر نور آبگینه شام

سنبل تر دمیده از سمنش / سبزه عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری / طوطی غرقه در شکرخواری

بر رخش از دو چشم اشک فشان / مانده از رشحه جگر دو نشان
آن دو خط زر رخش هویدا بود / گوییا جدولی مثنا بود

گر کشید از شفق دبیر سپهر / رقم آن را بلوح صفحه مهر
داد بر وی سلام و خواست جواب / کرد با وی ز روی لطف خطاب

که بدین رخ که قبله طلب است / بکدامین قبیله‌ات نسب است
بر زبان قبیله نام تو چیست / آرزویت کدام و نام تو چیست

دلت این گونه بیقرار چراست / همدمت ناله‌های زار چراست
چیست این غزل سرای تو / وز مژه خون دل گشای تو

گفت از انصار دارم اصل و نژاد / پدرم نام من عتبه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی / موجب آن ز من بپرسیدی

بنشین دیر تا بگویم باز / زانکه افسانه‌ایست دور و دراز

باز نمودن عتبه صورت حال خود را بمعتمر

روزی از روزها بگاه ثواب / رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبله وفا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم

بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم / سجده گاه از دو دیده نم دادم

به تشهد نشستم آزاده / از شهادت بشهد افتاده
یافت چون جنبشی زمین بانگشت / کرد چون شیر نیم تیغی پشت

بهر عقده گشای ایام / تیز دندان شدم بسعی سلام
بدعا دست بر فلک بردم / پا براه اجابت افشردم

عفو جویان شدم باستغفار / از همه کارها و آخر کار
از میان باکناره پیوستم / بهوای نظاره بنشستم

دیدم از دور یک گروه زنان / سوی آن جلوه گاه گام زنان
نه زنان بل غزال آهوان رمه / هر یکی راز ناز زمزمه را

در گهر غرق گوش و گردنشان / خاک ره مشکبو ز دامنشان
از پی رقصشان بربع و دمن / بانگ خلخالها جلاجل زن

بود یک تن ازان میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم

کام جان خنده شکر ریزش / دام دل گیسوی دلاویزش
غنچه پر نوش گلبن ارم / نافه در ناف آهوی حرم

پای از آن جمع بر کناره نهاد / بر سر ره ایستاد و لب بگشاد
کای عیینه دل تو میخواهد / وصل آن کز غمم تو می کاهد
هیچ داری پسر گرفتاری / کز غمت بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت / در من آتش زد و چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم
یک زمان هیچ جا قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست
نه ز سر خود خبر مرا نه ز پای / میروم کو بکوی و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد / رفته از خود بروی خاک افتاد
بعد دیری بخویشتن باز آمد / رخ بخون تر ترانه ساز آمد
شد خروشان بدان خروش آواز / غزلی سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن عیینه در حسب حال خود

کای ز من دور رفته صد منزل / کرده منزل چو جانم اندر دل
گرچه راه فراق می سپری / سوی خونین دلان نمیگذری
مانده دور از در تو آب و گلم / بر رخت تشنه چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من بر درت گرفته وطن
خواستم من مباش ناکامم / گر دو عالم همین ترا خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد / گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید احوال / ملامتش کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا باز آی / جای گم کرده بجا باز آی
توبه کن از گناه کاری خویش / شرم دار از نه شرم داری خویش
هول روز شمار در پیش است / وای آنکو نه آخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات / وز ایستادن خجل میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل / هوسی دان ز مهر دغا و دغل
نه مبارک بود هوس ای مرد / مردی کن وزین هوس بگرد
گفت کای بیخبر ز ماتم عشق / غافل از جان گدازی غم عشق
عشق هرجا که بیخ محکم کرد / شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
بملامت نشایدش کندن / بنصیحت ز پایش افکندن
مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ / فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیک جانا که یار دل گسلم / رخت بربند و از حرم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است / همچو نقش نشسته در سنگ است
آمد از عشق تیشه بر سنگم / از ملامت مزن دگر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عیینه بجانب مسجد احزاب در طلب ریّا

خسرو صبح چون علم برزد / لشکر شام را بهم برزد
هر دو کردند از آن حرم شتاب / چاره جو رو بمسجد احزاب
تا به پیشین قدم بسر بردند / در طلب روز را بسر بردند
تا که از ره نسیم یار رسید / آن گروه زنان آمد پدید
لیک مقصود کار بهره فنی / خیل انجم رسید و آن زنی
با عیینه سخن گذاشتند / قصه پرداز آن نگار شدند
که برون برد رخت از این منزل / راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید در نقاب غم گرفت / راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش / طاق محراب آن دو ابرویش
همچو لاله به سینه داغ تو برد / شعله زن لاله زار باغ تو برد

گرچه یار رحیل از اینجا بست / طالب وصل اوست هرجا هست
چون سمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطری ریّاست
نام ریّا چو آمدش بگوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهره حیا برداشت / شرم بگذاشت وین نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر ما بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه رخسارش
از ثری قدر من ار چه بالاست / جای تو تا بجز ثریا نیست
هست ره دور از ثری تا ثریا را / پشت بر من چرا است ریّا را
تا یکی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلدار / دیده خونبار عاریت بدهد
تا ز درد فراق او گریم / ز آتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه و بر اهل مجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریّا به پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک / کای عیینه مباش اندهناک
کانچه دارم ز مال و ملک و نقد / گرچه اسباب حشمت است و شرف
همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار / برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / کای همه اهل صفا و وفا کیشان
این جوان کیست میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال نسب / هست شمعی ز دوده عرب
گفت کو را بلای افتاده است / در کمند هوای افتاده است
چشم میدارم از شما یاری / وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعاً و طاعةً گویان / معتمر را بجان رضاجویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / پرسان پرسان دیار ریّا را
تا بمنزلگه وی آوردند / پدرش را از آن خبر کردند
کرد شان شاد و خرم استقبال / با کسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب برافکندند
هر کسی را بجای وی بنشاند / وز ثنا گوهر سخن افشاند
آنچه حاضر ز گله بود و رمه / کشت و پخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جناب عرب / همه کار تو در کمال ادب
خورد کس نه سفره و خوانت / تا بجز نوال احسانت
حاجت جمله را روا بکنی / آرزوی همه عطا بکنی
گفت کای سوی صدق روی شما / چیست از بنده آرزوی شما
گفت بیست آنکه گوهر صدفت / اختر برج عزت و شرفت
با عیینه که فخر انصار است / نیک کردار و راست گفتار است
گوهر سلک اتصال شود / راز دار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست / واندرین کار اختیار او راست
با وی این را بگوییم از آغاز / آنچه گوید بمجلس آرم باز

این سخن گفت وز زمین برخاست / غضب آمیز و خشمگین برخاست

مشورت کردن پدر ریّا با ریّا در خواستگاری کردن وی از برای عیینه

چون درآمد بخانه ریّا گفت / گرچه رو خاطرت چنین آشفت
گفت ازان رو که جمعی از انصار / بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل به دوستداری تو / یک زبان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کریمانند / در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان پیمبر مختار / خواست از خدای استغفار
از برای چه دوستدار منند / وز هوای که خواستگار منند
گفت بهر یگانهٔ ز کرام / عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت هم شنیده ام خبرش / نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده وفا کو شد / وز جفای زمانه بحر و شد
هرچه آید بدست او بدهد / چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند / بخدای که نبودش مانند
که ترا هیچگه بوی ندهم / نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانهٔ تو و او / وانچه بوده میانهٔ تو و او
گفت با وی هرچه بازار است / کز ان خاطر تو بازار است
نه خیالی ز روی من دیدست / نه گیاهی ز باغ من چیدست
لیک چون سخن بافت سوگند / باجابت نمیکنم سندت
قوم انصار پاک دینانند / در زمان و زمین امینانند
بر مقالاتشان مگردان پشت / ردّ ایشان مکن بقول درشت
مکن از منع کامشان پرزهر / کرمی با بدیت گران کن مهر
نرخ کالا ز حد چو در گذرد / رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب / کم فتد نکته اینچنین مرغوب
اگر آید برون و با ایشان / گفت کای زمرهٔ وفاکیشان
کرد ریّا قبول این پیوند / لیکن او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید / تا مهر او با آن فرو آید

قبول معتمر انچه پدر ریّا خواسته بود از مهر

باشد او گوهری جهان افروز / کیست قایم بقیمتش امروز
معتمر گفت آن منم آنک / هرچه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان زر تمام عیار / که مثاقیل آن رسد بهزار
بعد ازان نیز ده هزار درم / سیم خالص بیش ازان نه کم
جامگی صد ز بردهای یمن / صد دیگر ازان فزون بثمن
نافهای مشک و طبلهای عنبر / عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا سه چار نفر / زود کردند بر مدینه گذر
هرچه جستند حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مهجور را / شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر / چشم بد دور دیده یکدیگر
رخ برخ شاد مان نشسته بهم / لب بلب کامران نشسته بهم
این شد آرام بوسه مرهم داغ / آن شد آن خنده غنچه باغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند / همچو گل صبحگاه بشکفتند
تا فتد روی شغل از هر کار / شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا چهل روز کارشان این بود / حاصل روزگارشان این بود

بعوض

بعد چل روز کز نشاط و سرور / حال بگذشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریّا را / ماه شهر و غزال صحرا را

فرستادن پدر ریّا ریّا را بعد از چهل روز همراه عیینه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بر دست ایشان

بعروسی سوی مدینه برند / وز غریبی ره وطن سپرند
بهر وی خوش عماریی پرداخت / برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفایس و اجناس / جمله نادر بچشم جنس شناس
با دو صد عز و حشمت و جاهش / کرد سوی مدینه همراهش
هر دو با هم عیینه و ریّا / شاد و خرم شدند رهپیما
معتمر با جماعت انصار / نیز بر خویش شکر گذار
که دو عاشق بهم رسانیدند / دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل ازان که آخر کار / بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ / جمعی از ره زنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه / وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و درد شعار / همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی رنج / صیدشان ضبط شکارشان برنج
عیش شیرینشان ز دوغ ترش / فارغان از فروغ دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده / بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند / رو دران قوم پاک دین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران دران مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک افکند / چون نگاشان بخون و خاک افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار / داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک با مقبلی ز کین داری / ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس استخوان فتادش چاک / مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش و گریه چو میغ / که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریّا چو آن خروش شنید / مو کنان بر سر عیینه دوید
دید نقشش زمین نگاری را / غرق خون نازنین نگاری را
گشته از چشمه سار سینه تنک / خلعت پیکرش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب ازان خون کرد / چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خون و خاک می مالید / وز دل دردناک می نالید
کای عیینه ترا چه حال افتاد / کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان بر آورد آه / رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری / برگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد / هرچه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه در بستند / بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پرآب و سینه کباب / پاک شستندشان بمشک و گلاب

از جوی رکان کفن کردند / در یکی قبرستان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه / تا قیامت شدند بخوابه

رسیدن معتمر بغداد چند گاه بسر قبر عیینه و ریا و بر آنجا درختی دیدن پر گلهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یاعت / بسر روضهٔ نبی میرفت
راه عمدا بران دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاک آن دو دانه مند / سر کشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد دران / دید خطهای سرخ و زرد بران
بود زردی ز زردیشان اثری / سرخی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت زان زمین بشگفت / چه درخت است این بحیرت گفت
که درختی است این که از سر عشق / رسته از تربت دو کشتهٔ عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمی است / بروی از شرح حالشان رقمیست
زاهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض رحمت باد / کم جو ایشان ازین جهان مراد

قصهٔ تحفهٔ مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد / رهگذارش نگاه بر فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش / که همی گفت مرد برده فروش
کو حریفی مقامر و چالاک / کانچه دارد بکف ببازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد / خانه و خانمان برندازد
بخرد دستهای چو ماه تمام / تحفه از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم / قد او سی کلینی ز باغ ارم
زلف او دام راه ره طلبان / لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز / خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد بر لطف خرام / از مقیمان ستر غیب آرام
چون نشیند زیا بحسن و وقار / باز دارد سپهر را ز مدار
گر برآرد بمطربی آواز / جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را بنغمه چنگ / بر پای صد نقاد در آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید / در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید / وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است و خالق و رازق / بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام / یا ز اصحاب و اولیا عظام
این صفتها و حالهای شریف / که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست / گر شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب شد بر تو / بر تو منیم تنیده از هر سو
که نه آید ز چشم تو نظری / نه ز گوش شنیدن خبری
تاجر آن قصه شد ز عم خوان / بهر تسخیر آن پری شد خوان

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و خدمت به رسیدن مرورا

دیده چون از رخش منور یافت / از شنیده بهتر یافت
دیدهای عجب ربایندهٔ / برتر از مدحت ستایندهٔ
صد خریدار پیش استاده / هیچ او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد / کرد بر هرچه گفت مرد مزاد

تا در او آورد

تا در او آورد عاقبت بشمار / از درم در بهاش پیش هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد / خانه ویران گری بخانه سپرد
روزگاری حریف او میبود / بغنا و نوا و رود و سرود
لیک میدید از ربودگی / واندران هر دمش فرودگی
تا یکی روز برگرفت آهنگ / بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران / مرهم سینهٔ دلفگاران
همدم نالهٔ سحرخیزان / رازدار ز دیده خونریزان
دستگیر فتادگان از پای / ره بجای آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی / پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد ز خرمن من / بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم / بنده پرس کمن که بندگیم
بجمال و کمال تو سوگند / که مرا تا غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم / تخم دیگر نرست از آب و گلم
آنچنان پر شد از تو ام رگ و پی / که شود پر سبو ز خم از می
تو کسی بی کسان و بیکس من / بی کسی را تو غورکار برس
از کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کنار گزین / برگرفت از کنار روز دربین
آنچه بود از آرزو پیوست / در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و سرکه بود با تاجر / اندران بزم دلگشا حاضر
همه گفتند گرچه زیبای / در سر افتاده است سودای
عشقهای چنین ز پس زده است / زخم بر جان اگر چه اش زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند / وز جواب جستجو کردند
هیچ ره پیش نشد کران که ربست / وان که بروی نداز بیان زه بست
قرب یکسال اینچنان می بود / همدم گریه و فغان می بود
نه بشب خواب نی بروز قرار / نه ز لب خنده نه از زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان / تاجر از حال او رسید بجان
در پی کار آن مداوش کرد / عاقبت چاره بر جنونش کرد
بردش از قهر چون نگارستان / مجود دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد / بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون میراند / شعرها حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه ی میگفت / غزل عاشقانه ی میگفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس سره بدانه وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم دران وقتها سری سقطی / آن سریع طریق حق نه بطی
یکشبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجدهٔ نیاز نیافت
قبضی آمد بدیش اندر دل / بروی ادراک سر آن مشکل
بامدادان قدم به سیر نهاد / روی در بقعهای خیر نهاد
بمزارات اهل دل بگذشت / عقدهٔ قبض او گشاده گشت
گفت ازین درد دل چه بیمارم / سوی بیمارخانه روی آرم
محنت اهل ابتلا بینم / بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای نهاد / گره از کار بسته اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند / دید زیبا کنیزکی در بند

که سرشکی چو ژاله می بارد / بر گل زرد لاله می کارد
…ست بر دل ترانه میگوید / غزل عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال / از مقیمان بقعه کرد سوال
کین پری روی چراست در زنجیر / بر گرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه / تحفه است این که گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح / باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید / از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان / بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون نیک هشیارم / آید از طعنه جنون عارم
مست آنم که باده مست از وست / نعره رندی پرست از وست
شور عشقش ز دست برد مرا / از همه غافلم وز او آگاه
عاقلم پیش یار و فرزانه / پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست / کمترین بنده جنون منست
مانده در قید این جنون باشم / به که دانا و ذو فنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید / خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفته دلاویزش / کرد از اشک خون دگر ریزش
تحفه چون زد آتش نهانی او / دید از دیده اشک رانی او
گفت این گریه ایست بر صفتش / وای تو چون رسی بمعرفتش
نشناسی چنانکه هست او را / جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی ز خویش برفت / پرده پیش بینش ز پیش برفت
چون از آن بیهشی بهوش آمد / باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفتا ای کنیز پاک سیر / چیست گفتا ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدوست ارزانی / لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته ام / با غمش نرد عشق باخته ام
بر دل من ز رازهای جهان / هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب / کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد / در ستایش گری زبانم داد
بشناسای خودم بنواخت / ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بود بمن اقرب / نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد از آن شهقه برزد که مگر / مرغ جانش بلامکان زد پر
بار دیگر بخویشتن باز آمد / در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمودش رها کردند / بندش از دست و پا جدا کردند
گفت از این پس نه بند گرو / هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش پیش / از همه چون رهم بخاطر خویش
کان که از عشق سینه ریشم کرد / بنده بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم / رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار / تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم گشت از این سخن اکنون / که تویی هشیار و من مجنون

تحفه و شیخ در سخن بودند / راز گوی نو و کهن بودند

بهم رسیدن شیخ سری قدس سره با خواجه و خریداری کردن شیخ سری تحفه را

تاجر دین و دل ز دست شده / در لگدکوب غصه پست شده
از وی ناگهانی ز در درون آمد / سوی آن بندی زبون آمد

شیخ را چون بدید خرم شد / دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید بمن بهمت او / سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهره نمناک / بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این حد من نیست / کین کنیزک ز من باین اولیست
پس از آن شیخ رو بتاجر کرد / رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که وا ویلاه / که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دست آن گشاد ای شیخ / که چو بی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار / کی برآید ز دست این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون / در بهای کنیزک و اکنون
نه کنیزک بدست نی مالم / محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه دانگی نه / جز دعا و غریو و بانگی نه
دست برداشت کای اله کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
آب رو بخش اشک ریختگان / خاک ذلت بچهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار / باربردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه است دلم / سخنی گفته ام وزان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی / سرخ رویم ده درین خجلی
در گنجینه کرم بگشای / قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز / که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرده مقام / بر درش خواجه و چار غلام
همه [illegible] او ز صف / هر یکی شمع و بدره در کف
اذن خواهان در آمدند از در / بر زمین نیاز سوده سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار / هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند / بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال / خواجه فرمود در جواب سوال
که مرا شب بخواب بنمودند / صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در بار است / قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بنزد شیخ / تا شوی بهره ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه / رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر / نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدره ها بروی / گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست از آن افزون / کش بدین بها کنم ز دل بیرون
می فزودند در بها ز کرم / تا رسید آن بچل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب / که شبم گفت کردگار بخواب
که بود تحفه برگزیده ما / از خود و غیر خود رمیده ما
خط آزادیش بلا اکراه / میدهم خالصا لوجه الله
غیر او هر چه دارم از زر و سیم / بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدای / بو که حاصل کنم رضای خدای
خواجه چون گوش کرد آن سخنان / دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود / نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید / سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من ز ملک و مال اکنون / هر چه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدای / که خدایم بس است در دو سرای

تحفه از بند بندگی چو رهید / از سر و بر سر آنچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس / موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون / چون پری شد بسیر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش / متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر / نه خبر یافتند از و نه اثر
هر سه کردند متفق با هم / روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد / تن بسموم استخوان بزاغ سپرد
مغز سر طعمه کلاغان ساخت / دیده منقار گاه زاغان ساخت
تا چو شیخ پا بمشعر زدند / ریگ کوبان بکعبه پی بردند
با دل پر طپش و درون صاف / شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله‌ایش بگوش / کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکته‌ایش نهفت / شد شنیده که بیدلی میگفت
کای چراغ شب سیه‌روزان / مایه شادی غم‌اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان / راهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری / زخم تو مرهم دل افگاری
هر که از شوق تست در تب و تاب / نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آمد / تا نه پندی ترا نیار آمد
چون مناجات او بزاری شنید / سوی او چون سرشک خویش دوید
سر برآورد کای سر حجی نی / کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا که تو باز نمای / که فتادم ز ناله تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوایی / ناشناسی پس از شناسایی
تحفه‌ام من خلاص کرده تو / صد نوا یافته ز پرده تو
شیخ دیدش بخاک افتاده / چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خیال شده / ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته / طره سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطره خون / لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی / وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی / از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی / داد بازم بقرب و نزدیکی
بر سر یم محبتم بنشاند / وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده نیم / گفت خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز / در غمت مرد رو بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه / در جنان با منست همسایه
دادش آنها خدا که کم دیده / دیده و گوش کس نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد / که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طواف گه است / چشم بنهاده بر طرف ره است
تحفه پنهان ره دعاش سپرد / بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید / تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد / پیش آن پاک جان پاک بداد
هر دو را شیخ گور کرد و کفن / بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد / جای ما در جوار ایشان باد

قدوه مای افتاد ذوالنون

قصه ملاقات ذوالنون مصری قدس سره در مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف / رفت نوری بآسمان ز مطاف
پشت خود را بخانه بنهادم / واندر آن داد شکر میدادم
ناله‌ای ناگهم رسید بگوش / که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه / دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان / اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای / لیس الا هواک جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس / نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد / که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ / چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینه بریان / گشتم از در دیار بس گریان
در مناجات باز لب بگشود / کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی / در همه کار و بار یار منی
که بمحض کرم بیامرزم / از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید از و / گفت ازینسان بگوی بلکه بگو
بحق آنکه دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود زیاری او / یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند / که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را / پس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا / که بخوانی فسوف یاتی الله
بقوم یحبهم و یحب / ونه ای حبیب گشته محب
گر نه او دوست داردت ز نخست / کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست / خواستگاری نخست از وی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه / سایه از شخص میبرد مایه
تا نه شخص ایستاده بپای / بهر اثبات سایه از پی ای
ما نبودیم و خواست از وی بود / ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف / از چه رویی چنین ضعیف و نحیف
گفت مست محبت مولی / هست دایم مریض در دنیا
چون دوای محب او درد است / با امید شفا نه درخور است
تا نیابد ز دوست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ / که نه روشن بود جهان بی شیخ
بقفا وا نگر چو وا نگرید / گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او تافت / اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغسان چون رفت / که بیکدم ز دام بیرون رفت

بود شوخی نشسته بر لب بام

قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق

با فروزان رخی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشه ناز / کشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفیدموی شده / پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خود را بخاک می‌مالید / وز دل دردناک می‌نالید
کای اسیر تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم

پیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر
گفت طاوس به عشوه گری / من کی باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من / که بخوبیست صد برابر من
مرد مسکین چو آن طرف نگریست / تا به بیند که در برابر کیست
دست زد آن نکوی خلق دلیر / در لب بامش او فکند بزیر
کان که ما را بعشق نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گر نه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

کشته عشق بو علی دقاق / آن در آیین عشقبازی طاق

مناجات شیخ ابو علی دقاق قدس سره بر بالای منبر

روزی این درد از دلش زد سر / بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه گر در بلند و پست توئی / قصه کوتاه هر چه هست توئی
از تو با خلق لافها زده ام / در چندین گزافها زده ام
روز محشر که پا زنم زنده / مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن ز تنم
که اگر مؤمنم وگر گبرم / نیست از زی صوفیان صبرم
در کفم رکوه و عصای منه / در بوادی دوزخم سر ده
تا بهر وادیی که روی آرم / نوحه جان گداز بر دارم
بر خود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب و از دل خون

چون نباشد بغیرتم فرمان / پرورم جنبش نوحه خوان

بام بر آمدن وی قدس سره آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

هم بروی آورند کام گار / چون شد این درد بر دلش بسیار
چهره چون زر زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی و که گفتی / رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای / شب تاریک گاه روز افزای
زاول بامداد کز سر کوه / سر زدی با هزار فر و شکوه
تا بکنون که گردی از تک و پوی / زرد رو در دیار فرقت روی
تیغ آهخته زیر پا دیدی / کوههای بلند ببریدی
پس بیابان ژرف بی در پی / که بیک قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها بزورق زر / برگذشتی ز موج ناشده تر
ده بده کو بکو و شهر بشهر / یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی / وز خود و خلق رسته دیدی
کش ازین غم بدل بود دردی / یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی این چنین بسیار / تا شدی آفتاب ناپدیدار
بعد از ان آمدی فرود از بام / همچنان بیقرار و بی آرام
بیقراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جام اند / چون بمیرند هم نیارامند

همه کوی آورند کز اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ بخواب

دیدن بعض اصحاب بعد از وفات وی را قدس سره بخواب

کز بسی شور و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالت است ترا / که ز مردن ملالت است ترا

گوی از حال خود نه خرسندی / که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بسی آرزومندم / که بدنیی برد خداوندم
نه پی جاه و مال و زینت و زر / نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست / جز عصا نباشدم در دست
بهمه کویها در آرم سر / یک بیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز / کای بهیچ مانده از ره باز
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر کز چه بازمی مانی
جامی انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دم بدم است
کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیره بر گیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا نماز شام رسید
خفتن خواب مرگ نزدیک است / موج گرداب مرگ نزدیک است
پیش ازین همچو سینه تاریکان / منشین بیخبر ز نزدیکان

مرهم مرگ را بهین چه فن است / سر شکن بیخ کن شکم فکن است

در ذکر موت و احوال آن

شاخ پیوندها شکسته او است / بیخ امیدها گسسته او است
وی فکنده است ازین درخت بلند / میوه نارسیده فرزند
چند کردن بحول و قوت فخر / و ثمود الذین جابوا الصخر
رو بقرآن بخوان که باد چه کرد / با جنود و ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده و جام / یاد آنکه ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق / حین یلتف ساقکم بالساق
پیش ازان دم که بر سر بستر / بپچد پایها بیکدیگر
پای ازین تنگنای بیرون نه / رخت ازین تیره جای بیرون نه
آن بود پا برون نهادن تو / رخت ازینجا برون نهادن تو
که ببری ز غیر حق پیوند / نهی از بند کیش خود بند
الم مرگ قطع پیوند است / که اکنون دولت آن بند است
بندها را چو نگسلی امروز / بهمین قطع واصلی امروز

چون بمیری ز خویش پیش از مرگ / نخوری زخم نیش پیش از مرگ

حکایت

زنگیی روی چون در دوزخ / لب [illegible] همچو موری مطبخ
نمودی بپیش رویش زشت / لاف کافوری از زدی انگشت
چشمها کرده چشم خانه مغاک / گرد کان در کوی فتاده ز خاک
دو لبش طبل کوب و [illegible] / همچو بر روی هم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه / فرجه در کدوی پر دانه
دید آیینه بر ره بر داشت / بر تماشای خویش دیده گماشت
هر چه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیی چون من / صد کرامت خرد دیی چون من
خواری تو ز بد سرشتی تست / بر ره افکندنت ز زشتی تست
اگرش چشم تیز بین بودی / گفت و گویش نه این چنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی / طعن آیینه کم پسندیدی
مرد دانا بهر چه درنگرد / عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بینی / از میان صدف گهر چینی
بر هنر هر که عیب نگزیند / از میان گهر صدف چیند

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم المؤمن
مثل النحلة لا تأکل الا طیبا و لا تضع الا طیبا

گفت پیغمبر رسول خدای / آن فزون از همه به دانش و رای
که بود مؤمن بلند محل / مثل است نحل منبع عسل
مگس شهد چون رود در باغ / دارد از غیر طیبات فراغ
همچنین مؤمنان نیکوکار / از جهان طعمهای نیکوخوار
عیب پوشند و در هنر نگرند / گل و ریحان طیبات خورند
شهدهای ثنای گوناگون / از ثمر زبان دهند برون
طیبات آن طیبین آمد / ضد آن بهر ضد این آمد
از نبی الحجه حجت این است / الخبیثات للخبیثین است
هر که بینی ز ناقص و کامل / نیست الا بجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند / اشقیا جفت اشقیا باشند
ور دو ضد را بهم قرین یابی / راز پرداز و همنشین یابی
دان که جنسیتی نهانی هست / گر بظاهر بر آن نیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری باهم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ / در زبان آوری بهم گستاخ
مانده حیران بفهم خرده شناس / کین نه بر وفق حکمت و قیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید / الفت بی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمدند فرو / بتمنای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند / لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیز فهمی است / که میانشان مناسبت لنگی است
لنگی پا رساند با همشان / در تک و پوی ساخت همدمشان
گر ترا ذوق آن شود جامی / که رهی همچو میوه از خامی
شیوه نارسیدگان بگذار / رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش و هیچکسی / بمقام رسیدگی برسی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی میکن / بتکلف تشبهی میکن
هر که در زی پاک کیشان است / بحدیث نبی ازیشان است
با تو گویم که زی ایشان چیست / گر توانی بزی ایشان زیست
اتباع شریعت نبوی / اقتدای طریق مصطفوی
تن بآداب او درآوردن / دل باخلاق او بپروردن
کردن سر بوحدت مطلق / در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانی / جهد کن آن قدر که بتوانی

خلاص شدن مسخره فرعونیان از غرقه شدن بواسطه
آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام برآوردی و مسخرگی کردی

کل ما لیس کله یدرک / کله لا یجوز ان یترک
زانکه فرعون بود ناسزا / مسخره گوی مسخ روی مسخره
بود بر صورت کلیم الله / گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان ز ناسرگی / مثل موسی شدی بمسخرگی
سر بتقلید وی برآوردی / هرچه دیدی ز وی همان کردی
ماتم غرق را چو زد جبریل / جامه عمر قبطیان در نیل

نشان

نشد آن مسخره هلاک ز غرق / ریخت موسی ز درد خاک بفرق
کای نکوکار این تبه کردار / از همه پیش دیده ام آزار
وی بدین مکرمت چه ارزنده است / که همه مرده اند و وی زنده است
گفت حق کای گزیده وی چند / ساختی با تو خویش را مانند
هر که بر صورت گزیده ماست / بعذاب مخالفان نه سزاست
این تشبه که از عداوت خاست / بین که چون مرگ کاه و غم فزاست

اعتذار کردن از اقتصار این دفتر از سلسلة الذهب بهمین مقدار

آنکه از محض دوستی خیزد / کس چه داند که تا چه انگیزد
بود در دل چنانکه این دفتر / بود از نصف اولین کمتر
لیک خامه ز جنبش پیوست / چون بدینجا رسید سر بشکست
چرخ اگر بار بگذرد بستیز / سازدم گزلک عزیمت تیز
دهم از سر تراشش آن خامه / برسانم بمقطع این نامه
ور نه از آنکه خاطر صافیست / این قدر هم که گفته شد کافیست
داشت جهدی بهر چه خیر بین / ده رقم کردن حروف سنین
چون رقوم تصاعد صاد رسید / خامه را حکم ایستاد رسید
هم برین حرف این خجسته کلام / ختم شد والسلام والاکرام

باسمه سبحانه

دفتر سیم از کتاب سلسلة الذهب در محمدت شاهان و مذمت [illegible]

حمد ایزد نه کار تست ای دل / هرچه کار تو بار تست ای دل
پشت طاقت بعجز نه خم ده / واعترف بالقصور عن حمده
و توسل بافضل الصلوات / و تقرب باملح الدعوات
به نبی الهدی و احبابه / و وارثی علمه و آدابه

این معدلت نامه ایست مختص بسلاطین که سلاله طین فطرت آدم اند و بهره
که آخر آن فناست و آن شغل بر خارف دنیاست از دل ایشان بر
برده اند شغل و صورت عافیت از آن بلا را عافیت خبر ایشان
کرده که آخر ز خلد ملکهم جاشه صحیفه روزگار ایشان باد و در حاد و دم اجابت

بعد حمد حق و درود نبی / نیست پوشیده بر ذکی و غبی
که ظلال الله اند پادشهان / راحت رنج دیدگان جهان
سایه بان ساخته ز چتر سیاه / ز آفتاب حوادث اند پناه
چترشان مختصر به پیش نظر / ظلش از نور مهر شامل تر
ملک اگر جمع اگر پریشان است / اثر عدل و ظلم ایشان است
عدل ایشان کند بدانش و داد / خانه ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین نو و کهن / خلق را بر کند ز بیخ و ز بن
ملک کشتست و عدل ابر و آب / ملک دادست خذ العدل سحاب
تخم کشتی در آبیاری کوش / دارش از تشنگی و خواری گوش
کشت بی آب هیچ بر ندهد / چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معمار / هیچ چیز دگر نیاید کار
هم سپاهی شاه گردد شاد / هم رعیت از و شود آباد
هم خلایق ز هر محنت و بیم / هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند / سر بشیوه انقیاد ساز دهند

یا رب بفضل

قیصر روم سوی نوشروان — قاصدی هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند بهزد — تا ز خامی خیال کج نپزد

قصه قاصد فرستادن قیصر روم … تا معلوم کند که با وی در چه مقام است در صدد صلح یا معرض انتقام است

چو فرستاد از خرد زنده است — آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید — بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته — در بروی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور — عاملی زیرک خردپرور
که چو منزل بهر دیار کنید — بار عایا به رفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود — وز لگدکوب فاقه پست بود
نام را دو امین نهید او را — تخم و گاو و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را — نعمت خوبی دهید زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو — مکنیدش درون بغصه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه — از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید — بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان و تن ز دهقانست — قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نیابد جهان ز دهقان بهر — قحط خیزد ز کارخانه دهر
ور رسد تاجری بشهر شما — در ترد در لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آیید — بار او را بقهر مگشایید
تاجران منهیان اخبارند — از بد و نیکتان خبردارند
با همه کارتان به نیکی باد — تا کنند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیت‌اند پروران — بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بخیر و شر مبرید — سلک ایشان بیکدگر مدرید
زر خارا نهید میزانی — خالی از هر قصور و نقصانی
تا درین تنگنای جان فرسای — کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
بستهای ملین و بذل لیار — ببرید از دل غریبان بار
جامه کودکان چار آید — خانه سوکان پند آیید
چون شود تازه عالم از نوروز — سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را بساط نهید — عشرت و عیش را اساس نهید
ببرید از دل فقیران زنگ — بنوای دف و نوازش چنگ
تا با نها چو گوشش بگشایند — از غم و رنج وی برآسایند
چون گشاید دست جود و کرم — بر تهی کیسگان به بذل درم
هر زمان شرح آن کرم منهید — منت بذل آن درم منهید
گر ز منت شود کرم مفقود — در عداد ستم شود معدود
نیست منت خورای نفس کریم — باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چو این سخنان — گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه از آن بس شگفت را دریافت — پرده در رفع آن شگفت نشکافت
گفت ما را خدایگان خوانند — چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما — مهربانی بود نشانی ما
گر نه با خلق مهربان باشیم — نا سزا این چه سان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید — وان سخن شاه روم ازو شنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست — سرور تاج و ملک خواهان اوست

ره مایم و او نگهبان ره — در بد و نیک پاسبان همه
به که با خاک پایش تاج نهیم — بنده او شویم و باج دهیم
کاش نوشروان کنون بودی — عدلش از پیشتر فزون بودی
تا ز دعوی گری شرمنده — خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی — پیش شاه مجاهد غازی
پشت سر پشت شاه و شاه نشان — بندگانش ز جاه شاه و شان

پایه دعاگویی جناب خداوندگاری چنان بلند است که تا دام قلم بلند بالای پایه برقبه قصر قیصر و کنگره ایوان داستان نوشروان ننهاد سر او بدان نرسید لاجرم ناچار بهانه سر کرده سر با آن در آورده همواره این رقم میزند که سایه دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

مهبط العز والعلی سلطان — بایزید الروم شه دوران
منبع جود و مجمع الطاف — مخزن عدل و معدن انصاف
خاک یونان زمین ازو گلشن — جان یونانیان ازو روشن
کاشف عقده‌های یونانی — شارح نکته‌های ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح — روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش بفکرت صافی — در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون — اصل و فرع نجات را قانون
نه مجسطی ز شرح او پنهان — نه قلیدس ز قدح او رسته
در خیالات هیئات افلاک — طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تایید — مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و خطش مطالع انوار — نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش ازین کر بعرض را حجف — از علوم عرب چه نحو چه صرف
سیبویه شدی بنزد خفش — ریش جنبان از آن فواید خوش
خط خود چون ز علم بر گیرد — سوی اعدا ره سفر گیرد
آن غزا مایه بلا گردد — بر عدو صورت غزا گردد
تیغ او آفتاب رخشان است — کشته طالع بر اوج ایمان است
کشته ز و ظلمت ضلالت دور — عالم از پرتو هدی پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوار است — کش درون مخالفان غار است
بنگر آن اژدها که چون مردم — در کشد عمر مدبری در دم
تیرش آن چره باز تیزپر است — که پران ز آشیانه ظفر است
بر صف خصم اگر گذار کند — مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود بمسند جاه — کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد — ظالم از سر گرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود — گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ و پلنگ — باد و رنگی شود با و یک رنگ
چون نهد سر بخوابش خرگوش — گیردش سگ بمهر در آغوش
بدم از روی او مگس راند — تا بر و خواب خوش بگرداند
یوز خوف سیاست شه را — ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش پاره زی — جا کی آید بپوستین دوزی
سهوا من ز باز چون دراج — که کند نقد عمر شان تاراج
هم از آن ایمنی شود سیری — سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم — چون کنم [illegible]

باز گویم که گوهر افشانی / پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که در فشان آمد / ابر دریا کفی گران آمد
که شمر دان ابر بچه انگشت / یا که همو داین بکمل مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم / طی شده باز نامهٔ حاتم
هر گدای ز جود او معنی است / پیش او ذکر معن بی معنیست
کان ز دستش بکوه برده پناه / ساخته زیر سنگ منزلگاه
ورنه بخشد ادای احسان را / یکی دفعه حاصل کان را
بحر پر شور کرده در عمان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را بقعر داده مقر / زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان چو فتنه بکفش / نهد از تاج خویشتن بر فرش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیا ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / بدعای صحیح دست برآر
کای خداوند کرد کار کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازل / با بقایت
نه فلک نقطهٔ ز پرگارت / هفت دریا نمی ز ادرارت
مدحت صنع تو جز لمح بصر / بل کزان نیز اقرب و اقصر
من نگویم که این و آنش ده / گویم آنش بده که آنش به
هر چه دانی سعادت دو سرای / در توفیق آن برو بگشای
از دوام است امر دم مشتق / اشتقاقی است بس لطیف الحق
از زبان مسیحان سپهر / نیکخواهان جاهش از سر مهر
دم دم کوس او چه صبح چه شام / هست تکرار امر او بدوام
بقا دام او قرین بادا / همه را بر وی آفرین بادا
ای بنای کشیده سر بسپهر / خاک پای تو گشته افسر مهر

ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هر چند سخت آید سخت نماید
و ظلم دیگران مشت پراکندهٔ رقیب که هر چند سست آید سخت نماید

داد فضل خدایت آن پایه / که شدی مر خدای را سایه
از تکبر مبر بگردون سر / سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی / خلق را کی ز جور امان بودی
هر کرا تیغ جور بفرق سر است / سایه او را ز زخم آن سپر است
حق نشاندت بتخت دادگری / تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خون فشان باشی / آفت جان این و آن باشی
عدل را ارج و نرخ والا کن / ظلم را در چه عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این شاخت [illegible] پیچ / بار تغییر و میوهٔ تو بیچ
دست ظالم اگر بیاری بست / که بیازرد کار خلق شکست
بر جهان شهریار دست تو / صاحب اقتدار دست تو
ده ز ناوک خسروی دستش / خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسان است / ظلم چون چند و فراوان است
تیر گر یک طرف رسد بر مرد / سپر دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو شه چهار بود / چاره یا مرگ یا فرار بود

شاه غزنین

شاه غزنین چو واقفی ز علوم / کرد تعیین باج خواهی روم
گفت با او گر کنند سؤال / از تو آن صاحبان جاه و جلال
که بود بنده زادهٔ محمود / این خیال از کجاش روی نمود
تو چه گویی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیرشان رفت
گفت شاها جواب این سؤال از تست / به که گردد جوابش از تو درست
گفت هر کو گدای او بنده است / لیک ازین بندگی نه شرمنده است

پیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگر چه من بنده‌ام اما خداوند
ملکت به من وجه داده‌ام که بسبب قوت بازو و اقبال آن [illegible]
[illegible]
دراز دستی واقع شود موجب فرمودهٔ من بود و انصاف
دادن پادشاه روم که هر کسی را دست ضبط و سیاست چنین بالا
بودی شاید که همه زبردستان زیر دست او باشند

زانکه دادش خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی
نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال قصور و نهی دادن
ظلم کردن جز او نیارد کس / چشمهٔ ظلم ازو تراود و بس
رومیان این سخن چو بشنفتند / بتعجب بیکدگر گفتند
کم او را رسد امیری ما / نه ز جستن باج گیری ما
برتر از وی چو شهریاری نیست / باج او کردنمان عاری نیست
اهل عالم نه پیروی خردند / بلکه بر دین پادشاه خودند

چشم عالمی بروی است و زر دان [illegible] دل جهانیش در پی
آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و همه دلها نیکو در آید
تا در نغز کاری پیشوائی باشد و در نکو کرداری رهنما

همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند
ای بهای بدولت شاهی / وز تو آیین ملک آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور / پی سرچشمهٔ حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید / هر که آنسان زید بیاساید
مپسند آنچه شرع نپسندد / مگشای آن دری که او بندد
هر چه جز شرع و دین بهم بر زن / دست در دامن پیمبر زن
راستی آر خوش اگر راست شوی / تا روی رو براه راست روی
همچو او شاه راستان گردی / در همین شیوه داستان گردی
کج روان روی در ره تو نهند / ور کجی همچو راستان برهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه بپای دیوار بستانی که
تا هزار بستان درخت انار را ز دیوار برکرده بود گذشت نه
هیچکس بوی چشم خیانت باز کرده بود و نه دست تصرف دراز

در خور آن عدل پیشه سلطانی / گذر افکند بر دهستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان / غیرت کارگاه رنگرزان
دید هر جا که کرده از دیوار / سر برون شاخی از درخت انار
حقهای عقیق تازه و تر / بر وی آویخته ز شوشهٔ زر
در دل خویشتن شمرد آنرا / با امین خرد سپرد آنرا
او همی رفت و لشکری انبوه / میرسیدش ز پی گروه گروه
روز دیگر که بازگشت از راه / در همان شاخسار کرد نگاه
دید بر روی انارها بر جای / آمد از زین فرود شکر خدای

سر بسجده بنهاد تا دیری شکر گویان بستاد تا دیری
کای خداوند عدل آموز در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشته بی سپهم را بران تو داشته
ورنه از ما گروه بس گستاخ دیر ماند این ثمارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و خم پر خوشهٔ گندم یافتن و تحفه نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی گاو میراند گرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او بر زمین شد فرو در آن تک و پو
آشکارا شد از زمین یک خم پر درونش ز خوشهٔ گندم
خوشهایی چو دانهای گهر زر گرانش خلاف کرده ز زر
دانهای بزرگ و رخشنده دیده را فیض نور بخشنده
حالی آن را به پیش شاه برد شاه آن را بدید و حیران ماند
گفت کز پیرسال دهقانان قصهای نو و کهن دانان
باز پرسید کین که افزودست حیرت ما کی و کی بودست
کهنه پیری که بر حدود دویست دور گردون نهایتش سپریست
گفت بود این بدوران سلطان که دو صاحب حق در آن دوران
یکی از دیگری رزی بخرید آمد از رز خمی بزرگ پدید
خمی از زر و گوهر آگنده شد خریدار بر فروشنده
که بیا خم خویش گرد آور بهره برگیر از آن زر و گوهر
گفت زر در وی آن خریده راست بهره از وی جز از تو [illegible]
هر دو زان گفت و گو بیازردند داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش از آن خبری کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را با هم کرد شان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست وز میان جنگ و داوری برخاست
هر دو گفتا کز آن نه از ما بود اثر عدل شاه والا بود
خاک از عدل او چو زر میشد کشت ما خوشهٔ گندمی شد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز هست بر ما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلکه در خرمن گندم ما نمیشود ارزن

در کلمهٔ عدل عین چون چشم بیدار است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی میباید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت بکمال الغایه مفتوح بود و اغماض از آن جایز نبود و دل او از ظلم خالی باشد و هرگز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب درو ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود بر بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که نه راست رویست دل و جانش بکج رویست
همچو تیر کجش بیندازد کیش خود را از آن بپردازد
نه که همچو کمان کشد سوی خویش دهدش جایگه به پهلوی خویش
بایدش او را دلی ز حلم چو کوه کش تکبر درو ز دادخواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگدلی نسبت او کند به سنگدلی
نشود از حدیث او دلتنگ وز جفاگوییش بلند آهنگ
در جهد از زبان او شرری که چو آتش کند در او اثری
گو درون را چو آب صافی کن و آتشش را به آب تلافی کن

ور نریزد بر آتش او آب زان قصور در حشر در تب و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت پرداخت و سلطان محمود را بآن گرم ساخت و بسخنی دیگر نرم کرد آن پیرزن و بسزا حق داد ز سپاه ستانید

پیش سلطان عاقبت محمود که ستمگاه غزنین بود
پیرزالی ز خطهٔ باورد خط باوردیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور چشم و جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را ساخت جا کلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز که عوان ملک او گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال تا فکرد آن بدان مثال مثال
گفت مشکل که این عجوز دگر سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی سامان بر زد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد شیوهٔ دادخواهی آیین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر گفت نباشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چه کنم مایهٔ قیل و قال را چه کنم
اگر اول مثال تو نشنید خواهد آخر مثال تو بدرید
شد شه از حکم طبع سخت سخن که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاک گر نهی بر سر از چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی که ندارد نفاذ فرمانی
گر چه خوانند شاه و سلطانش گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن دلریش شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحلی خواست زو بصد خجلی داد فرمان ز بعد آن بحلی
که گروهی ز رحم کردن تاب سخت دل چون ز کشتگان عذاب
گرم جویی کنند و دم سردی در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بردارش بلکه همچو سگان بدیوارش
با چنین خواریش چنین آویزید آن مثالش بگردن آویزند
کان که از حکم شاه سر تابد پس جزا ها کزین بتر یابد
چون سیاست برین قرار گرفت ظلم جوی از میان کنار گرفت

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت با آنست چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است مبنی از آن معنی که میباید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

نام ظالم خود از جهان کم باد غیبت او حضور مردم باد
معدلت گستر تا جهان دارا زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه فضل و جودت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه و اندر آن منقبت یک اندیشه
کو سپه را ز ظلم دارد نگاه زانکه ظلم شه است ظلم سپاه
گرگ چون رهزن روان باشد جرم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخست و بیخ آن ظالم شاخ را بیخ پرورد دایم

گر فتاد از تو شاخ در کرم و کاست / بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را بر کن ار شمین بود / تا توانی ز بیخ راه آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ / عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود / مجرمان را چه اشتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند / قصد تا هست مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه شاه سنجر گرفت و از بهر ای یک دو ظالم دادخواهی کرد و ظلم ایشان را از راه بر داشت

بود در مرو شاهجان زالی / همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز بخت بر ستمی / بر وی از یک دو لشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد / روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسید سنجر / برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ بر داشت کای پریشان کار / گوش خود سوی پیرزن دار
گوش سنجر چو آن ز پیر شنید / بارگی سوی گنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت
گفت من پیر گشته‌ای زالم / کمتر از صد بماند یک سالم
خفته در خانه ام چه جا بینم / دلشان بهر غم نان بدهیم
غیر نان جوین نخورده طعام / کرده شیرین دهان ز میوه بنام
با من امسال گفت و گو کردند / وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری / تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجه مزدور / زابله پر چو خوشه انگور
چون زده دست مزد خود بستدم / شد پر از آرزو نشان سبدم
با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان
یکدو بیدادگر ز لشکر تو / در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند / سبدم را ز آرزو تهی کردند
هیچکس را چو من ز طالع بد / بر نیاید تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران / از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست / در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته / ظالمان بر جهان گماشته
گرچه امروز زینت حد کسی / که بر آرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت
دی بود دست تبارک سر تاج / وز تو فردا کند اجل تاراج
بنگر امروز این سر و گرچه / در سر این نخوت و غرور گرچه
کنگر تاج چو اره کشید / از جهان بیخ عافیت برید
قبه چتر تو چو گشت بلند / سایه ظلم بر جهان افکند
خلق از تاب مهر بی مایه / باصد افسردگی در آن سایه
تو چنین کرم در جهالت خویش / کام زن در ره ضلالت خویش
تو نهاده بجنت پشت فراغ / میوه عیش میخوری زین باغ
مانده در باغ ملک بیوه زنان / مضطر از دست ظلم بیوه کنان
بیوه کان در فغان ز میوه بری / تو گشاده دهان بمیوه خوری
پیش از آن کت اجل دهان بندد / چشمت از اشک دوستان بندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست

دست

دست بر روی نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کارگریست
تف برین خسروی و شاهی ما / تف برین زشتی و تباهی ما
شرم بادا ازین جهانداری / شرم بادا ازین جهان خواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک ناآباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را / وآن دو سپر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد / از زر و قلب وی توانگر کرد
داد با زر یکی زمینش معمور / تا از آن کودکان خورند انگور
گردش از عدل و جود خوشنود / در جهان تا که بود از آن خوش بود

خواب دیدن عبدالله

دید پور عمر بچشم خیال / دهر را پیش از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد / که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجب جانسوز
از سوال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد / در پل بحث وی بنهاد
هیچ و رزی زبان بکردن من / صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفه کل
تا در آن تنگنای حادثه زای / رفت از دست میش بانی پای
بود قایم جهان ببعد عمر / که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد / کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش ز آن زکسر پیشه نداد / شد موافق بفتح حمله بلاد
با چنین عدل چون محاسب گشت / بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از بغت عدل عالی نیست
بلکه خود راه ظلم کم سپرد / حال فردای او چه سان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش بر خرمن عمر ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار / در رهش بر دهی فتاد گذار
بتعدی گرفت نان پیره / از فقیری ز کاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد / بسیاست گرفتش فرمان داد
گفت با شه وزیر زراندوز / بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه / بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون / گر بریزم برای کاهش خون
کاه چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور / بروی آرد برای گندم زور
ور جدا از سیاست گندم / طمع آرد بجانه مردم
آتش افتد چو در در خانه / بایدش ز آب گشت مردانه
گر بر خانه چون ببام رسید / کی کس از کشتنش بکام رسید
پس بفرمود تا کنند سپاه / خرمنی کاه گرد بر سر راه
جا ببالای خرمنش سازند / و اندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن

ظلمت ظالم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل بر سر زد / سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که اگر کسی در میاید و بریدن گوش آنکس اگر آن منادی را گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه / این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید / پای در کشت زار کس منهید
نی الش هر که خوشه اشکند / پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیر دوزندش / خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب پسرش / بودی در راه بر نگیر و سرش
روزی از همرهی سلطان ماند / اسب در کشت زار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید / بسیاست کرایش گوش برید
یعنی آنکه گوش بر ما نیست / بمنادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا کند احسان / پسر او غرامت دهقان
همچنان تا ز سپاه او دگری / پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر می کرد / بتماشای رز نظر میکرد
ناگه از پهلویش چنبت جست / خوشه غوره ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان / کای بر افتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست / جستی آزارم این چه دین داریست
میروم بدین خود دو دله / تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید / زهره او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر / گرد دش آویزه خوشهای گهر
دست زد دوان کمر روان بگشاد / پیش آمد بباغبان بنهاد
که بتاوان خوشه ای که شکست / بین که دادم چه خوشهای بهست
اگر آن بود خوشه انگور / باشد اینها ز گوهر منثور
پی جانم ز تن بسیخته گیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سوال محتاجان تاسف میخورد و اظهار تلهف میکرد

خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج آن دانستند / نه حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد / فزع بی شمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم علم / گفت کای خسرو ستوده شیم
گر ز ده حس یکی گسست ترا / دل چرا بسته غمست ترا
این همه شور و اضطراب که چه / وین همه ترک خورد و خواب که چه
شکر میکن که آنت دردی نیست / بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از رنج کید غمازان / جستی از رنج ناخوش آوازان
بر دولت بس نور صدق فروغ / بسته شو گو ره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد / گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفتا دلش بدانش خوش / وز تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید / که بدان بانگ مطربان آید

بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمه چنگ
رقص را در درونه جای دهم / بر بساط نشاط پای نهم
گوش از بهر آن بود در کار / که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه پا سپر راه / دادخواهد ز من بناله و آه
بنهم گوش چون دهد فریادش / بدهم همچو عادلان دادش
با چو خیزد نفیر محتاجی / دیده زاحداث دهر تاراجی
کار او را دهم ز بخشش ساز / نا امید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که بواسطه طبع و کام نفس گرفتار است دون پایه دولت سلطنت و جهانداری است

دل کسی چون هواپرست بود / ملک و دین را ازو شکست بود
صولت ملک شرع و عفت دین / دامن از کار ملک در چین
دلش از شاهدان ساده عذار / در تمنای بوس و ذوق کنار
پاکی از خصم بر کنار نهد / بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبله شاه شاهد ظفرست / گر همه شاهدان چگل ترست
نخل بالاش رمح تیز گذار / بر صف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او بسر و سپاه / سرمه او غبار نعل سپاه
غمزه او سنان سینه شکاف / سینه پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل / غازه اش زابروز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر / بست دیده ز شاهدان دگر
الله الله گراست این شاهد / چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس چو خون بپالاید / تا یکی را جمال بنماید

حکایت کشبروی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و با نیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر ترسایی / تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سپاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی
تا بهر در لباس بیگانه / بر گذشتی بهر در و خانه
هر کجا یافتی سخن گویی / که درو بودی از خرد بویی
دل به پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
که بشاهی شعار او چونست / حال او چیست کار او چونست
روز کارش بظلم میگذرد / یا بره عدل و دادگی سپرد
دوستان در ولاء او چونند / دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری / که نجستی درو ز هر خبری
غرض آنکه هرچه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
بر کند نقش آن ز سینه خویش / بسترد حرفش از سفینه خویش
هرچه باشد نکو در آن کوشد / کش ببخشد ملبس و نپوشد
رسم نقصان از آن بر اندازد / تا تواند مضاعفش سازد
یک شبی ره فتادش از طرفی / دید اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم و معرفت یکسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست / گرد همت بلند و گردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند / راه رد یا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری میسفت / یکی از دین حکایتی میگفت

کفته شد نکتهای گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند

همه گفتند بس نکو شاهیست / خاصه در عامه رانکو خواهیست
همت او بلند پروازست / با حریفان سفله ناسازست

لیک سودای لعبتان طراز / بازمیداردش ازان پرواز
گر رود از سر این خیال اورا / نکند نفس پایمال اورا

بلکه از بند کین کسی تابد / بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد

شب چو بر گوشش این سخن بگذشت / در دل خویش ازان هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود لباس عفت چست

لاجرم شد بفرصتی اندک / شه ره فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت

محمل آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ تا از کنیزکی که محبت وی از تدبیر مملکت باز مانده بود خلاص یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش بر دیبا

یافت در دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد

یک شبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بندهٔ حکم تو همان و همین

کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دلی ساده / از هواهای نفس آزاده

ننگ از بد باکی شناختمی / کار نیکان بآن بساختمی
دلربایی ببرد آن دل را / صبح بختم سپرد آن دل را

نقش او هم ز لوح دل بتراش / بل کشش از لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن نشان بودش را / بعدم باز بر وجودش را

تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار ماندگان سازم
این بگفت و بشکر خواب بخفت / خاک محراب را بخون آغشت

گریه از صاحب دعای قبیل / بر وجود اجابت دلیل
بامدادان که پای تخت نهاد / بازش آن بت بسینه رخت نهاد

عهد نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد / سایه بان بر کنار جیحون زد

دید از سبزه بر لب جیحون / گستریده بساط سقلاطون
دست جانان بعهد شاه بدست / شاد و خرم بدان بساط نشست

آنچه اسباب کامرانی بود / وآنچه ز آلات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت

نیم روز آن که وقت خواب خوش شد / دل سوی بحرشان عنان کش شد
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب

پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کناره چو شط / می برید آب را بسینه چو بط

داشت شاه از نشاط پروازی / همچو بر بط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست

رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت / به شتاب ره بسوی شهر برداشت

چون ازان لجه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / با اجابت قرین دعای شبش

تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیارست / عاشقی ضد مملکت دارست

افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع او وخیم است در خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش
غضب آتش خرابگر جواره / اثر است آن بلی ولی دوره

ناخراشیده خاطر تو نخست / کی بود دل خراشی از تو درست
ز آتشی کز غضب برافروزی / اولا خان و مان خود سوزی

آنچه بر مردم کناره رسد / ز آتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است / که ازان خرمن تو سوخته است

آب حلمی بزن بران آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست / وین سگی و ددی ز بیخردیست

هر که را از خرد مدد باشد / کی دران تن دهد که بد باشد
پیش دندان خوک و بچهٔ گرگ / هر آزار شد بلای بزرگ

سوی آزارشان چو راهی نیست / بچه و نیششان گناهی نیست
زادمی زاده چون کسی رنجه است / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است

خشم خوش باشد از برای خدای / نه ز وسواس نفس بد فرمای
چون برای خدا بود خشمت / از دو بینی جدا بود چشمت

آن نه خشمست غیرت دین است / وز در آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون بنفس بدست / بالش دیو و کاهش خرد است

به که از دیو دل بپردازی / خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان هم بر

دید قومی گرفته تیشه بدست / گرد سنگی بزرگ گرد نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن / چیست وین سنگ را تراشیدن

قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان و پهلوانانیم
چون بزورآوری کنیم آهنگ / هست میزان زور ما این سنگ

گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد

خشم اگر کوه سهمگین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت آن پادشاه که از استیلای صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آن را

بود شخصی بفضل و دانش و رای / راحت جان بندگان خدای

همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی / زیر فرمان آن زبون بودی

از دلش چون غضب زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود / هرچه میکرد ازان پشیمان بود

خشم با نیکخواه یا بدخواه / از همه کس بد است خاصه ز شاه
خشم کاید ز شه کسان را پیش / آنچنان خشم باید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد / خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آن کس نا سزاست دشنام / خشم این رنج خاص و محنت عام
خشم آن کس بر سر زبان باشد / خشم این در گزند جان باشد
شد کسی این حدیث را خوانا / بر حکیمی بکارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش / کای بد اندیش شهریاران پیش
چون زند شعله آتش غضبت / سازد از تاب خویش خشک لبت
با خود اندیشه کن که این عاجز / نیست بیرون ز ملک من هرگز
کردن او همیشه در دست منست / زدن و کشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست / بی فراست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان آسانست / زنده چون کشته شد چه درمانست
نسفه در شدن بکار که چه / دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدای / دست از آن چون کشم ز سستی رای
شکر آنرا که پادشاه منم / از بد و نیک کینه خواه منم
نیست لا را با دشاهی خویش / دست بر من بکینه خواهی خویش
به که بر حال وی ببخشایم / گردن او ز بند بگشایم
گر بخشم سزایش از تقصیر / چند روزی در آن کنم تاخیر
بو که روشن شود حقیقت کار / دل نیازاردم از آن آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی / بیشتر زانکه با کس آمیزی
این سبق را بخود مکرر کن / رفتن خود بر آن مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو / بند بر رود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کرم / بند بر خشم خود به پند حکیم
خشم او شد بدل بخوشخویی / کارش آورد رو به بهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کوش / باز کرده باهل دانش گوش
کرده آنگه بحکم دانش کار / بر گرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشروان گستاخی کرد و عفو کردن آن گستاخی از وی

بشنو این قصه را که نوشروان / روزی از باده چو آن نوش روان
روشن اندیشگان پاک سرشت / ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش
ساقیی برگرفت ساغر زر / برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم بر زد / آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / هم چو باده بخاک ره آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید / ورزوی امضای آن ز دور بدید
برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر روی روان صراحی را
زد بر او بانگ کای تباه سیر / چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار / از من این جرم خالی از هنجار
وآن بشود آنچنان که بستیزی / بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بر آن بیفزودم / تخت و تاجت بباده آلودم
تا چو در خشم بر آری تیغ / کس نگوید بکشور تو دریغ
کیس شهنشاه معدلت پیشه / تا فت زین پیشه عاطفی اندیشه

یافت از دور چرخ دیر بدار / دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا با درون آشفته / کردنی کرده گفتنی گفته
کوتهم شد برین دقیقه سخن / بعد ازین هرچه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب / طبع جواب تو بلطف جواب
گرچه بود از نخست بد کارت / عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام / شکر این عفو را بگردانم جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

هست سودائیان تخت جلال / نیست جز تاج جود را لآل
گر نه سرمایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن / جود و احسان جهان جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم / پرتو جود تا بود عالم
گرچه یکدم در زمانه نماند / وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان / یاد افسانهء جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کنار افلاک
هرچه داری ببخش و نام آر / به نکویی و نام نیک گذار
زانکه زیر زمردین طارم / نام نیکو بود حیات دوم
هرچه دادی نصیبت آن باشد / وآنچه نی حظ دیگران باشد

حکایت معامله و مقادله حکیم با زن

بهره خود بدیگران چه دهی / مال خود بهر دیگران چه نهی
زد حکیمی بحکم جود قدم / ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی گران گذشت حکیم / خواست از زن حساب آن سیم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ / رفت در کار سایلان یکدانگ
دانگ دیگر بمیهمانان رفت / بر رفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیره خویش / کردم از بهر روز تیره خویش
گفت دانا بشرع جود و عطا / آنچه گفتی بمن خطاست خطا
هرچه دادی همان ذخیره تست / روشنی بخش روز تیره تست
وآنچه از بهر خود نهادستی / جای در جیب و کیسه دادستی

حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که بکوزهء نادرست دردی خود می شست

زان شود کار وارثی برواج / یا کند دست حادثی تاراج
کرد نوشیروان ملک عادل / نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه / پیرزالی فقیر و بی مایه
قامتی کوز و کوزه در دست / چون وی از روزگار دیده شکست
نه ورا پاره نه دسته بجای / نه تهی کاید ستد نان برپای
خواست تا حیله برانگیزد / کاب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زان حیلها که می انگیخت / می فتاد آب بر زمین می ریخت
چشم نوشیروان چو آن را دید / از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود دریغ بر ما باد / خشم خلق و خدای بر ما باد
که بپهلوی ما فقیری را / عمر بگذشته گنده پیری را
نبود کوزه بدست درست / که بآن روی خود تواند شست
خواست تا افتابه زر خویش / بهر او فرستد از بر خویش

باز گفتا مباد کو داند / کش چنان دیدم و خجل ماند
بر فقیران کرد خود یکسر / کرد قسمت جمله آنها به زر
پیرزن گشت بهره‌مند از وی / پس بشد ره بقصه‌اش طی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشاه آن شاه راد / که در جود بر زمانه گشاد
کف او بود همچو ابر بهار / بر جهان دُر فشاند و گوهر بار
داشت آماده شاه فرزانه / خاصه از بهر دی یکی خانه
خانه از زمردین سقلاط / چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب / بر فروزند لعلها خوشاب
هر که نی دست و پای آن بردی / منقل آتشش گمان بردی
روزی از ره یکی عجوزه رسید / که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان گرامایه / همچو خورشید و مه سبک سایه
بود آسیب برد دی خورده / سوی آن برد دست افسرده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند
واو از آن کار خود سرافکنده / زر کس آنجا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامدادگاه / آمد از لطف گفت با او شاه
زدی امروز سوی ما باری / زود تر کام سی گفت آری
شب ز سرما ستم کشیده‌ام / بامدادان با آتش آمده‌ام
تا مگر اخگری بیندوزم / خانهٔ خود بدان برافروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید / لعل و منقل همه بدو بخشید
گفت کاینها بخانهٔ خود بر / دامن خویشتن بران گستر
تا چو سرمای دی شود کاری / همچو دی زآفتش نیازاری
حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا

قصهٔ حاتم و آن بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

او فتادش گذر بقافله / دید اسیری بپای سلسله
پیش آمد اسیر بهر گشاد / خواست زر و فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست / بروی از بار آن رسید شکست
حالی از لطف پایش بگشاد / بند او را بپای خویش نهاد
ساخت زان بند بخت آزادش / اذن رفتن بجای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش / چون اسیران ببند دیدندش
فدیهٔ او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلی است بر خزینهٔ شاه / تا کند دست شاه ازان کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزینه‌اش هوس است / دولت شاهیش خزینه بس است
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ / زانکه باید نبایدش کم هیچ
در بماند از آن معاذ الله / که نماند خزینه داشت نگه
بخل نخل است و نخل آن همه خار / خار آن جان خستگان آزار
گر بجز مای او بری دندان / هست دندان شکن بر از سندان
فی المثل گر فشاندش مریم / زان نریزد بغیر سنگ ستم
بخل نخلی است نوش او همه نیش / جگر خستگان ز نیشش ریش
گر بیالایدت بشهد انگشت / سازدت خم ز بار منت پشت

بخل

بخیل بر در بخیل مرو / بعزیزی او ذلیل مشو
که بسوی کریم فخر شعار / آن ذلیلی کند ذلیلی عار
عار اگر میکشی ازان ناکس / که بود فخر و عار ازانان خوش
نه برابروی آن گروه گره / نه پر آژنگ رویشان چو زره
برهنه ور ز شرم داده چو پیش / از فقیران سر افکنند به پیش
نه که هر جا ز خاصه و عامه / از لئیمی کنند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند / گردنت را بزیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلعم در حق آن زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی / از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی / زد ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد / همه شب جز نماز نگذارد
لیک از جود دست او بسته است / رگ جانش ز بخل پیوسته است
گفت ختم رسل که دامن و جیب / کاشش آلوده بودی از همه عیب
وز بخیلی نبودیش بسته / دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر بی سپر است / هر کجا جود عیبها هنر است

قصهٔ پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یحیی برمکی پسری / بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدر آن / گریه برداشتی چو نوحه‌گران
کان همه سیم و زر چرا دادند / وز پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهره ور هستمی / دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیده که مهره و پشم / لعل و گوهر نمودیش در چشم
بخل کردی بباد در قولنج / گرچه جانش برآمدی زان رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل / که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز وی بفدیهٔ جان / جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بنده‌ای ز پدر / بسته در خدمتش چو مور کمر
تنی از لاغری بموی نزدیک / چون میان بتان همه باریک
بود از بس گرسنگی خورده / چون خیالی نه زنده نه مرده
جامه در برش سراسر [illegible] / در حرمان دگرش هر چاک
بو الفضولی چو حال او دریافت / خبر از خوان خواجه‌اش پرسید
گفت کو را شکسته خوانی / در فراخی بسی کم از کف دست
گرد خوان صحن و کاسه‌اش بی آش / هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
کز سر سوزنش خراشیده / صحن با کاسه زان تراشیده
مگس از آش او شود محروم / گر نهد پشه دران خرطوم
نیم شب چون کشد بخانه وی / که نه پشه است آن زمان نه مگس
بعد ازان سوی جامه‌اش نگریست / گفت از جامه چاکت این همه چیست
گرچه بر سوزنی نه فیروز / باری این چاکهای جامه بدوز
گفت بر سوزنی ندارم دست / گر توان خرقه با هم پیوست
خواجه‌ام را ز بصره تا بغداد / گر بود پر ز سوزن پولاد
پس ز کنعان بباید اسرائیل / همره جبرئیل و میکائیل
خانهٔ کعبه را کنند گرو / چند روزی ز وقت دیگ دو
تا بآن جست و جوی پی در پی / سوزنی عاریت کنند از وی
تا زند بخیه درزی چالاک / آنچه بر یوسف از قفا شده چاک

ندهد سوزن آن فرومایه / نکند شادشان ازان مایه
بفسرد از تو تخم آن غرزن / که شود سوده تا که آن سوزن
گیردش لایزال تب لرزه / زان تپش در جهان صد هزره

گفتار در آنکه بپایان پادشاهان از دو کس گریز نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیری که کار دنیی وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو غرض / تا زند در جهان بدو بس فر
آن یکی کار دین او سازد / وین دگر کار ملک پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز / که دهد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی بعلم علم / زده اندر عمل بعلم قدم
دست کشته ازان بعلم و ادب / شجر طینتش رسیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین / فرعها فی السما ز نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بلغزد شکسته را پای / در ره دین ز نفس بد فرمای
تیره ناکشته دست او گیرد / عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون / پا ز میدان دین نهد بیرون
خر او در خلاف نگذارد / زان عنان گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم / بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند / جز برای خدا نفس نزند
هر چه گوید برای حق گوید / راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پردازان / بشنید نغز بشان نازان
بخوشش آمد زبان کشاده کند / مدد سر زره فتاده کند
دور دارد فعالشان ز وبال / پاک سازد حرامشان چو حلال
شکم حرص و معده آزش / ناورد از حرامها بازش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور / نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد / گردن خود بآسمان یازد
مگس است او و این عوانان سگ / خون سگ چون غذاش اندر رگ
که که از ترک سر هوا و هوس / [illegible] تقلیب د سر گردد کس
سگ مگس هیچگاه پس نشود / قی او غیر سگ مگس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی

بود میری بخطه خوارزم / همه جا ظلم جو چه بزم و چه رزم
در پی کامها چه صبح و چه شام / بشریعت ردی همی زد دام
چار زن داشت لیک چون نکاح / زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی / پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هواش افتادی / چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندش بخاک و بخون / او بهر ندیش پرده برون
نگه گاه میر بردندی / نحرم دار وی سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط / گستریدی بر نگاه بساط
دخترک را به پیش خود خواندی / کفرها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی ازان سخنان / بنده آسا شدی اسیر کنان
کردیش عقد نکاح شرمنده / که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بد فرجام / حیلهای آمده ایام
کرد کار الحق صاحب شرع / که بلند است ازان مناقب شرع

که رهان

که رهان شرع را ز حیله گران / پرده آن کرده را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر مینمود

حاجیان را به وقت حج افتاد / ره بدار الخلافه بغداد
محتسب بهر ایشان والی / گفت تا منزلی کند خالی
گفت فردا بدین قیام کنم / منزلی نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند / وان سخن را بیاد آن دادند
گفت رو گو که محتسب امروز / مجلسی ساخت جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند / جز به پیمانه می نه پیمایند
رفته هوشش و خرد بباد او را / نامد از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب شب مست است / همچو پیمانه رفته از دست است
در سیم روز آمد از وی خط / که ببغدادم نشسته بر لب شط
آمد اینک به وصل آب آب / کشتیی پر ز خیکهای شراب
میکنم راست نرخ و پیمانه / میدهم عهد اهل میخانه
که بمی غیری دگر نیامیزند / از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم / بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما / منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات / قال کلب کل آیات
لعنت حق بر احتساب تو باد / بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سرنوشت تو نیست / هیچ منکر جز روی زشت تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی / نکند کار جز بگمراهی
شهر بغداد دلگشا جاییست / در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نمای / از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز چون تو بی دینان / فسق کاران فاسق آیینان
جای اصحاب تیغ و قرآست همه / رهص و الحاد و زندقه است همه
دارم از دوران آسمان گله / که چرا از نزول زلزله
مرد کار ز انبیا و رده [illegible] / زند کار ز افکند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین / باطن او فرو برد از سجین
پاک دینان در او بیاسایند / کفر کیشان در او بفرسایند

در بیان آنکه همچنان که پادشاهان را از دانشمند خوب گفتار نیک کردار ناچار است از وزیری مشفق بر رعایت رعایا و عنایت بکافه برایا ناگزیر است

شاه را آنچنانکه نیست گزیر / از فقیهی براه شرع مشیر
از وزیر جهان گزیرش نیست / هر کسی لیک دلپذیرش نیست
بو وزیری کسی بود در خور / کز همه بعد شه بود در بر
مقبلی مشفقی نکوکاری / نیک کردگار روز گفتاری
دلش از حال دیو و دد آگاه / دستش از مال نیک و بد کوتاه
با صغیران خورد غم پدری / با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد / خویش را لیک سینه ریش نگذارد
باشد از روز اشفاق وزیر / غیر این اشفاق سهل مگیر
وزن بار و وزیر بارکش است / خاطر او بزیر بار خوش است
میکشد بار خلق بر در شاه / میشود شان ز ظلم شاه پناه
میکشد بار شه بضبط امور / تا نیفتد ز خلق بر شه زور

کند تیره عالم از نور ره   نفکند تخم سعی در شوره
از کفایت کری به یکجد سر   بر کفایت گران به بند دهر

حکایت آن بدسرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مال دار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بوی

ابن عباد آن بری ز عناد   یار عباد و بی نیاز کار عباد
نام او زیب نامهٔ کرم است   همچو اوی درین گروه کم است
سوی او ساعی زخبث سرشت   بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن بمال چون قارون   شد برون زین نشیمن وارون
وارث مال او زناکس و بس   طفلکی خرد سال مانده و بس
غرضش آنکه دست بگشاید   مال او هر چه هست برباید
شاید او نیز کاسه لیسد   یا برین دوک رشته ریسد
آن کریم زمانه خامه کشید   وین حروفش بپشت نامه کشید
کان سخن کرده زین سرای امید   باد مقرون برحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمن   باد پرورده نبات چمن
مال او نیز باد روز بروز   در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد   بهر ما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی ز کف درم   ابدالدهر خوار باد و دژم

نصیحتی [illegible] از نصیحت و ملامتی سفرنی بسیاست

بشنو ای خواجه این حکایت را   بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمیی   با ملک در مقام همدمیی
گر قلم میزنی بدین سان زن   گو سر مکرمت از این کان کن
ورنه بفکن قلم که از مشتت   باد با او فکنده انگشتت
روی نرم و دل درشت که چه   باد در فش زمانه مشت که چه
چند بر جاه و مال لرزیدن   چند وزر و وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که شنیدی   کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ ازان اعتبار نگرفتی   ترک این کار و بار نگرفتی
پیش از آنم که همچو سگ میری   در ره ظلم پیر سگ میری
آدمی گرد و ز سگی باز آی   با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران   با تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیراز را

بود یعقوب بن حسن شاهی   آسمان جلال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی   بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت   وز بد بها دلی هراسان داشت
پشت ظلم او زان شکست از وی   صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد ز خطهٔ شیراز   رقعه پر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه   بکف آورده از قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای   ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را   یعنی آن بدنهاد بدرگ را
آه اگر سگ بگیرد دامن   که چه کین بود این نه بامن
کاندرین قصه چون سخن راندی   آن عوان را بنام من خواندی
شاه هم القصه پیش خوانش نشاند   رقعه سرتاپای بر روی خواند

گرد انکار

گرچه انکار کرد ز اول کار   کرد آخر بانچه بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد بدست   ناوک جان ستان گشاد از شست
هدف تیر خشم کرد او را   همچو سگ چار چشم کرد او را
از پی آن تیر از و چو کرد گذر   شد گشاده بروی او چشم دگر
تا بآن تیرها سزای خود بیند   کار بد را سزای بد بیند
حیف از آن دست و تیر و کمان   که جهان رسته ز جور دو زمان
آفت باد بی نیازی یافت   روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد   فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و ترس بحکیمان فلک پیمای و منجمان ستاره شناس

هر چه بینی بزیر چرخ کبود   که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نموده روی اینجاست   جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی نزد ما و بسی   کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور   بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم گر بجوی دانش کیش   چرخ پیما بفکر دور اندیش
زاختلافات گردش افلاک   مختلف وضعها کند ادراک
چند از هر یکی جدا اثری   کان اثر را نه بینداز دگری
آورد حکمهای گوناگون   از برای جهانیان بیرون
زید احکام و سعد و نحس شناس   زان بامید جنبد و زین بهراس
آن بهر دو لیش نوید آرد   وین خلل در ره امید آرد
بچنین علم جمله محتاج اند   خاصه آنان که صاحب تاج اند
هست در رزم و بزم و کشت و شکار   اختیارات وقتشان در کار
زانکه سلطان فتند بمثل   در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تنند و ایشان دل   کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح   بصلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه   همه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست   همچو الهام و وحی بی کم و کاست
که جدا از زبان اهل نجوم   صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در ضرای آرد   صورت بندگی بجای آرد
دل او زین سرا بگرداند   رخش همت بران سرا راند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک   آن فلک نخل فضل و افلاک
موصلی نسبتی نیشابور   بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان ز عقده شیب   متصل در کمان سهم الغیب
هر چه از آسمان خبر دادی   تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه   در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری بر او چو زور آورد   روی در عالم سرور آورد
خواست روزی ز خواجه اذن و نهاد   در نشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت   کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من   یا صدف بر گهر شکستن من
گفت چون من روم ازین شش ماه   رخت بندی ازین نشیمن گاه
دست از کار و بار بسته شود   صدف بر گهر شکسته شود

خواجه این راز را که میدانست چشم بر واصلان زر میداشت
از نشابور هر که را دیدی خبر موصلی بپرسیدی

هر که از صحبتش خبر گفتی همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنام کردی یاد خاطرش را ز نکهت کردی شاد

زین حکایت گذشت سالی چند بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه از نشابور و اهل آن آگاه

خواجه احوال موصلی پرسید گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد دل شادش نشانه غم شد

نحلی خواست از ستمزدگان شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقف نامه نوشت تخم چندین هزار نیکی کشت

بنده کان را ز بند کرد آزاد ساخت زان آزادنامهاشان شاد
کرد آزاد آنچه در کرامش بود وام داران شدند از او خشنود

بوصایا زبان درازی کرد بس که زان کار کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی بست دیده بر راه انتظار نشست

تا به تیغ جماعتی بی باک لوح جانشان ز حرف ایمان پاک
کرد جا در حظیره شهدا روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج طبیب که حفظ صحت برای وی معطاست و معالجه مرض بتدبیر وی مشروط

دل تو داوستاد کارگذار تن بدستش نهاده آلت کار

کارش از بهر راحت دو سرای یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت شرط باشد درستی آلت

اول آلت درست می باید تا ازو کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر [illegible] نکند کلک تدبیر

نرود بر مراد دل قلمش خوش نیاید بچشم کس رقمش
تا نه گزلک صنعت سکاک [illegible] پاک

کی قلم را توان تراشیدن روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل [illegible] کارها [illegible]

حارسی بایدش دقیقه شناس کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند بروز آغاز صحت رفته را بیارد باز

در مزاجت گر اختلال افتد منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل انحرافش باعتدال بدل

کیست حارس طبیب روشن رای سوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم محنت تحصیل کرده آزاد آزمون تکمیل

مقبلی مشفقی نکوکاری خاطری زو نه دیده آزاری
با همه بذله گوی و خندان روی با همه مهربان و نیکو خوی

نه در ابروش چین ز تنگدلی نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران خنده اش راحت جگرخواران

مترقب لقای یزدان را مترصد رضای رضوان را
دست او در سبب چو اهل حجاب دل او با مسبب الاسباب

شافعی گوید

شافعی آن لعین مطلبی گفتی این نکته با ذکی ذکیا

که دریغا که دانش اندوزان شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود بنصاری گذاشتند و یهود

ساختند

ساختند آن گروه فرزانه آشنا را رهین بیگانه
گرچه بر طب چو علمهای دگر نتوان یافت جز بکسب ظفر

آن نه چون دیگران کافیست اصل در وی طبیعت صافیست
بس دقایق در او که پیش آید که بدرس و کتاب نگشاید

فطنتی باید اندر او ازلی که خفیات از آن شوند جلی
آن نه مقدور سعی انسانیست بلکه فیضی ز فضل یزدانیست

قصه آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه نمود

یکی از ملوک سامانی داشت دوران طبیبی ارزانی

در همه کارها بدو همدم در همه رازها بدو محرم
دادیش در حضور خود پیوست نبض جمع مخدرات بدست

روزی از گفتگوی خلق خلاص بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا پی نامه محرمان در آنجا طی

تا که آمد کنیزکی چون ماه خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بزمین ریخت خلطی به پشت او ز کمین

الف قامتش چو دال بماند خم چو پیران در آن میان بماند
کرد چندانکه زور راست نشد پشت او آنچنان که بود نشد

گفت با آن حکیم شاه کریم کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج دافع [illegible] فساد مزاج

ماند حیران حکیم چون اسباب بود بهر علاج او نایاب
دست معجزش ز فرق کشید جامه اش را ز پیش و پس بدرید

از زمانش گشاد بند ازار کرد [illegible] تنش از سیر شلوار
غرق شد بیدزان خجالت اندر خوی خلط بگداخت در مفاصل وی

قامت خود چو سرو بستان راست کرد و آزاد از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود پیش او هر کار ظاهر بود

معالجه کردن ابو علی سینا آن صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجه او عاجز مانده بودند

چون بماند از علاج جسمانی دست زد در علاج نفسانی

بود در عهد بو علی سینا آن یکی ز اصول طب بینا
زان بویه یکی بسوده خیال شد ز ماخولیا پریشان حال

بانگ میزد که گاو بود در ده هیچ گاوی بسان من فربه
آتش بر گر بزد بهر زمین گرد دستش کسیم گریه زمین

زود باشید و حلق من ببرید بدکان هریسه پز سپرید
صبح تا شام حال او این بود با حریفان مقال او این بود

نکند شستی روز و شب دانگی که چو گاوان نبودیش بانگی
که بروزی بکار دنیا عجز بکشیدم که میشوم لاغر

تا بجایی رسید کو نه غذا خوردی از دست هیچکس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند استعانت به بو علی بردند

گفت سویش قدم نهید از راه مژده گویان که بامداد پگاه
میرسد بهر کشتنت قصاب دشنه در دست خواجه قصاب

رفت ازین مژده رو گرانبها کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بو علی برخاست شد سوی منزلش که گاو کجاست

آمد و خفت در میان سرای که منم گاو هان بپیش آی
بو علی دست و پاش سخت ببست کارد بر کارد تیز کرد و نشست

گفت کین گاو لاغر است مسوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید / یک زمانش کسی به مپسندید
تا چو فربه شود برآرم تیغ / بود افسوس ذبح او و دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند / خوردنیهاش پیش بنهادند
هرچه دادندش از علف و دوا / همه را خورد بی خلاف و ابا
تا چو گاوان از آن شود فربه / شد خود او از خیال گاوی به

شعر چه بود نوای مرغ خرد / شعر چه بود شمال ملک ابد

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن به دو قسم
مقابل به پای آسایش جان و دلبری کاهش دل

می شود قدر مرغ از و روشن / که بگلخن درست یا گلشن
می سراید ز گلشن ملکوت / می کشد زان حریم قوت و قوت
[illegible] ز فتح باب فتوح / میدهد کام جان را راحت روح
یا خود از گلخن هوا و هوس / میزند دم ز دودناک نفس
سامعه را ز دل لرابه ولاغ / محنت خاطر است و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش باهم / این دقیق و لطیف وان محکم
صیت او راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد
[illegible] / معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از بروت او بالا / پیش ازانش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال / از عقود لآلی مالامال
نشود آب او حجاب گهر / بلکه گردد ز آب تازه تر
نه چو آن چشمه کز گل آلوده / که در و قعر آب ننموده
توانی در و گهر جستن / بل گزو دست باید شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک / ره بمعنی لفظ او باریک
تا بفکرت درون نرنجانی / نکنی فهم آن بآسانی

اشارت بعضی از شعرای متقدم که از سلاطین تحسین ترهنها
یافته و نام ایشان بواسطه مدح ایشان بر صحیفه روزگار مانده

ای بسا شاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت کرده بدفتر ایام
گر نمانده است جسمشان زنده / اسمشان زنده است پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم هم سفر می رفت / نه بآیین مختصر می رفت
صله نظمهای همچو دُرش / بود در بار چار صد شترش
چون شتر زین رباط بیرون راند / بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که می برند امروز / هست از ان شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را / نیکوکاران و نیک نامان را
زنده از نظم خویش میدارد / وز پس پرده پیش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک / کم بود وی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود / گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنکه زآل سامان یافت / او ز محمود بیشتر زان یافت
صله اش ساز و برگ خشنودی / صله گشتش بلهای محمودی
مشک مدحش بآب شعر سرشت / کاخ اقبال را کتابه نوشت
صدره از جای بافت کاخ و سرای / ماند جاوید آن کتابه بجای

آنکه

آن معزی که خامه سنج بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجری آبدار و پر گوهر / گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز / گردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند / بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت / وین گرانمایه دُر بوصفش سفت
که دل ابر و دست کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان بلرزه بریخت / وان دراز رشته بقا بگسیخت
با همه طمطراق خاقانی / شهر تیغ آوران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری / مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان زد و بارش / نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی و دم ز یکرنگی / زدن او بسعد بن زنگی
نه ز سعد و سرای و ایوانش / ذکر سعد است در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان / که ز دام او فتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند / زان دو بهرامشاه یاد آرند
کو ظهیر آن بمدح نغمه سرای / کرده نه کرسی فلک ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش / گرد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز جا بلوسی او / جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال و گروه صاعدیان / نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد / مدح گوی اویس با دلشاد
بر زبان آنچه مانده زیشان است / چند بیتی ز نظم سلمان است
ای بس ایوان برکشیده بچرخ / وای بسا قصر برکشیده بچرخ
که برافراخته تاجوران / یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچگه چو درگذرند / جمع آیند کان دران نگرند
یاد پیشینیان کنند از پس / بنشانشان بر آورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی / خیز و چشمی گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر / قیصران بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار / جز کتابه بدفتر اشعار
وان عمارات را ز سر تا بن است / آنچه باقیست زان همین سخن است
یادگاری درین رباط کهن / نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
بسخن زنگها زدوده شود / بسخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار / که نماید گشادنش دشوار
ناگه از شیوه سخن رانی / نهد آن کار را بآسانی

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز / از همه لعبتان چین و طراز

گشادن عنصری بیک دو بیتی گرهی را که از بریدن زلف
ایاز بر دل محمود افتاده بود و آن دو بیت اینست

آفتابی ز آسمان امید / سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بهروزی
ابرویش قبله صفا کیشان
چشم او شیر گیر آهوی مست

گر عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است
[illegible]

زنخش بود با ذقن هم دو نیم / سیبی از میوه زار باغ نعیم
بر لبش همچو خضر تازه نبات / آمده تر برون ز آب حیات
منتخب ... فرق تا بقدم / متواضع ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال با هم داشت / آنچه بیرون از این بود کم داشت
... حقوق خدمت شاه / ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش / هم ز جمال و ادب فریفته اش
[illegible] / نیافتی تا شیر باده بروی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل / شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
... ایاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بناگوشش / سرنگون سر نهاده بر دوشش
... / [illegible]
سنبلی خم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده
... عشق ... / [illegible]
ابر هم دیده از میانه برگیرد / شیوه کافری ز سر گیرد
خواست ... / [illegible]
... کفر افتد کار / تیغ برکش قطع این زنار
عشقش ... مانع محمود / [illegible]
قطع کن این کمند مشکین را / ورنه بنیاد میدهم دین را
خنجر اندر کف ایاز نهاد / گفت ... نهاد
گفت از نیمه زانکه نیم شب است / رفته یک نیمه زین شب طرب است
گفت ایاز از کجا برم ای شاه / تا که باشند ...
چون ایاز این سخن ز شاه شنید / نیمی از زلف خویشتن ببرید
سازمش از نیم زلف خویش تمام / تا رسیم ... بکام
ریخت چندان ... زر و جوهر / بهر فرمان شنیدنش بر سر
بود ... پیش شاه نهاد / شاه دست کرم ببذل گشاد
شب بدینها بآخر انجامید / هر کس از شغل خود بکار رسید
کرد که پیش آن شه والا / ... کرد ... بالا
خواب شب کرد و صبحدم برخاست / با نسیم سحر بهم برخاست
کرد مهتاب ... / سر ببالین نهاد مست خراب
زلف ببریده را گرفت بدست / همچو ماتم رسیده ای بنشست
... / روز بد را ترانه یاد آورد
بود عمر دراز زلف ایاز / روی برتافتم ز عمر دراز
با دل خویش برگرفت خروش / گرچه بد بود آنچه کردم دوش
صبر و هوشش فتاد در کم و کاست / که بجای نشست و گه می خاست
نیمی از عمر خویشتن کم کردم / بر خود و عمر خود ستم کردم
بر در بار حاجب ... شد / منتظر بهر بار بنشستند
... او قرار نیافت / هیچکس ز اهل بار بار نیافت
بو که این عقده را گشاده دمی / رنج و اندوه او ...
کرد ... شاه ... / ...
حسب حالم ترانه ده ساز / که بعیش شبانه ام باز
گستاخی / بر دار سرو تازه بر شاخی

بیلی ... آه ... / ... داده ... / ... جمع ...

... بر در آمد / تا نوبت چاشتگه سر آمد
می شد چو سموم نیم روزان / افشان شرران چو ریگ سوزان
لب تشنه ز آه دشنه میکرد / بر سینه ز آه دشنه میکرد
می جست چو صید زخم خورده / از صید گران کناره کرده
ناگه بدهی گذارش افتاد / چون باغ بهشت رحمت آباد
در وادی کرم شد پدیدار / از نار خلیل تازه گلزار
گشت از تف خور شده چو زاغی / دیوار نشین طرفه باغی
آمد به نیاز خواجه باغ / کای بار ... چون ...
منت نه و میهمان من باش / زینت ده آشیان من باش
دیوار نه آشیانه تست / در دیده نشین که خانه تست
... نیست اگر بسر نهادی / در دیده روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد / چسبیده هوای آشیان کرد
چون ورد عرابیان بی حیف / نحن العرب و نکرم الضیف
او هم ز کرم کشیده خوانی / در پیش گزیده میهمانی
و آماده نهاد بر سر خوان / شهد صافی و مرغ بریان
مجنون بگشاد سوی خوان دست / وز خوردن آن لب و دهان بست
گفتا که اینها طعام من نیست / در خورد گلوی و کام من نیست
آیین دو دست صید کردن / وز پهلوی کشته لقمه خوردن
... جانور حرامند / زان رو با من همیشه رامند
دندان گرو تو کی نشاند تیز / ناچار کشند از تو پرهیز
... سبزه گل ایام تو / فی کرده گل کی خورم کی
از هیچ نبات های شیرین / شد تلخ بکام ذوق من این
... نهایت من همین بس / لیکن نبود ...
در چاشتگهان طعامش این بود / هم شب چو رسید شامش این بود
... روز را چو بشکست / شد خواجه بکاخ خواب و در بست
در صحن سرای بود نخلی / ... دخلی
... سحاب ... / در خلش همه شاخ ها خوشه
هر خوشه روانه بخش جانها / شیرین کن تلخی دهانها
هر خوشه که ... از زر بود / هر یک سلک عقیق تر بود
رنگش چو عقیق و چاشنی شهد / لب طالب کام از و بصد جهد
قدی چو قد ... / مرغان ز سرش ... خوانان
مجنون بخیال قد لیلی / دریافت بوی ز خویش میلی
سر بر قدمش نهاد و بگریست / کز دوست جدا نه خوش توان زیست
خوش آنکه ز دوست بهره مند است / وز بوسه پایش سر بلند است
کردم طلب همه ... / ...
امروز بدرد و سوز من کیست / وز تیره شبی بروز من کیست
[illegible] / برداشت نوا ...
میکرد چنان فغان از درد / کاندر دل سنگدل اثر میکرد
... / ... نوحه گران ترانه ها
از عود ... بود / هر لحظه بپرده دگر بود
[illegible]

با خود چو چنگی ز ناله زار   رگهای تنش بران چو او تار
در هر نفسش استخوان پر نالش   مضراب زننده بر رگ تنش
مجنون چو شنید ناله او   شد محنت و غم حواله او
هر چند که ناله زار تر شد   جان و دل او فگار تر شد
آن ناله چو بار زد چنین   افتاد برون ز طاقت و تیش
بر جست و بنوح خاک ره رفت   تا خانه در بر و فرو کوفت
کای خواجه خانه این چه حالست   کز جان چو داشتم ملالست
این مرغ چه درد و سوز دارد   کین ناوک سینه سوز دارد
از ناله او که درد ناکست   در سینه من هزار چاکست
زین نغمه که هم کری بسر آید   ترسم جانم ز تن بر آید
این نوحه او ز بیم ده پرواز   از درد و محنت قصه پرداز
گفتا دو جماعه مطوق   بودند بصد صفا و بدرق
زین گل گرفته آشیانه   بر طارم شاخ کرده خانه
با هم بودی یگانه دمساز   با هم کردی بشاخ پرواز
با هم رفتی بدانه خوردی   تا چشمه آب ره سپردی
نی سر کز شان ز هم ملالی   نی دیده ز هجر گوشمالی
از دامنشان نگاه و بیگاه   آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش بیکدو روز باری   در شیوه بصد جهره یاری
ره یافت بآشیان ایشان   شد تفرقه گمان ایشان
هر یک بکرانه پر گشادند   مهجور ز یکدگر فتادند
این ماند بخانه خویش   وان ماند ز آشیانه خویش
معلوم نشد که حال او چیست   در چنگل باز ماند یا زیست
در درد دل این ز دوری اوست   وز تفرقه صبوری اوست
مجنون چو شنید این فسانه   از خواجه آن همه [illegible]
بانگی بر آورد درون پرتاب   کز زلزله در آمد از خواب
بگریست که درد من جز این نیست   زین درد کسی چو من حزین نیست
وانگه سوی نخل رفت و بنشست   بگشاد زبان بآن زبان بست
کای مرجان ساق لعل منقار   لعل تو گهر ز فغان بر آر
فندق سری پسته پر و بال   هم خرقه آسمان [illegible]
یا قوتی چشم عنبرین طوق   سر بر کرده ز جیب شوق
با تو سخنی دیر آشنایی   مرغان ز بزم بی نوایی
چون تک زن کاخ ابن عماری   کافر [illegible] چو برگاری
آگاه بخش شب سیاهان   از غفلت خواب صبحگاهان
یا رب که لب تو عنبرست   وز لاحق فضل بی نهایت
گم کرده خویش را بیابی   وان دولت پیش را بیابی
ماند دل ما از این کرامت   موصول بدامن قیامت
هستیم با تو درین بلایم   افتاده ز یار خود جدایم
عمری من و یار خویش با هم   فارغ ز غم جهان عالم
بعد از چو هم غریب بودیم   در عهد وفا بهم شنودیم
نی در ره ما ز هجر خاری   نی بر رخ ما ز غم غباری
[illegible] بایند بما   هم خسته درون عجب جوانان
بودیم همه دم بیکدیگر   پوشید ز چشم دشمن بد

لیلی چو ز مشک بوی داد   شد غالیه بند جیب جامه
قاصد چو بیان ز خیمه بر خاست   قد کرد و بی بر روش راست
با یکدو کنیز کام بر داشت   چون کبک دری خرام برداشت
بود اندکش خیمه بمرغزاری   نزدیک بخیمه چشمه ساری
خون کرده بر آشوب کوه نگذشت   آبشخور تشنگان آن دشت
آمد بکنار چشمه و جست   از هر چه شد یار دست و شست
بنشست ولی نه خود نه آگاه   بنهاد چو چشمه چشم بر راه
تا بو که کسی ز ره در آید   کز دست غمی آن غمش بر آید
ناگاه بدید گرد غباری   آمد بیرون شتر سواری
نی باد و ز باد گرم رو تر   نی سیل و ز سیل تیز رو تر
بنهاده بنور چشم بر هم   پیوسته چو کعبه بر حرم
وآهن ز غبار ره بر افشاند   [illegible]
چون خضر بچشمه سار بنشست   خورد آبی و خضر وار بنشست
لیلی بگفتش که از کجایی   کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم   گل بر سر مست خاک نجدم
زان خاک سرشته شد گل من   زان گل شکفته چو گل دل من
لیلی گفتا که ز نجد کامی   مجنون لقبی و قیس نامی
سر گشته دران دیار گردد   غم دیده و سوکوار گردد
صحبت تو بوی آشنایی هست   امکان زبان گشایی هست
گفتا بلی [illegible] اویم   سر در کنف وفای اویم
[illegible]   بگشاده زبان [illegible]
هر جا باشم دعا گویم   تسکین دل از خدا اش جویم
لیلی گفتا که در چه کار است   گفتا که ز درد عشق خوار است
همواره ز مردمان رمیده   با وحشی رمیده آرمیده
[illegible]   شکر از جگر [illegible]
که زمزمه کو بکنج غاری   بر چهره او ز غم غباری
لیلی گفتا که ای خردمند   دانی که بعشق کیست دربند
گفتا آری بیاد لیلی   مردم رانند ز دیده سیلی
لیلی چو بیان بپای خیزد   لیلی گوید شراب ریزد
از سر چه نهد [illegible]   این نام بود غذای جانش
او را بزبان همین بود نام   او را ز زبان همین بود کام
لیلی ز مژه سرشک خون ریخت   و اسرار نهان ز دل برون ریخت
گفتا که منم مراد جانش   [illegible] بود نشانش
از درد نشسته سینه اش داغ   وز یاد منست خاطرش باغ
[illegible] سوز او منم من   [illegible] منم من
من نیز چنان خراب اویم   بر آتش غم کباب اویم
[illegible]   غافل ز جگر کبابی من
جانم بفدات اگر توانی   کز من خبری بوی رسانی
[illegible]   بیرون ده درون [illegible]
خواهم خبری ز [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

برخاست بپای آن جوانمرد　کای مجنون زار دل از تو پر درد
منت دارم بجان نکوشم　کای ترا بجان فروشم
سر حرف لیلی بچشم مجنون　جا نیست بعد رتبه افزون
لطفی به ازین همی ندانم　کین ملطفه را ببوی رسانم
بند لیلی ره درون غم بنهاد　وان نامه ز جیب پیرهن بگشاد
بجید در آن بار زر و سیمی　برگ کاهی و تار مویی
میمی نامه زر و نگر تو فردم　چون مور زارم چو کاه برزدم
وانگه ازان نامه بر داد　با دلبر نامور فرستاد
چون نامه بر آن گرفت بر دست　بر ناقه ره نورد بنشست
بشتافت چو باد تا ره مجنون　مایل بقرارگاه مجنون
آنجا چو رسید کلم و کاست　[illegible] دیوانه ز جیب برخاست
از هی اثری نیافت آنجا　زین غم جگرش شکافت [illegible]
نه کام بپایه کاه سنگی　کابا بدان طلب درنگی
دیدش که چو مستی او فتاده　[illegible]
در خوابش لیک چشم بسته　بیدار ولی ز خود برسته
چشمش آنجا و جان دگر جای　بیدار آنجا نهان دگر جای
هر گردش ماه و مهر برده　ور دایره سپهر برده
از دعوی عاشقی بریده　در معشوقی [illegible]
مستغرق بحر عشق گشته　ور بهر چه عشق در گذشته
قاصد هر چند حیله انگیخت　تا تو که بوی [illegible] آمیخت
آن حیله بداشت هیچ سودش　از بانگ بلند آن هوشش
بر داشت چو جادوان نوایی　در کوه فکند ازان [illegible]
لیلی گویان حدی همی کرد　وان دلشده را ندا همی کرد
گردان اثری درو [illegible] جام　وامد بخود از سماع آن نام
گفتا تو کی و این چه نامست　زین نام مراد تو کدامست
گفتا که منم رسول لیلی　خاص نظر قبول لیلی
لیلی که بود انیس جانت　مینای چشم خون فشانت
گفتا که ره ادب نجسته　وز مشک و گلاب لب نشسته
مردم بزبان چه آری این نام　کستاخ چه اشماری این نام
زد لاف که من زبان ادیم　کو [illegible] جان ادیم
اینک بکف نیاز هم اکنون　از وی رقمی چو در مکنون
خیز و بستان که نامه اوست　یک نکته ز نوک خامه اوست
مجنون چو شنید نام [illegible]　با ساخت ز فرق سر چو خامه
پیشش ز نیاز بنشست　وان حرف وفا گرفت در دست
[illegible] نامه نام او دید　بوسید و بچشم خویش مالید
زد نکهت وصل بر دماغش　بنشاند نسیم آن چراغش
افتاد [illegible]　خاصیت چشم و گوش رفته
آمد چو ز بیخودی بخود باز　این نغمه شوق کرد آغاز
کس نامه بر خسته [illegible]　زود در دل تنگ صد گره بست
از خون دو پاسبان [illegible]　[illegible]
[illegible]　کویی که زجیش زلف [illegible]
[illegible]　طوماری [illegible]

چند بست [illegible] ز روی [illegible]　مرقوم بنامه جمادی
واندم که گشاد نامه [illegible]　شد بر [illegible] نوای دیگر
کین نامه بنام نوبهار　از باغ امل [illegible]
بست بملک دلنوازی　[illegible] جلوه [illegible]
چه لکش ز قیمت [illegible]　بر صفحه از روکشیده
صد نامه کشیده عنبرین مور　شد [illegible] بر زمین کافور
سرمه ازان بسوی خانه　بر دوه دل بسی دلان [illegible]
زان نامه دلنواز هر حرف　[illegible]
هر جرعه ای کزان بجز روی　از جا جستی هر قصی کردی
خلخالش بمودی اشکارا　چون [illegible]
هر سلسله ازان سلاسل　زنجیره هزار عاقل
از خواندن نامه چون بپرداخت　در کردن جان جالیش [illegible]
قاصد چو بدید آن بجا خواست　زو کرد جواب نامه درخواست
گفتا که جواب چون نویسم　بر چهره مگر بخون نویسم
از کاغذ و خامه ام تهی دست　کاغذ [illegible] و خامه انگشت
قاصد بشتر نشست حالی　شد مرحله کوب آن حوالی
ز مرحله بجهد بشتافت　شب را بکی قبیله ره یافت
کاروی ازان قبیله شد راست　چون صبح علم کشید برخاست
شد بر زده آمدن عنان تاب　واورد بی دبیری اسباب
مجنون چو بنامه قلم زد　در اول نامه این رقم زد
با حسبه نامدا مانی　عنوان صحیفه معانی

[illegible] نوشتن مجنون نامه بلیلی را

جز نام سبقتی نشاید　کز وی در هر سبب گشاید
مطلق کردان دست تقدیر　زنجیری پای زار تدبیر
[illegible] زمین و آسمان [illegible]　جان ده جلوه [illegible]
کوته کن دست بی نصیبان　مونس شمع خلوت غریبان
در وازه گشای چشمه جود　مطمور [illegible] گنج نابود
آنرا که بوصل جانان نوازد　سر برتر از آسمان فرازد
وانرا که ز هجر سینه [illegible]　صد شعله بجان [illegible] زد
جون بست زبان ازین سر آغاز　گشت از دل ریش [illegible] راز
کر بست صحیفه نیازی　زان [illegible] دلی بدلنوازی
یعنی ز من نگار خفته　ز رو یک نوای چو گل شکفته
ای همچو بهار تازه [illegible]　لیکن [illegible]
ای باغ ولی نشیمن زاغ　[illegible] داغ
ای روی زمن نهفته [illegible]　در دامن دیگران [illegible]
ابری تو ولی بر [illegible] کاران　برق از تو [illegible]
گشته [illegible]　خاکم ز تو چون [illegible] نشست
اینست عنایت از تو بر من　کز برق [illegible] خرمن
[illegible]　[illegible] لطف شاهی
ای چشمه آب زندگانی　لب [illegible] که دانی
آن [illegible]　من [illegible]
خضر [illegible]　[illegible]

زانی که [illegible]
باسوخته دل چو نافه تنگ

کی بهره برد چو من گدای
در ظلمت هجر مبتلای

آندم که رسید نامهٔ تو
پر عطر وفا ز خامهٔ تو

بر دیده خونفشان نهادم
در سینه بجای جان نهادم

تعویذ دل رمیده کردم
قوت تن خسته دیده کردم

هر حرف وفا ز وی که خواندم
از دیده در اشک خون فشاندم

هر نقش امل نوی که دیدم
از سینه نوای غم کشیدم

در وی سخنان نوشته بودی
صد تخم فریب کشته بودی

غمخواری من بسی نمودی
غمهای مرا بسی فزودی

گفتی که بجانت تا هست از من
هرگز نشوی جدا [illegible]

زاغوش کسی نباشد انصاف
از عشق کسی [illegible]

لب از دگریت بوسه آلود
پاکی زبان نداد و دم سود

گیرم که تو دوری از [illegible]
باید بزبان تو [illegible]

مسکین عاشق چه [illegible]
هر لحظه [illegible]

هر شهر پر است و دلبانی
هر پیشه مرده زنده یکی

گاهی پیند [illegible]
کو عیش آید [illegible]

از مور کند تو هم مار [illegible]
صد زخم خورد بجان افگار

مرغی که ببام یار [illegible]
کو دانه [illegible]

زان مرغ [illegible]
گر نیز [illegible]

گفتی که ببوسه دل [illegible]
ور [illegible]

این درد [illegible]
هم صحبت [illegible] ناکام

[illegible]
وان [illegible]

هر روز هزار بار [illegible]
هر لحظه بکام خویش [illegible]

گفتی [illegible]
ور [illegible]

خواهد [illegible]
بر باد هوا چو دود رفتن

گر او [illegible]
کالای [illegible]

[illegible]
صد مرغ دگر [illegible]

ممکن نبود [illegible]
نومید از آن همین [illegible]

چون روز [illegible]
[illegible]

نومید چو خواهم [illegible]
نبود [illegible]

گر از من [illegible]
این بس که بکام دیگرانی

کام دل دشمنان [illegible]
[illegible]

چون کام تو هست [illegible]
بادا کامم تمام ایشان

[illegible]
[illegible]

[illegible]
آن پوست [illegible]

از آنکه تو دوست [illegible]
گر دوست [illegible]

با هر که تو [illegible]
از من [illegible] نکویی

عاشق که [illegible]
آنکه [illegible]

از خواهش [illegible]
در راه [illegible]

عشق از [illegible]
عاشق [illegible]

شادان [illegible]
خاک [illegible]

[illegible]
[illegible]

خاطر از دایهٔ خود خالی کن
زین هنر پایهٔ خود عالی کن

بهر خود گرمی جز سردی نیست
سردی آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز تو بی پنهان باش
در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی
تا بآن بزم کسان افروزی

با بد و نیک نکوکاری ورز
شیوهٔ یاری و غمخواری ورز

ابر شو تا که چو باران ریزی
بر گل و خس همه یکسان ریزی

چشم بر لغزش یاران مفکن
طاقت دل یاران مشکن

در گذر از گنه و از دگران
چون به بینی گنهی در گذران

باش چون بحر ز آلایش پاک
ببر آلایش از آلایش پاک

همچو دیده بسوی خویش مبین
خویش را از دگران بیش مبین

بس عمارت که بود خانهٔ رنج
بس خرابی که شود پردهٔ گنج

با همه باش بصلح آوری
که نگنجد بمیان داوری

همچو آن بیخته خاک از خس و خار
که زند آب بران ابر بهار

کف پا را نبود زان دردی
پشت پا را ز سدران گردی

ور سوی داوریت افتد رای
به که با خود کنی از بهر خدای

بت خود را بشکن خار و ذلیل
نام ور شو بفتوت چو خلیل

بت تو نفس هوا پرورست
که بصد گونه خطا رهبرست

بسط کن بر همه کس خوان کرم
بذل کن بر همه همیان درم

گر براهی اگر زر دشتی
[illegible] درهم مکش از هم پیچی

باز کش پای ز آزار همه
دست بگشای بایثار همه

هر چه بدهی بکسی باز مجوی
دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی

آنچه بخشند چه بسیار چه کم
نیست برگشتن از آن طور کرم

طفل چون صاحب احسان گردد
زود از داده پشیمان گردد

هر چه خندان بدهد بستاند
که دگر گریه کنان بستاند

تا توانی مکشا جیب کسان
منگر در هنر و عیب کسان

عیب بینی هنر چندان نیست
هدف قصد هنرمندان نیست

هر چه نامش نپسندیده کنی
بهتر آنست که نادیده کنی

دل ز اندیشهٔ آن داری دور
دیده از دیدن آن سازی کور

بو که از چون تو نکوکرداری
بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق [illegible] آگه افتاد خود را به نابینایی فرانمود تا معشوق نداند که عیب او را می بیند

آن جوانمرد زنی زیبا داشت
خانهٔ دل بخیالش میداشت

یک از آن پیش که پیوند بهم
وز پی وصل نشینند بهم

آن صنم عارضهٔ پیدا کرد
بر سر بستر و بالین جا کرد

زآتش تب بر خش تاب نماند
زابله در گل او آب نماند

اختر منخسف افزون ز شمار
ماند بر ماه رخش ثابت وار

در چمن رخ خورشید رخش برزده شد
خوان خوبیش بهم برزده شد

مرد دلداده چو آن قصه شنید
دیده بربست و بر خ پرده کشید

هر دم از درد فغانی میکرد
درد مندانه بیانی میکرد

که ازین درد که آمد بسرم
ماند از نور سواد بصرم

بعد چندی بر آورد نفیر
که فغان از اثر چرخ اثیر

کز دلم نقد شکیبایی برد
وز کفم گوهر بینایی برد

پس از آن مرد و بهم پیوستند   شادمان شاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد   زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکوزن چو پس از سالی چند   که درین دیر پرآفات بزیست
خیمه در عالم تنهایی زد   مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند حریفان بسؤال   شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن عورت حور   ماند از آنکه در عین قصور
نظر از جمله جهان دربستم   فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می بینم   دامن خاطر از و می چینم
در دلش ناید از آن اندوهی   بضمیرش نرسد مکروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست   بسراپرده جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزای خویش   کردم اقرار به بینایی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد   وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین مروت اینست   حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو   جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم   در وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جهان گردی ما   جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت   در رهت پایه جانبازی یافت
سر تو ای خیل سرافرازانرا   جان تو ای پیکر جانبازانرا
جامی از رنج طلب آمده سیر   بر درت میکند از دیر بدیر
تیر غفلت بکشش از کیش اورا   گرمی ده بره خویش اورا
چون صبا تیز عنانش گردان   در طلب گرد جهانش گردان
با دلی تنگ و درون تیره   شد برو بهره کوی حیره
فیض نورش ده از عالم صدق   تا چو صبح از تو بر آرد دم صدق
ای گرو کرده زبانرا بدروغ   برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته هر دیده ورست   که زبانت دگر و دل دگرست

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از انست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

از ره صدق و صفا دوری چند   دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن   ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش   وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است   راستی رستی نیکو مثلی است
راست جو راست نگر راست گزین   راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است   ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو رقمهای الف بی بنگر   که الف از همه باشد برتر
رو بنه تخته ابجد یکبار   که درآید الف اول بشمار
گر سبب جویی حکمت طلبی   نیست جز راستی آنرا سببی
راست رو راست که پیروز باشی   در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست   پایه افزای فرو دستی تست
اثر کذب بود سیهکی   بکسی ار رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس   نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق نفس   علم نورش ازانست بلند

جامه از هستی خود گشته ملول   دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان   دامن از گرد خطایش بفشان
بکرم بند وی و شادش کن   بنده پیر شد آزادش کن
چشمش ده که ترا بشناسد   نعمت راز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش   افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودنست و چشم طمع بر زیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور   وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو   بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت   دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانه دوران دو پلنگ   رخنه زد بر دل تو کبر پلنگ
حرص در جان تو موشیست بکوش   تا بر خمش نرسد آفت موش
گر دو عالم ز بر و زیر شود   دیده حرص کجا سیر شود
صاد گر سلک حروفش ز بری   یافت چشمیت تهی از سیری
چند در آز شوی عمر گسل   چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز بپرداز که هست   ماهی از آز گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که مدام   مرغ را آز کند بسته دام
حرص در کن مکن این هنرست   حرص در رگ کشش خود خطرست
گلخن حرص بود تیره و تنگ   کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد   نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لایفنی ازوی گهریست   مال لاینفد ازوی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است   وین خبر مایه عمر ابدست
فاقد قاف قناعت عنقاست   نیست جز نافت انواع عنا
گنج خالی ز قناعت بخیست   هم قناعت که قناعت گنجست
دیگی کم که تراهست پسند   چون دهد دست بدان خرسند
کم که نزدیک بکارت سازد   به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است   طامع اندر طلب بیهوده است
هر چه دادند بدان داده بساز   سوی ناآمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دسترسیست   گر همین عزت نفس انست بست
گر عنان سوی قناعت تابی   زندگانی خوش آن دم یابی
هست زیر فلک گردنده   قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعده بیخردی   از طمع بندگی بیخودی
یکی آن خاصگی شاه بدشت   بر کنار تره زاری بگذشت

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بلب نانی چند و تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع برکنده

تره کاری ز قضا بر لب جوی   بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هر چه همی ماند در آب   لقمه می ساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد   کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره تو گر نان دیده و نه دوغ   ندهد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمت شاه شوی   صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان تو است   پهلوی بره بریان تو است
لقمه بره که با لقمه خوری   به ز هر تره که بی بره خوری

گفت با خاصگی آن مرد حکیم
کای ز جاه آمده در جاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری
نحچگاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان ترّه بست
خوردن برّهٔ بغداد هوست
کمر خدمت شاهت چو کمند
نفکند گردن اقبال به بند

شاه از خلعت شاهی بیرون
نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی
به که پیش چو خودی بنده شوی

در دیاری که ز فقر آبادیست
بندگی خاک رَه آزادیست

مناجات [illegible] در استغنا از قناعت بتواضع

ای ز بندان غمت شاد همه
بنده تو بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان توییم
بندی و بندهٔ فرمان توییم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت
دل ما عزّ قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرونست
هرچه گوییم از آن افزونست

زان گرفتار صنایع نشویم
کز تو جز هم بتو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته
در رهت محمل طاعت بسته

بارش از راه بمنزل برسان
رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن
سکه بر صفحهٔ دینارش زن

ز آتش عشق شرارش بده
بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندید است شکست
بلگدکوب تواضع کن پست

ای گذشته سرت از چرخ برین
جز بمنت ننهی پا بزمین

عقد سیم در تواضع که شاخ [illegible]

میروی دامن اجلال کشان
آستین بر سر کونین فشان
گر ز راهت گذرد مشت زمیغ
داری از دیدهٔ خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش
بعلیکی نگشایی لب خویش
این چه جاهست و جلالت که تراست
وین چه طغیان ضلالت که تراست

نه ز حشمت بفقیران نظری
نه زیاری بیاسیران گذری
بری از خویش و ز خود خویش تهی
از همه در نظر خویش بهی

حکم بر عاقبت کار بود
جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش افگن
نه منی جوی و منی گیر چو زن

هست اصل گهرت ماء منی
تا کی از بدگهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ
کت ازین باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز عبارت مسپر
در حقارت بحقیران منگر
بس گدا صورت همت عالی
جیبش از نقد امانی خالی

[illegible] چو شود تیز نگاه
لعب شطرنج بود شاهی شاه
نایدش صحبتکان پیش ضمیر
غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر

[illegible] تو گر بجبین آگاهی
بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود
رشتهٔ نجاتت گلوپیچ شود

به ز خود بین همه نیک و بد را
در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند
بوسه زن پا که بهر جای نهند

مرد سرکش ز هنرها عاریست
پشت خم خاصیت باریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام
شاخ پر میوه شود خم بسلام

چون تکبر ز لعین بر زد سر
شد لگدکوب أبیٰ واستکبر
وز تواضع بصفی داد خدا
مژدهٔ تاب علیه و هدیٰ

سرفرازی مکن از کیسهٔ پُر می
که بود کار فلک کیسه بُری
چون بَرَد کیسهٔ تو دزد فلک
شور دعوی کرمت را چه نمک

مفلس از جیب تهی کی لافد
بسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست
سر نگونی ز پی نفس دغاست

سگ بی لقمه چو دم جنباند
عاقل آنرا نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آن کس دم سگ
که بر او بهر طمع جنبد رگ

هر تواضع که پی منفعتست
از خسان آن نه تواضع صفتست
طمع از خلق گدایی باشد
گر همه حاتم طایی باشد

سره گر خواند یکی ناسره است
سر فرو کن بنه تو بر ره است
کانچه گفت او بنه تو بره است
پا نه بر تو سخن ناسره است

ز اول و آخر خود یادی کن
خویش را هم بخود ارشادی کن
این زمان نیز ببین تا که چه
نکته دان شو بیقین تا که چه

گر چنین نامهٔ خود برخوانی
بار نازی پس ازین نتوانی

حکایت [illegible] زاده با جوان محتشم زاده با پیر

محتشم زادهٔ از نخوت جاه
می‌خرامید ظریفانه براه
بتجبر قدمی بر میداشت
وز تکبر علمی می‌افراشت

عارفی پشت دوتا در ژنده
دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو
پند سنجیدهٔ پیران بشنو

این روش نیست چو خوش پیش خدای
باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت
بانگ بر داشت ز نادانی و گفت

کای ز گفتار تو بر من باری
می‌شناسی که کیم گفت آری
اوّلت بوده یکی قطرهٔ آب
که از آن شستن تو هست ثواب

از شکم تا بکنار آمدهٔ
از رهٔ بول دو بار آمدهٔ
و آخرت جیفهٔ افتاده بخاک
کرده پنهان بیکی تیره مغاک

بر تو آن پرده بعرض ار بدرند
چشم نا بسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است
روز و شب کار تو سرکش کشیست

تن ار آسته از گوهر و دُر
چون شکنبه شکم از سرگین پُر
گر نکو نیست ثنا سازیت
لب گشا دم بثنا سازیت

از من این نکته فراموش مکن
مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات [illegible] در استغنا [illegible] تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم
چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین
بر درت روی مذلت بزمین

هر که خود را بدرت خوار فکند
کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست
مکنت کارگذاری از تست

ما چو نخواری و خواری خویشیم
از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست
خواری کز تو سبکباری ماست

جامی از عزت و خواری رسته
کمر شکر گذاری بسته
گر تواضع چو سرافرازیش
سایه بر کبر نیفتد اخیش

نیستش چون سر از کبر کلاه
دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش
روی در حلم و مدارا دارش

ای ز نوع افروخته از آتش خشم
خرمنت سوخته از آتش خشم

[illegible]

از خسان آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند / لب آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان / بر زبونان مکن از تیغ زنان
هر زمان پهن مکن از سر کین / پنجه در سیلی مشتی مسکین
دم بدم بر تن از جرم کسی / پر مکن مشت ز بیدادگری
لب فرو بند بدندان ستم / بازکش از لگد ظلم قدم
چون ستوران حرون خنده لگد / می بری زخم ز دندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد از دست نگیرد سپرت / دو رخ آماج سهام شررت
رویت امروز بهروزی کن / بهر فردات سپردوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه / میرسد بر دل از آن رنج و ستوه
رو در آن کوه کن از موج غضب / پیش از آن کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتی بانست
روز طوفان چو کشتی شکند / موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه کنه پیمودی / قدم سعی بره فرسودی
هرچه کردی نپسندد خدای / که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر / ز آتش قهر میفروز آخر
خرده بر کم خردان بیش مگیر / رنج نیکان و بدان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت نهد آزادش کن
نیکی اندیش بد اندیشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکارانرا / باغ خوان داغ دل آزارانرا
پیشه کن عفو و نکویی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو کرم منتظمی / بهتر از کشمکش منتقمی
کینه خواهی ز روش احسانست / هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش احسانی / خارج از دایرهٔ انسانی
مردم از دیو پریشان چه شوی / ور غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال / می دهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته شد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل زد غم دین / شد درین دیر دو در گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند بدر او بشتافت / هیچ بر ره ز رهش دست نیافت
روزی از خاک درش سر برزد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او بهر چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمده تا شوم رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام / دیده از نور وی افروخته ام
گر همان دین نخست آوردست / خالی از مایده کاری کردست
ور پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین دویم نیست قبول
دیو چون دید که کم شد مکر و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون

بانگ زد

بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هرچه بری سوی صواب / گویمت بر نهج صدق جواب
گفت اگر تو آگاهم من / گفت گویی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز
کای شده کج روشت عادت و خوی / بر سمت بگذر و سخن راست بگوی
که درین دایرهٔ دیر شکست / کی برین طایفه ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم / پرده شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینششان گم گردد / پشت دین داریشان خم گردد
پیش چوگان من افتند زبون / حالتشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در اشتغال از حلم ببشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه / نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسانست / جان ما در تن از آن رقصانست
زان نواست سماعیم همه / جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک / دور آن پیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جا و بپای است / نه سماعست که سرگردانیست
پاکبازی ز هستی خود کوفتن است / فرق خود را بلگدکوفتن است
جامی از دست خود از دست بشست / وز لگدکوب خودی پست شدست
از لگدکوب خودش باز رهان / وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را بیقین جلوه دهست / بر جبینش ز گمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای / گره دل ز جبینش بگشای

عقد بیست و دویم در طلاقت وجه و مزاح که حسن انبساطش در جبین چین انداختن است و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوی ناخوب تو صورتگر چین
ابرویت راست بهر سو گرهی / هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از گفتهٔ شیرین خاموش / چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا / چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلای سویت / چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نادانیست / شاهدان گره پیشانیست
از ته جوی که ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است
از زمین برنزند خار ستاک / هیچ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه کس
از گره چهره پر آژنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش روی چه چیست / چند خواهی بترش روی زیست
به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید / وز شکر خنده روان آساید
پر گره روی شب انجم خند / بی گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست
خنده هر چند که از جد دور است / جد پیوسته نه از مقدور است
دل شود رنجه ز جد شام و صباح / می کن اصلاح مزاجش بمزاح
جد بود پای بسو فرسودن / هزل یک لحظه براه آسودن

گر نه آسوده گیتی رنج زدای / شود از رنج وادفی از پای
لیک بی نکر از دود دروغ / بر دار ز چهره چه تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد
شور فیاض خرد تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام گر کرد خورده / به گر باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزال که از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال / از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آراید / رستگاران بهشت آساید
شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که جهان خوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت / وز مژه گریه ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست / که نه گر کهنه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند / کی در آن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند / اگه آمال و امانی بخشند

مناجات در اشتغال از طلاقت وجه بود و د تالف

ای بخت شادی دولتمندان / لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت گفته / باغ را غنچه دل شکفته
می گشای به سرانگشت کرم / از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو / خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نه بندی بر ما / فتح بابی بپسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف فخر و غرور
تیز بین ساز بدان سان بصرش / که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود / جز به دیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس / جلوه نور ترا بیند و بس
نقش ای ز همه گم گردد / الفتش با همه محکم گردد
ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص / هر دم از عام مجو خلوت خاص

عقد سی و سیم در توده و تالف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان بگریختن

چون الف از همه پس فرد مشو / حکم المؤمن الف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی پست است / در وصلت برخ وی بسته است
گر نه همچو الف بند بهیچ / از سبق با فکنان پای مپیچ
لیک از آنان که برسیت کشند / بره طبع پرستیت کشند
بس کشش تمت سرکشش / دامن وصلت از ایشان در کش
عزلت از غیر خوش آمد نه ز یار / دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تن اند / سخت پیوند چو روح و بدن اند
تن ز جان زندگی آموز بود / جان به تن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بی کاری

سنگ هر تیره تو خوار گیرد تاب / گرد دار صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان با دب کن پیوند / نیک و بد هر چه ببینی بپسند
بد از ایشان به نکویی بردار / خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز مقامات وصول / وز تو ایمان و تلقی و قبول
با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن / با فتی مرز گیا مرزی کن
در خطاشان بنصیحت پیش آی / ره بر ایشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید / جز به نیکی ره آن نگشاید
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو / با نکوکار شود همزانو
نیک شو تا که به نیکان برسی / کس نیکان شوی از نیک کسی
عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت انکا هم پای بدیگر شده بودند

با هم از حکم دو جنسی رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان بتک و پوی شدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کان باز یشان در لنگی / می دهد خاصیت یکرنگی
زاغ را او ر چه نسبت بحمام / گر گزینند بیک شاخ مقام
بس ز خویشش نسب بیگانه / که نشینند ز هم بیگانه
آشنایی نه بعرق نسب است / قرب آباد ادب از ادب است

مناجات در تقریب سماع

ای ترا دیده صاحب نظران / از خیالت بجمال دگران
روی در روی تو باشند همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند / پا ز سر کرده بسویت گذرند
پای تا سر همگی گوش شوند / بتمنای تو بنشینند بهم
هر نوایی که بجای شنوند / که از آن بوی وفای شنوند
بهوای تو نشینند بهم / با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر دو جهان افشانند / دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمن است / لیک در دامنشان دست زن است
ملک دست وی از دامنشان / خوشه چینی دهش از خرمنشان
از نم زرق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا خاکش کن
ای درین خوابگه بیخبران / بیخبر خفته چو کوران و کران

عقد سی و چهارم در تقریب سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

سر بر آور که درین پرده سرای / می رسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق / از ندا گشته جلاجل ز شوق

لحن قوال شده صومعه گیر / نه مرید از دم او جسته مسیر
مطرب از مصطبه درویشان / داده از منزل مقصود نشان
باد نی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش / کودک آسا ست بر آورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده / راه صد دل بیک آهنگ زده
تا یک کاسه شکسته ز شراب / بیکی کاسه شده مست رباب
پیر راهب شده ناقوس زنان / نوبتی مقرعه بر کوس زنان
بانگ بر داشته مرغ سحری / کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت دل کنده / کرده صد مرده بپای زنده
چرخ در گرد ازین بانگ و نوا / کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمیخیزی تو / الله الله چه گران چیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل / پشتش از پشه ارزیز ثقیل
زیر آن بار گران جان داده / پشت بر پشت ز پا افتاده
گر بسنجد خردش با تو بهم / یابدش از پشه بسیاری کم
ساعتی ترک گرانجانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل / گام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز / چاک در خرقه سالوس انداز
هرچه بندست بگسل ز دو پای / هر چه جز دوست تهی کن ز انجای
نغمه جان شنو از چنگ سماع / بجه از جسم باهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند / رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان بسر جاه و جلال
زین سرود و زند بهایم هایم / تو ازین گونه غنایم نایم
خواب بگذار که بیخوابی به / دیده را سرمه بیخوابی ده
حیف باشد که بان جثه شتر / باشد از لذت این زمزمه پر
تو بدین دبدبه انسانی / زان صدا چون دبه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدی اشتران وی را هلاک کرده بود

صوفی راه یقین می پیمود / با مریدان توکل می سود
روز در بادیه میبرد بشب / یکشبی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانه خویش
گرد در ساحت آن خانه نگاه / دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای / قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید / پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجه من اهل کرم / نزند جز بره لطف قدم
نشود سد ره احسان ترا / نکند رد سخن مهمان را
خواه ازو عفو گنه کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم / تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود جمله مر انجیب / در هنرها در رو در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد / پشته پشته نشان همه صحرا گرد

کرکدن

کرگدن وار بسی نیرومند / فیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد / چون ارم هیکلشان ذات عماد
از سفر واسطه روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین منزل / کردشان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طرب زای سعید / تا بیک روزه بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم / بر گرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غم کریم / جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کای بدلجویی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقرب بنصایح انجمن

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست / شتران فلک از شوق تو مست
بیم آنست که این هفت و چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بتک و پوی دهند
ای خوش آن راهروی از خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای ز سر / نشتر خار بود سبزه تر
خارج از دایره صلح و نزاع / کرده سر بی سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را / ببر از وی بدمش خامی را
جرعه جام فنایش بخشان / بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سیم در دولت خواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانی است و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج را گوهر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل همرهیت / سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داد خدای / کاوری قاعده عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است / شرع را فایده زین مایده است
شه گر از عدل نه فرخنده پی است / خسروی واسطه خسروی است
نامه جاه فنا انجامست / آنچه جاوید بماند نامست
جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز مردن گهرش / نام بد هست شکست دگرش
نیک اگر چه ز فنا خسته کم است / نام نیکوش بقای دوم است
رشته عمر سراسر هیچ است / با درازی چو شد آخر هیچ است
زیر این دایره دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز هزاران سال است / که جدا مانده ازان اقبال است
گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساعته را بقیاس / شصت سال عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این پایه کراست / بهر سود ابد این مایه کراست
گر بدین مایه زیان کار شوی / وای آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دین‌داران دار / که خرابست ز بی‌دینان کار
سفلگانی که پی افروخته‌اند / بهر دنیای تو دین باخته‌اند
جاهلانند همه جاه‌طلب / خویشتن را علما کرده لقب
چشمها بند درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / زآب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم به سیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سرافکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ / تازه بر شاخ کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران / از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه‌وری / به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمد است / نارمنده ز رمد بی‌خرد است
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی گهی از دشمن خویش / مشو آتش‌فکن از خرمن خویش
خشم گر غیرت دین شعله‌کش است / روشنی جستن از آن شعله خوش است
گرچه در چشم خسان شعله نماست / بر لب خضروشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب / که تأنی است درین کار صواب
هر که شد سر به زمین افکنده / نشود جز به قیامت زنده
وانکه زنده‌ست خود از خوی درشت / هر گهش خواهی توانی کشت
گوی با دادطلب نرم نه تیز / عاجز از او نبود تاب ستیز
نرم باران به زراعت آب دهد / چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم‌دیده‌ای از کشور تو / دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم مثل / گر رود با تو چه آری به عمل
بخت روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن
با اسیران محنت شده بند / آنچه با خود بپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار / کار حاجت‌طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خودآرای مباش / در خودآرایی خودرای مباش
افسر فرق تو بس عجز و سجود / زیور دست تو زربخشی و جود
بر میانت کمر طاعت بس / بند کم شو به کمربندی پس
کله از عدل قبا پوش ز داد / بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست / وز غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی‌خرابی آن خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال / ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک / خبرگیری از آزادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت / وانکه آوازه به هر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند / بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلقی ز خرد یافته بهر / خشت جو ده به ده و شهر به شهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی

تا بجا داری

تا بجا داری آن پاک‌سرشت / به کف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست‌تهی / شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت جهان / نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمور است / از وی آثار خرابی دور است
جغد در کشور تو هست به رنج / که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت شنید / رخت نعمت به در شکر کشید
گفت الحمد لله که خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد من عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من خشت عمل آیین بود / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن به گل و خشت آباد

مناجات در اشتغال [illegible] نیکوخواهی ارباب سلطنت [illegible]

ای ز عدل تو سماوات به پای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که به هر خیر و شر است / از جهانداری عدلت اثر است
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهایی که به عالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست ولی کی شاید / گر تو کاری که نه عدلت آید
نسبت ظلم به تو نیست ادب / ظلمت ماش دهد ظلم لقب
جام عدلی به سر جامی ریز / کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز ازان جام او را / به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش / دولت عدل نمایی بخشش
تا به هر سفله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیک‌خواهی ارکان دولت که [illegible] و رعایا را رابطه‌اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای همی قرب شهت برده ز دست / زین قرابه شده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خواب به / ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب به شکر آر به جای / قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف / در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود / مهر آزار کسان تیز شود
سخت‌رویی چو سپر پیش آری / زخم بر بی‌گنهش نگذاری
ور گر او برق فروزان گردد / ور غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که از او تاب زنی / بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند / دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / ره به احسان و عطا آوریش
ور گر او پشت به انصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی / به طریق وسطش روی کنی
ور گر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
بازداری ز طبیعت روشش / هادی راه شریعت شوش
ور گر او زاجر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و ره آگاهی / شاه را دولت صدرت خواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور مددکار شوی

سر چه خواهد دل او آن حوالی / عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعده شوم نهی / بار برکردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی / کم ورزی و کفایت خوانی
کافی آری و این پنهان نیست / کز کفایت ده تو کشته دویست
تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
خوان همه مظلمه آری سوی پیش / تا شکم پر کنی از پهلوی پیش
همچو روبه که ز کوته نظری / از چراگاه بصد حیله کری
گاو بیند در نظر شیر برد / تا ز پس مانده او سیر خورد
دین خود جمله بدینی دادی / طرفه عمر گر دینی هم ناشادی
می سزد گر نهدت طبع کرام / خسر الدنیا و الاخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگذاران در پیش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دینی خود تبع دین کرده / رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهره خویش / کرده مرآت صفا چهره خویش
کشته از عاقبت کار آگاه / غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشایدگفتی / شاه ازان نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی / زان قبل نکته دیگر جستی

حکایت نصیحت کردن عمر عبدالعزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست / کرده در دین سبق عدل درست
داشت در سر سه چهار فرزندان / چون پدر رحلت سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم تو جمع
با تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون بنجی / همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم / سردی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید / بار غم بر دلشان بنشیند
بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش / خرج یکماهه من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز / خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که توی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباچه
می ندانم که ترا انصافیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را / گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نیکو بشنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویه درد کنید / وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه نی خون جگر پالودن / نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در استقلال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوا و هوسی
آه ازین هیچکسیها که زماست / بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچکسی چند کنیم / در هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آن را بهوا ساز بدل / بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال / یا به نیل شرف جاه و جلالی

عمر جامی

عمر جامی که متاعیست شگرف / در هوا و هوسها شده صرف
گر ازان عارضه چیزی مانده است / یا ازان گنج بشیری مانده است
توشه ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری / برساند بکسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر [illegible] گذارای سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
که ز تیغ پستی همچو قلم / فرق سر شق شده از رنج و الم
که بزخم قلمی همچون تیغ / غرق خون مانده با فسوس و دریغ
جگری گیر بدندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز
پرده تنگدلی باز مکن / داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند / لوح سان نقش قلم را بپسند
نفع شه پیش بود از ضررش / خیر او بیش هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز / چون گل از روی شکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست / خیر بین شور شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی / گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را / گرگ از پای در آرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ / قرص الخبز شود نان کلاغ
تیغ او گر بمیان سد نشود / کید یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمرست / که ازو کام امل میوه خورست
خود او بیضه سیمرغ ظفر / طایر نصرت ازانجا زده پر
برتن او زره پر خم و تاب / چشمه سار خوی مردیش ز آب
تیر او مرغ پران سوی بسو / نامه مرگ بر جان عدو
بر کمانش که زه گوشه زهست / زو بصید ظفرت توشه دهست
افسرش کنگره دولت تست / کمرش بسته بی خدمت تست
قهر او گر نشود شحنه شهر / شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف طلسم / نگسلد رابطه روح ز جسم
در حضر روشنی جاهت ازو / در سفر ایمنی راهت ازو
سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد / دست ظلم دگران کوته کرد
تخم زر و زیست که دهقان کارد / مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند / سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از دزد و دد اوست / حارس روز تو بی مزد و دد اوست
خویش و بیگانه ازو قافله رو / راه بی راهه ازو قافله رو
سنت و شرع ازو پشت قوی / شرع دان زو بلدی و بدوی
مسجد و منبر ازو معمورست / دین و دولت ز خرابی دورست
این همه کار گر و کار گری / نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک بشمردم بشناس / پیشه کن قاعده شکر و سپاس
از برای تو یکی کار گذار / گر پی مزد کند این همه کار
گر دو صد گنج گهر افشانی / مزد یکروزه ادا نتوانی
نیست هر نقد که گیرد از تو شاه / مزد یک کاره بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه / این همه طعنه بیداد که چه

گرچه پیش تو بود ظلم نمای
شاید آن عدل که پوشش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان
کرده در صورت ظلمت نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام کرده بدیدن وی گشت نشان دید و عدل در صورت ظلم را بوی نمایند

گفت روزی بمناجات کلیم
کای جهان دار خداوند حکیم

بر دلم روزن حکمت بگشای
عدل در صورت ظلم نمای

گفت تا نور یقینت نبود
طاقت دیدن اینت نبود

گفت یارب بده آن نور مرا
وا فکن از ضعف یقین دور مرا

گفت نزدیک فلان چشمه نشین
می‌نگر قدرت ما از کمین

موسی آنجا شد و پنهان بنشست
منتظر پای بدامان بنشست

دید کز راه سواری برسید
چون خضر رخت بسر چشمه کشید

جامه کند از تن و زد غوطه در آب
تن فرو شست و برآمد بشتاب

جامه پوشید و ز زین خانه گرفت
ره سوی منظر و کاشانه گرفت

بر زمین ماند از و کیسه زر
از دل سفله ز دینی پر تر

پس از او کودکی آمد از راه
جانب کیسه اش افتاد نگاه

از چپ و راست کسی را چو ندید
کیسه برد و بسوی خانه دوید

بعد از آن دید که نابینای
راه جسته بعصا هر جایی

آمد و ساخت وضویی به نیاز
بست بر یک طرف احرام نماز

ناگه آن کیسه فرامش کرده
خیر باد خرد و هش کرده

آمد و کیسه بجا باز نیافت
بهر پرسش بسوی کور شتافت

کور با وی سخنی گفت درشت
زد بر و قهر کنان تیغ و کشت

موسی آن صورت هایل چو بدید
گفت کای محتجب عرش مجید

آن یکی کیسه پر زر برده
وین دگر ضربت خنجر خورده

کیسه آن برد و برین زخم چراست
پیش شرع و خرد این حکم خطاست

آمدش وحی که ای نکته شناس
کار ما راست نباید بقیاس

داشت آن کودک نورس پدری
مزد را بهر کسان کارگری

در عمارت گری مرد سوار
کرد چندی بمزدوری کار

مزد نگرفته بیفتاد و بمرد
مزد وی بود در آن کیسه که برد

کور مقتول ازین کور سی پیش
ریخت خون پدر قاتل خویش

کشتش امروز پسر بهر قصاص
وز پدر روز جزا کرد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت عطایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر
کارت از قاعده عقل بدر

غایت کار تو نتوان دانست
کنه اسرار تو نتوان دانست

بس که بخیتیم درین نکته بسی
این قدر شد ز تو دانسته و بس

کانچه آید ز درت در همه باب
عین حکمت بود و محض صواب

وجه آن لیک معین نشود
جز بتعیین تو بر وی نشود

پایه تیره دلان پست ترست
هر کجا روشنی هست ز تست

روشنی بخش دل جامی را
گل نشان آب و گل جامی را

زان دلش شمع منور گردان
زین دمش غالیه پرور گردان

تا ازان نور هدایت ریزد
یا ازین عطر عنایت بیزد

خطه سی و ششم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین

بر حریفان پسندیده خویش
خاصه بر مردمک دیده خویش

ای نهال چمن جان و دلم
غنچه باغچه آب و گلم

یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر والاسف

قرة العینی و چشم بتو تیز
چرخ را کند کند چشم ستیز

قوة الظهری و پشتم بتو راست
نجم از پشتی تو بی کم و کاست

یوسفی آمده از مصر وفا
لقبت بر سر دین تاج ضیا

سال تو پنج و درین دیر سپنج
از دو پنجاه فزون باد این پنج

زین دو پنجاه ترا بهره پنجی
در هنر پنجه کش بر گنجی

در هنر کوش که زر چیزی نیست
گنج زر پیش هنر چیزی نیست

هنری نی که دهد گنج زرت
هنری از دل و جان رنج برت

وان هنر نیست نصیب همه کس
بهره زنده دلان آمد و بس

چون کنی در هنر آموزی روی
دلی از خوان ادب روزی جوی

فال فرخندگی از مصحف گیر
مصحف نور فشان بر کف گیر

جوی ادیبی بقرات کامل
لفظش از حسن ادا راحت دل

وحی را کان بتو واصل شده است
زو جهان گیر که نازل شده است

زان زلالت چو زبان تر گردد
یاد گیر انچه میسر گردد

بعد ازان پشت بعادات و رسوم
روی جهد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن
گیر خوش بو گلی از هر گلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر
تا ندانی ز سر آن مگذر

علم دارد طرق گوناگون
مرو از حد ضرورت بیرون

علم کم فضل و ادب بسیارست
کسب آن کن که ترا ناچارست

در ره عشق بمیزان قبول
هست ادب بی ادبی فضل فضول

پا منه جز بدر استادی
از کدورات جهان آزادی

مخبر و مخبر او هر دو نکو
بهتر از مخبر او مخبر او

سخنش مایه ادراک شود
خلقت از صحبت او پاک شود

نه سفیهی لقبش گشته فقیه
مخبر و مخبر او هر دو کریه

نفس از و میل بجاه آموزد
طبع از و هوی تباه اندوزد

ورکنی روی سوی خط خطا
بایدت در ره آن سیر وسط

خط که از شایبه حسن تهیست
بهره کاغذ از و روسیهیست

خط جان به ز قلم رانده
که بپا ساید از و خواننده

در کف نغز خط خوب رقم
رزق را ظرف کلیدیست قلم

لیک چندان چو قلم رنج مبر
کت بجز خط نبود هیچ هنر

می نگویم سخن شعر و فنش
که خمش باد زبان از سخنش

گر شود بحر سخن لب تر از و
ور شود کان مطلب گوهر از و

کیسه خالی کن هر پر هنرست
میل کوری کش هر دیده ورست

رقم دل مکن این هندسه را
ره بخاطر مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خاص خدای
حیف باشد که شود وسوسه جای

در جوانی کم بیدردی گیر
راه مردی و جوانمردی گیر

ره که باید بجوانی سپری
گر به پیری فکنی رنج بری

هست کار تو بجز بازپسی
چون بسر منزل پیری برسی

ره خدمت درویشان پوی
کحل بینش ز در ایشان جوی

چون ترا الجت ساید بکسی
که ترا از تو رهاند نفسی

دست در دامنش آویز و کش
دامن از صحبت هر ناخوش و خوش

ورنه در کسوت یکتایی باش   ساکن کلبهٔ تنهایی باش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای   بنشین ایمن ز ترس دو سرای
بند بر خلق در گفت و شنو   قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیرالمومنین حسن علیه الصلوة والسلام با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی بن ولی   طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان   در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته   وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست   مونس جانت به تنهایی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست   تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و او بیم درین تنهایی   نیست کس را بمیان گنجایی
بازگفتا که درین کاشانه   مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست   ترس کاری دل از قهر خداست
گرد این خانه چو دری نکرم   غیر ازین نیست متاع دگرم
بازگفتا که دهد دور دراز   مجلس خوش حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد   کاهلی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می نروی   تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت نباید بجز از بیخبران   حق پرستی بحدیث دگران
ای بد آن بنده که در راه خدای   پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداری خود در کارم   کو کمن مرغ سحر بیدارم

مناجات در استقبال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان   مونس وحدت یکتا شدگان
مایهٔ صحبت تو تنهایی   سایهٔ وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که به تنهایی ساخت   رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید   چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را   بلکه موجود نخواند کس را
گر نخواهد ز درت خواهد و بس   ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او   وز فراق تو شود نالش او
حال جامیست نکو معکوست   زانکه شد کعبهٔ عجب و عجوست
بگشا چشم عنایت سویش   وز همه خلق بگردان رویش
تا بجز وی خود بپردازد   بنصیحت گری خود سازد
جامی این پرده سرایی تا چند   چون جرس هرزه درایی تا چند

عقد سیم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارترست بنصیحت سزاوارتر

چند بیهوده کنی خوش نفسی   هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این   تار بگسست چه دستانست این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید   نظم احوال بتقطیع رسید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف   دم بدم می شودش مرگ ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی   نکته از معنی باریک چو موی
گر شوی سوی مقاصد قاصد   باشی آنرا بقصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی   فتح ابواب مطالب جویی
گر پی مثنوی آری زیور   بر یکی صد زنی هزاران گوهر
گر پی ساده دلی سازی جا   بر سر لوح بیان حرف هجا
گر کنی میل غزل پردازی   عشق با طرز غزالان بازی

گر ز

گر ز ترجیع شوی بندگشایی   [illegible]
گاهی از بهر دل غمخواره   سازی از نظم رباعی چاره
گاه باهم دهی از طبع بلند   قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که به یک بیت ز غم فرد شوی   مرهم سینهٔ پر درد شوی
گه کنی گم بمعما نامی   خواهی از گم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری   وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد   ملک و میراث بدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران   ماتم خویش بمرگ دگران
به که چون سهم اجل را قوسی   کرد گردون ز پی فردوسی
با دل شق شده چون خامهٔ خویش   ماند سر زیر ز شهنامهٔ خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج   عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت   گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه میرفت بلج افشانی   بر فلک دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه اش   بی صدا شد چو دبه دبدبه اش
انوری کو و دل انور او   حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات   کلک او داشت روان در ظلمات
هر کمالی که صفاهانی داشت   که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر   آخر الامر همه نقص پذیر
گرد حرفی که رقم زد سعدی   بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای   آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه   ساخت آیین سخن را تازه
یک دو روزی وشبش از بیشه کمند   زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دوره و گردش سال   میوهٔ باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک   ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی که نوخیز بیان   بود در هند شکرریز بیان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند   خامشان قفس خاک شدند
کام بگشا که شکرفان رفتند   یک بیک باده حرفان رفتند
زود برگرد چو برخوانی گشت   زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن برنی رفت   نه که با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنائی رحمه الله که در وقت وفات این بیت میخواند

چون سنائی شه اقلیم سخن   راقم تختهٔ اقلیم سخن

بازگشتم از سخن زیرا که نیست   در سخن معنی و در معنی سخن

خواست کردن چو فرو شوید پاک   رقم هستیش از تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش   همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته   داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد   بحدیثش نظر هوش نهاد
آنچه از عالم دین مقصد داشت   مثلی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار سخن بگذشتم   لیک حالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی   بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دورست درین دیر کهن   سخن از معنی و معنی ز سخن
سخنانی که شود دام بلا   صید معنی نشود کام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز   گفت وگو را نرسد دست نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که [illegible] بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون اینست / وای طبعی که سخن آیینست
لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در اشتغال از خود بمطالعه کنندگان

ای که رهای ده هر بیهوشی / مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن گویی ما / بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
در بر آفاق زنی حلقهٔ بیم / قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بعد تست اصل همه تنگیها / قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جایی که بود تنگ از تو / عندلیبیست غم آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده / نکهتیش از گل یکرنگی ده
دور از تار فنا دلق او را / برهان از خود و از خلق او را
عیبش از بی‌هنران باز نهان / وز کان هنرش باز رهان

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت بنکویی نگرند و از طریقهٔ بدخویی و بدگویی درگذرند

تا ز عیب و هنر خود آزاد / زید اندر کنف فضل تو شاد
ای که گلزار سخن یافته بوی / وز تماشای چمن تازه روی
بلبل دل شده مشتاق چمن / نکته خوان گشته ز اوراق سخن
بجز اوراق سخن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجاست رقم / نسخهٔ صحبت ازو جست و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحبت ده
باش با دفتر اشعار جلیس / انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضهٔ روح / فاتح غنچهٔ گلهای فتوح
هر ورق را که ز روی گردانی / گل دیگر شکفد گر دانی
خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای / بر خرد راه تأمل بگشای
مگذر از قطره زنان همچو قلم / همچو پرگار بجا دار قدم
زن بگرد آوری معنی‌ها / گرد هر نقطه و هر نکته درآی
حق معنی بطلب از هر حرف / نیک در رو بنگر معنی ژرف
غوطه تا خورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هر چند که کان گهرست / صدف او ز گهر بیشترست
اصل معنی است منه تاوانی / در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هر چند که سر بسته نکوست / به که از مغز درو بر روی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشیست ز احباب مهم / خنک الستر یعنی و نعم
عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن خلاف
گاه بر قافیه کان معلولست / گاه بر لفظ که نامقبولست
گاه نابرده بسوی معنی پی / خرده گیری از تعصب بر وی

چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل هر چه کنی معذوری
هرگز از دل نچکاندی خونی / بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یکشب / دیده از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهری از بحر عجب / سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریک روی / نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج روی‌ات خم نزنیم / ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که ویرا بباغ خود برده بود

شهری آمد ز ره دشت بره / تا گشاید ز دلش کشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی / برد شهری ره سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت / بل که از آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده / فندق از خرمی انگشت زده
نارپستان صنمی شاخ انار / سر کشش از بوسه و آبی ز کنار
تاکها کرده درو پر مایه / همچو عالی گهران پر مایه
نخشبیهای وی از گوهر پاک / کرده یاقوت تر آویزهٔ تاک
هر که از فخری او گونه صفات / دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / کاو نقشش بچراگاه رسید
می نگرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی / که رساندی بدرخت آسیبی
ور بران سیب نبد دستش بودی / کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی / حقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی
بنگرد هیأتش چو دهقان میدید / بر خود از غصهٔ آن می پیچید
شهریش گفت من این تک پوی / گر نه بر وفق مرادست بگوی
گفت من با تو چگویم آخر / ور تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته / نه نهالی ز بگل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار / نشدی غرقه بخون آبله وار
ز آب داریت شبی خواب نبرد / راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت [illegible] اندیشه / کین بخود رسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج هم درد که داند هم درد / شرح آن هست بیدردان سرد

مناجات در اشتغال قافیه

ای بلطف انجمن جان آرای / تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جود تو ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان
گر چه از خار ستم پیمانیم / زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریز تو از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامیست ز نخلت شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی
سزد ازین رطب شهد آمیز / کار محرور حسد جز پرهیز

آن زمان کشش و داین کلک زدست / یا بدین شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت بلبش
وان نفس کش ببرد عرق حیات / تیغ ان اجل اللذات
کنی از نعمت رحمت املش / ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

دامت آثارک ای طرفه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی ازی / تحفه شام سوی روم بری
نقد عمرست نثار قدمت / نور چشمست سواد رقمت
مرغ جانراست صریر تو صفیر / وز صفیر تو آفاق نفیر
از کجا پرسمت ای قاصد دل / که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی / خوی چکان قطره زنان میرانی
نامه نام فرامی آری / خیر مقدم ز کجا می آری
این چه نقشست که ناگاه زدی / بخیه شب برخ ماه زدی
یافتی برقد این حور سرشت / حله از حوران طره بهشت
این چه حوریست درین حله ناز / کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مراوح سرشت / زلف مشکینش من اللیل نشت [?]
جبهه اش فاتحه مصحف نور / بر میانش کم خیر الامور
هر دو مصراع ز وی ابروی / قبله حاجت حاجت جوی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح / در فسون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقه اخلاص گران / دیده عشق بروش نگران
خرد کام زن از دنبالش / بچود از زمزمه خلخالش
جامی آمد چو خلخال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن
یارب این غیرت حور العین را / شاهد روضه علیین را
از دل و دیده هر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری
خامه آن در روش فضل و دبیر / زان دبیرش شده نام و دبیر [?]
آن یکی در ره دین شیر خدای / وان دگر بچه هر صید ستای [?]
چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کنش پاسنیده / وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه / دارش از دست دوی پاک نگاه
اول آن خامه زن سهو نویس / بس دو ک قلم بهده رئیس [?]
برخط و شعر وقوف از وی دور / چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای / فصل پیش نظرش وصل نمای
که دو بیگانه بهم پیوسته / که دو همخانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب / خارج از دایره ضبط و صواب
[illegible] شماره زده گرپای / شده از زور رخ پای ای کی [?]
ور باعراب شده راه سپر / رقم خط کشد از زیر و زبر
گه بی یست کم و گاه فزون / گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت / یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم باد جدا انگشتش / بلکه انگشت قلم در مشتش

گوشها گفته نیوشش از حرف / گوهر گفتار ز سیمین صدف
بر عذارش نیلگون خط جمیل / رونق مصر جمالش چو نیل
زان خطا رجه بچشم بدکشید / چشم بیگانه از بلا پیچ رسید
رشته دندان او در خوشاب / حقه در خوشابش لعل ناب
در دهان او ره اندیشه گم / گفت و گوی عقل و فکرت پیش گم
از لب او جز شکر نگرفته کام / خود کدامست آن لب و شکر کدام
رشحی از جاه زنخدانش گشاد / وز زنخدانش معلق ایستاد
زو هزاران لطفها آمد بدید / غبغبش کردند نام ارباب دید [?]
محو سیمین لعبت از سیمش تنی / چون صراحی برکشیده گردنی
بر تنش پستان چو از صافی حباب / کش نسیم انگیخته از روی آب
زیر پستانش شکم رخشنده نور / در سفیدی عاج و در نرمی سمور
دید مشاطه چو لطف آن شکم / گفت این از صفحه گل نیست کم
کرد چون وی این بشارت سوی آن / از سر انگشت اشارت شد نشان
آن نشان را وصفان خوانده ناف / نافی از وی نافه را در دل شکاف
هر که دیدی آن میان کم ز مو / جز کنار از وی نکردی آرزو
از گل نسرین سرینش خرمنی / از خسان مستور زیر دامنی
مخزن لطف از دو دست او دو نیم / آستین از هر یکی همیان سیم
در کف او راحت از زر دکان / سیلی غفلت بر از افسر دکان [?]
آرزوی اهل دل در مشت او / قفل دلها را کلید انگشت او
خون ز دست او درون عاشقان / رنگ حنایش ز خون عاشقان
هر سر انگشتش خضاب و ناخن آب [?] / فندق تر بود با عناب ناب
ناخنانش بدرهای مختلف / بدرهای او ز حنا منخسف
شکل او مشاطه چون آراسته / از سر هر یک هلالی کاسته
چون سخن با ساق و ران او کشید / زان زبان در کام من باید کشید
زانکه مویی سم رسد جایی سخن / کان سخن آید گران بر طبع من
بود آن ستری ز نامحرم نهان / هیچکس محرم نه آنرا در جهان
بلکه دزدی پی بآن ناورده بود / هر چه آنجا بود غارت کرده بود
در بر آن سیمین صدف نشکافته / گوهر کام خود آنجا یافته
هر چه باشد دیگر از دست رد / بهر از چشم قبولش در رد [?]

در آمدن هوسوس دایه که لب آب نشستن با نوران دریای دست زنگ در پاشت و آب با کیزه ز تیه دریا جست [?]

آن هوسوس کی لب دریا نشست / تا کند بهر تقرب آب دست
دید دریای پر از ماهی و مار / جز و خرچنگ هزاران هزار
هر طرف مرغان آبی در شنا / غوطه زن از قعر دریا قوت خواه
گفت دریایی که چندین جانور / گرد اندر وی بصبح و شام در
کی سزد گر روی شویم دست در وی / شستم اکنون دست خود زین شست و شوی
چشمه خواهم بسان زمزمی / کوته از وی دست هر نامحرمی
کان چه شد آلوده از آلودگان / فارغ از وی جگر پالودگان
شاه چون دایه گرفت ابسال را / تا سلامان همایون فال را

قیام نمودن ابسال بدایگی سلامان و دامن بر زدن در پرورش آن پاکیزه دامان

آورد در دامن احسان خویش / پرورد از رشحه پستان خویش
چشم آدم چون بر سلامان و نهاد / زان نظر جاکش بدامن او فتاد

شد بجان مشغوف لطف گوهرش / همچو گوهر بست در مهد زرش
در تماشای رخ آن دلفروز / رفت از او خواب شب و آرام روز

روز تا شب جد او و جهد او / بود در بست و گشاد مهد او
که تنش را شستی از مشک و گلاب / که گرفتی شکرش در شهد ناب

مهر آن مه بسکه در جانش نشست / چشم مهر از هرکه غیر او ببست
گر بمیر شستیش بی هیچ شک / کردیش جا در بصر چون مردمک

بعد چندی چون ز شیرش باز کرد / نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردی بسترش / سوختی چون شمع بالای سرش

بامداد از خواب چون برخاستی / همچو زرین لعبتش آراستی
سرمه کردی نرگس شهلای او / جست بستی جامه بر بالای او

کج نهادی بر سرش زرین کلاه / وز برش آویختی زلف سیاه
با مرصع بندهای سیم و زر / بر میان نازکش بستی کمر

کردی اینسان خدمتش بیگاه و گه / تا شدش سال جوانی چارده
چارده بودش نکویی ماه رو / سال او شد چارده چون ماه او

پایهٔ حسنش بسی بالا گرفت / در همه دلها هوایش جا گرفت
شد یکی صد حسن او زان صد هزار / صد هزاران دل ز عشقش بیقرار

با قد چون نیزه بود آن دلپسند / آفتابی گشته یک نیزه بلند
نیزه واری قد او چون سر کشید / بر دل هر کس از آن زخمی رسید

زان بلندی سر کجی افکند تاب / سوخت جان عالمی زان آفتاب
جبهه‌اش بد روی زو نیمی نهان / با هلال منخسف کرده قران

بینیش زیر هلال منخسف / در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار / جلوه‌گاهش در میان لاله‌زار

ملک خوبی را بر جهان شاه بود / شوکت شاهی با او همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین / گنج در در گوهرش زیر نگین

تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت / آفرین بر دست کین میوه کشت
چشمه‌سار لطف سیب غبغبش / تشنگان را آمده جان بر لبش

گردن او سرفراز مهوشان / در کمندش گردن گردنکشان
پاکبازان از پی دفع گزند / از دعا بر بازویش تعویذ بند

پست از او قدر همه زورآوران / زیر دستش ساعد سیمین بران
ساعدش را از بیاض روز مین / جان فشانان نقد جان در آستین

پنجه‌اش داده شکست سیم ناب / دست هر پولاد بازو داده تاب
نقد راحت از دو کف در مشت او / ختم حسن خاتم بر انگشت او

هرچه از وصف جمالش گفته شد / گوهری از بحر صورت سفته شد
گوش جان را کن بسوی من گرو / شمه‌ای از دیگر احوالش شنو

لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت / لفظ ناشنیده معنی می‌شناخت

در صفت حدت فهم و جودت نثر و نظم وی

پیش از آن کش لفظ در گوش آمدی / معنیش در ربقهٔ هوش آمدی
هرچه نظم از بحر طبعش یک گهر / هرچه نثر از باغ نطقش یک ثمر

چون ثریا پایهٔ نظمش بلند / چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضرجواب / در دقایق فهم او صافی [illegible]

خط او چون خط خوبان دلفریب / خوشنویسان زان خط خوش ناشکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم / آفرین کردی بر او لوح و قلم

جانش از

جانش از هر حکمتی محظوظ بود / نکته‌های حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان / گفتیش یونانیان نعم البیان

شب که از هر کار دل پرداختی / با حریفان نرد عشرت باختی

در صفت بزم عیش سازی و سرود عشرت پردازی

بزمگاه چون بهشت آراستی / مطربان حور پیکر خواستی
چون دماغ او شدی از باده گرم / برگرفتی از میان جلباب شرم

گاه با قوال دمساز آمدی / با مغنی نغمه‌پرداز آمدی
تن تنش را از لب شکرشکن / چون مسیحا جان در آوردی به تن

گه شدی همراه نای ره‌سپر / کردی از لبهاش را پر شکر
بانگ نی را با شکر آمیختی / گوش را شکر بدامن ریختی

گاهی از چنگی گرفتی چنگ را / تیز کردی سوزناک آهنگ را
فندق تر ریختی بر خشک تار / در تر و در خشک افکندی شرار

گاهی از بربط چو طفل خردسال / در کنار خود بزخم گوشمال
نالهای دردناک انگیختی / با لغزها از مژه خون ریختی

گاه می‌شد بلبل آوا در غزل / گاه میزد دست در قول و عمل
هر شب اینش کار بود تا سحر / با حریفان اینچنین بردی بسر

چون تن از خواب سحر آسوده‌اش / بامدادان عزم میدان بودیش

صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران

صبحدم چون شاه این نیلی تتق / بارگی راندی بمیدان افق
شه سلامان نیز مست و نیم‌خواب / پای کردی سوی میدان در رکاب

با گروهی از نژاد خسروان / خردسال و تازه‌روی و نوجوان
هر یکی در خیل خوبان سروری / آفت ملکی بلای کشوری

صولجان بر کف بمیدان تاختی / گوی زرکش در میان انداختی
یک بیک چوگان زنان چپ پای حال / گرد یکسر حلقه کردی صد هلال

گرچه بودی زخم چوگان از همه / بود جا بکتر سلامان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب / گوی چون بود و سلامان آفتاب

با هلالی صولجان دنبال ماه / چالکوبان می‌شدی تا چالگاه
اگر گوی صد بار از آنجا باز پس / آمدی هر بار حال این بود و بس

آری آنکس را که دولت یار شد / وز نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود / گوی نتواند ز میدانش ربود

شه چو گشتی بعد چوگان باختن / چون کمان مایل به تیر انداختن

در صفت کمانداری و تیر انداختن وی

از کمانداران خاص اندر زمان / خواستی تا کرده چاچی کمان
بی مدد دادی به زه آراستی / بانگ زه از گوش‌ها برخاستی

دست مالیدی بر آن چالاک و چست / تا بن گوشش کشیدی از نخست
گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن / ره سپر کردی بهنجار نشان

گر نشان بودی ازین فیروزه [illegible] / نقطهٔ بی‌شک شدی آن نقطه صغر
ور گشادی تیر پرتاوی ز شست / بو لیش خط افق جای نشست

گر نه مانع سختی گردون شدی / از خط دور افق بیرون شدی
در سر تیرش نرفتی از خطر / گاه صید آهو و گاه تیهو بپر

پی سوی مقصود بردی راست با / همچو طبع راست محفوظ از خطا

در صفت جود و عطا و بذل و سخای وی

بود بجود و سخا دریا کفی / بل کش از بحر عطا دریا کفی
پر شدی از فیض آن ابر کرم / عرصهٔ گیتی ز دینار و درم

نسبتش کم کن بدریا کو ز کف / گوهر افکندی به بیرون وین صدف
زابر بودی دست جود او فره / ابر باشد قطره بخش او بدره ده

بزم جودش را چو می آراستم / نسبتش با معن و حاتم خواستم
لیکن اندر جنب وی با قال و قیل / معن باشد مدخل و حاتم بخیل

بسکه دستش داشتی با سط جودی / تا فتی انگشت او از قبض روی
قبض کف گر خواستی انگشت او / خم نکردی پشت خود در مشت او

گر گذشتی بر در او سائلی / از جفای فاقه خون گشته دلی
بس که بروی بار احسان ریختی / تنگ زان ناز بار او بگرفتی

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون

بود قطران نکته دانی سحر ساز / قطرهٔ از کلک او دریای راز

بهر دریا بخششی فضلون لقب / گفت مدحی سر بسر فضل و ادب
طبع فضلون چون بران اقبال کرد / دامنش از مال مالامال کرد

روز دیگر مدحت او را بخواند / صحن اول سیم و زر بروی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد / روزها این کار را تکرار کرد

شد ز بس تضعیف چندان آن صله / که به تنگ آمد از آنش حوصله
چون بر آمد شب چو برق از جای جست / وز عدیم فضل فضلون بار بست

با مداد آنش طلب کرد و نیافت / گفت مسکین روی ازین دولت بتافت
بود بیم تا دست در بذل درم / با وی این بود دستور کرم

اشارت بانکه مقصود از این مدحتها مدحت حضرت شهریاری کامگارست

لیکن او را تاب این بخشش نبود / در سخن این داستان کوشش نمود

شرح دان آن ناصح شیرین خطاب / کرد مشفق وار آغاز عتاب
گفت جامی فکرت بیهوده چند / سودن این کلک نافرسوده چند

هر که بر ملک بقا فیروز نیست / وی بعرض از بود هست امروز نیست
کم مکن سر رشتهٔ مقصود را / مدح کم گو شاه نا موجود را

گفتم ای سر چشمهٔ دانشوری / بر تو ختم اندیشهٔ نطق آوری
قصد من زین مدح شاه دیگرست / کافر اقبالش اکنون بر سرست

هفت کشور سخرهٔ فرمان او / هفت دریا رشحهٔ احسان او
وصف خاصان به زعام اندر نهفت / یاد صافی وقت آن عارف که گفت

خوشتر آن باشد که وصف دلبران / گفته آید در لباس دیگران
سر کس ای محرم این راز نیست / بر رخ هر محرم این در باز نیست

حکایت عاشقی که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود در بیان آفتاب و ماه و غیر آن کردی

عاشقی در کوی او بنشسته بود / گفت و گو با خویش را پیوسته بود

هردم از نو داستانی ساختی / نا شنیده قصه پرداختی
که ز مه گفتی گهی ز آفتاب / گاهی از برگ گل و سنبل نقاب

که ز قد سرو کردی نکته سنج / گاه از آن خس گشتی خاک پای حاج
غافلی از دور آن زاری شنید / خاطرش زان هرزه گویی بر رمید

گفت با وی کای بعشقت دمبدم / عاشق از معشوق خود راند کلام
عاشقی و نام کسان گفتن که چه / گوهر وصف خسان سفتن که چه

گفت کای دور از نشان عاشقان / فهم نتوانی زبان عاشقان
ز آفتاب و مه غرض یاد وست / ستر این بر نکته دانان روشنست

گل که گفتم وصف رویش خواستم / ذکر سنبل رفت و مویش خواستم
سرو چون بود قامت رعنای او / من خسیم رسته ز خاکپای او

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بروی و حیله نمودن تا وی را بتیر گرفتار خود گرداند

گر تو واقف از زبان من شوی / جز حدیث عشق از من نشنوی

چون سلامان را شد اسباب جمال / از بلاغت جمع در حد کمال
سرو نازش تازگی از سر گرفت / باغ لطفش رونق دیگر گرفت

نار سیده میوه بود از نخست / چون رسیدن شد بران میوه درست
خاطر ابسال چیدن خواستش / وز پی چیدن کشیدن خواستش

لیک بود آن میوه بر شاخ بلند / بود کوتاه آز او را زان کمند
شاهد پر عشوه بود ابسال نیز / کم نه ز اسباب جمالش هیچ چیز

با سلامان عرض خوبی ساز کرد / شیوهٔ جولانگری آغاز کرد
گاه بر رسم نغوله پیش سر / بافتی زنجیرهٔ از مشک تر

تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند / ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشکافتی / فرق کرده زان دو گیسو بافتی

یعنی از وی کام دل نایافتن / تا کیم خواهد بدینسان تافتن
که نهادی چون بتان دلفروز / بر کمان ابروان از وسمه توز

تا ز جان او برنگاری کمان / صید کردی مایهٔ امن و امان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه / تاش بردی زان سیه کاری زراه

برگ گل را دادی از گلگونه زیب / تا بدان رنگش زدل بردی شکیب
دانهٔ مشکین نهادی بر عذار / تا بدان مرغ دلش کردی شکار

گه گشادی بند از تنگ شکر / گه شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکر بر دلش شیرین شدی / وز لب گویاش گوهر چین شدی

گه نمودی از گریبان گوی زر / زیر آن طوق مرصع از کمر
تا کشیدی با همه فرخندگی / گردنش را زیر طوق بندگی

گه بکاری دست سیمین بر زدی / زان بهانه آستین را بر زدی
تا نگارین ساعد او آشکار / دیدی و کردی بخون چهره نگار

گه چو بهر خدمتی کردی قیام / سخت تر بر داشتی از جای گام
تا ز بانگ جنبش خلخال او / تا چو در رقص شدی پامال او

بودی القصه بصد مکر و حیل / جلوه گر بر چشم او در هر محل
صبح و شامش روی در خود داشتی / یکدمش غافل ز خود نگذاشتی

زانکه میدانست کز راه نظر / عشق دارد در دل عاشق اثر
جز بدیدار بتان دل پذیر / عشق در دلها نگردد جایگیر

حکایت زلیخا که بر اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا یوسف بهر طرف نگرد صورت وی بیند و بوی میل کند

بین زلیخا را که جانی پر امید / ساخت کاخی چون دل صوفی سفید

هیچ نقش و هیچ رنگی نی درو / چون رخ آئینه زنگی نی درو

نقشبندی خواست کز چیره دست / تا بهر جا صورت او نقش بست
هیچ جای از نقش او خالی نماند / شاه دامان شب یوسف را بخواند

پرده از رخسار زیبا برگرفت / وز مراد خود حکایت در گرفت
یوسف از گفت و شنیدش رو گرفت / صورت او دید و هر سو که یافت

صورت او را چو پی در پی بدید / اندکش میلی بوصل وی پدید
بر سر آن شد که کام او دهد / شکر کامی بکام او نهد

لیک برهانی ز عیبش رو نمود / عصمت یزدانیش دریافت زود
در خلاصش از کام او ناکام داشت / کامکاری راه ناکامش گذاشت

چون سلامان با همه حلم و وقار / کرد در روی عشوهٔ ابسال کار

تأثیر کردن لطفهای ابسال در سلامان و مایل شدن بسوی وی

در دل از مژگان او خارش خلید / وز کمند زلف او مارش گزید
ز ابروانش طاقت او گشت طاق / وز لبش شد تلخ شهدش در مذاق

نرگس جادوی او خوابش ببرد / حلقهٔ گیسوی او تابش ببرد
اشک او از عارضش گلرنگ شد / عیشش از یاد دهانش تنگ شد

دید بر رخسار او خال سیاه / گشت از آن خال سیه حالش تباه
دید چون بیقرارش بر عذار / زار زد و ز وصل او شد بیقرار

شوقش از پرده برون آورد لیک / در درون اندیشه میکرد نیک
که مبادا گر چشم طعم وصال / طعم آن بر جان من گردد وبال

آن نماند با من و عمر دراز / مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتی کان مرد را جاوید نیست / بخردان را قبلهٔ امید نیست

بود همچون بوم زاغی روز کور / جا گرفته بر لب دریای شور

حکایت آن زاغ که بر لب دریای شور که حاصل وی را آب شیرین میداد اما وی را آن قبول نیفتاد

بود وی از دریای شور آبشخورش / داده آن شور را طعم شکرش
از قضا مرغی چو وصل نام او / حوصلهٔ پر چشمهٔ انعام او

سایهٔ دولت بفرق او فکند / نامدش مرغ را به دریا پسند
گفت هیش آی ای ز شوری در گله / کآب شیرینت دهم از حوصله

گفت ترسم کآب شیرین چون چشم / طعم آب شور گردد ناخوشم
راه شیرین با لم و باشد نفور / طبع من ز آبشخور دریای شور

بر لب دریا نشسته روز و شب / در میان هر دو مانم تشنه لب
به که سازم هم بآب شور خویش / تا نیاید رنج بی آبیم پیش

چون سلامان مایل ابسال شد / طالع ابسال فرخ فال شد

رفتن ابسال بخلوت پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

یافت آن مهر قدیم او نوی / شد بدو پیوند امیدش قوی
فرصتی میجست تا بیگاه و گاه / یابد اندر خلوت آن ماه راه

کام دل از لعل او حاصل کند / جان شیرین با لبش واصل کند
تا شبی سوی وی بخلوت راه یافت / نقد جان بر دست پیش او شتافت

همچو سایه زیر پای او فتاد / وز تواضع بوسه بر پایش نهاد
شه سلامان نیز با صد عز و ناز / کرد دست مرحمت سویش دراز

چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت / کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز کار / زانکه بوسه پیش [illegible] در کنار

بس که می سودند با هم لب بلب / شد لبالب هر دو را جام طرب
گر چه لبهاشان بهم بسیار سود / ماند باقی آنچه اصل کار بود

هر سودایی که در [illegible] / پردهٔ شرم از میان برداشتند
شد گشاده در میان بندی که بود / سخت شد میل و پیوندی که بود

داشت شکر آن یکی [illegible] / شد بهم آمیخته شیر و شکر
کام جان از شیر و شکر بودشان / تا شکر خواب سحر بربودشان

صبحدم کین شاه مشکین نقاب / ... / هر خواب آلود کان از زر ناب

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را [illegible]

میلها زین طاق زنگاری کشید / دیده ها ز کحل بیداری کشید
خاست شهزاده ز بستر کامیاب / چشمی از بیداری شب نیم خواب

خار خاری از خمار باده شب در او / جنبشش از شوق یار شب درو
خاطرش از بهر دفع آن خمار / جرعه میخواست لیک از لعل یار

یار را بی زحمت اغیار خواند / پهلوی خود بر سر بستر نشاند
برقع شرم از جمالش باز کرد / عشرت دوشینه با او ساز کرد

روز دیگر بر همین دستور بود / چشم زخم دهر از ایشان دور بود
روز هفته ماه شد مه سال / ماه و سالی خالی از رنج و ملال

همتش آن بود کان عیش و طرب / نی بروز افتد ز یکدیگر نه شب
لیک دور چرخ میگفت از کمین / نیست دأب من که بگذارم چنین

ای بسا صحبت که روز انگیختم / چون شب آمد سلک آن بگسیختم
وای بسا دولت که دادم وقت شام / صبحدم را نوبت آن شد تمام

روی آورد در بغداد اعرابی / در تمنای غنیمت یابی

حکایت اعرابی که خوان خلیفه را پسندید و گفت [illegible]
[illegible]

بعد چندین روز با انتظار / بر سر خوان خلافت یافت بار

پیش او افتاد خالی از گزند / یک طبق پالوده از جلاب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل / نرم و نازک چون لب [illegible] دلکش

این از آن آرمشتی ز راه خامی / چون نهی بر لب کند در معده جای
چون دهان از خوردن آن ساخت پاک / با خلیفه گفت دور از ترس و باک

کای ترا بر زروهٔ افلاک مهد / بستم اکنون با خدای خویش عهد
کاندرین مهمانسرای سبز فام / از برای چاشت یا بهر شام

جز سوی خوان تو ننهم گام خویش / تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زان سخن خندان و گفت / ای ز تو پوشیده اسرار نهفت

شاید اینجا بار ندهندت دگر / زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از تو باشد آن زمان / نی ز من ای قبلهٔ امن و امان

میکنم من صرف وسع خویشتن / چون تو نگذاری چه باشد جرم من

آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان بر آن حال

چون سلامان شد حریف ابسال را / صرف وصلش کرد ماه و سال را
باز ماند از خدمت شاه و حکیم / هر دو را دل شد ز هجر او دو نیم

چون ز حال او خبر جستند باز / محرمان کردندشان دانای راز
بهر پرسش پیش خویشش خواندند / با وی از هر جا حکایت راندند

نکتها گفتند از نوی و کهن / تا بمقصود از طلب آید سخن
شد یقین کان قصه از وی راست بود / داستانی بی کم و بی کاست بود

هر یک اندر کار وی رایی زدند / در خلاصش دستی و پایی زدند
بر نصیحت یافت کار او قرار / گر نصیحت نیست بهتر هیچ کار

از نصیحت ناقصان کامل شوند / ور نصیحت مدبران مقبل شوند
از نصیحت زنده گردد هر دلی / ور نصیحت حل شود هر مشکلی

ناصحان پیغمبرانند از نخست / کشته کار عقل و دینشان درست
هر که از پیغمبری دم زد برو / جز نصیحت ز آسمان نامد فرو

شاه با وی گفت کای جان پدر / شمع بزم افروز ایوان پدر

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

دیدهٔ اقبال من روشن به تست   عرصهٔ آمال من گلشن به تست
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام   تا گلی چون تو بدست آورده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش   خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای تست تاجم فرق سای   وز برای تست تختم زیر پای
رو به معشوقان نامحرم منه   افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن   تخت شوکت را به پشت پا مزن
منصب تو چیست چوگان باختن   رخش بر گردان بمیدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان بدست   پهلوی سیمین بران کردن نشست
در شکارستان اگر تیر افکنی   گاه آهو گاه نخجیر افکنی
به گزین آهو وشان کشورگیر   بهر نخجیر وار آماج گیر
در صف مردان روی شمشیر زن   وز تن گردان تیغی گردن فکن
به که از گردان مردافکن جهی   پیش شمشیر زنی گردن نهی
ترک این کردار کن بهر خدای   ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای
سالها بهر تو خستم ز پا   شرم بادت کافکنی از پا مرا
غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت   نکته‌ای خوش در حق شیرویه گفت

اشارت بخونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی بر وی

کای بد اشاخی که آب از اصل خورد   سر کشید از آب و قصد اصل کرد
اصل را چون کند شد میدان فراخ   خشک و بی بر بر زمین افتاد شاخ
چون سلامان این نصیحت گوش کرد   بحر طبع او ز گوهر جوش کرد

جواب گفتن سلامان پادشاه را

گفت شاها بندهٔ رای توام   خاک پای تخت فرسای توام
هر چه فرمودی بجان کردم قبول   لیکن از بی صبری خویشم ملول
نیست اندر دست دل دستور من   صبر بر فرموده‌ات مقدور من
بارها بر خویش اندیشیده‌ام   در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام
لیک چون یادم از آن ماه آمدست   جان من در ناله و آه آمدست
در فتاده چشم من بر روی او   کرده‌ام روی از دو عالم سوی او
در تماشای رخ آن دلپسند   نی نصیحت ماند بر یادم نه پند

حکایت روباه و روباه بچه

گفت با روباه بچه مادرش   چون بباغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتوانی بتک   رستگاری یابی از فن از سگ
گفت ای مادر چو بینم میوه را   کی توانم کار بستن شیوه را
حرص میوه پردهٔ هوشم شود   وز گزند سگ فراموشم شود
چون شه از پند سلامان شد خموش   شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش

نصیحت کردن حکیم سلامان را

گفت کای نوبادهٔ باغ کهن   آخرین نقش بدیع کلک کن
حرف خوان از دفتر هفت و چهار   خط شناس صفحهٔ لیل و نهار
خازن گنجینهٔ آدم توی   نسخهٔ مجموعهٔ عالم توی
قدر خود بشناس و مشمر سرسری   خویش را کز هرچه گویم برتری
اگه دست قدرتش خاکت سرشت   حرف حکمت در دل پاکت نوشت
پاک کن از نقش صورت سینه را   روی معنی کن آن آیینه را
تا شود گنج معانی سینه‌ات   غرق نور معرفت آیینه‌ات
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش   پیش از این در صحبت شاهد مکوش

چیست شاهد صورتی پر عار و عیب   از هوس فی دامنش پاکی ز جیب
پر چنین آلوده مفتون مشو   وز حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایه بخش جان تست   قوت اعضا قوت ارکان تست
ای ز شهوت با تن و جان در ستیز   گوش دارش ور نخواهی بریز
بودی از آغاز عالی مرتبه   بر فراز چرخ بودت کوکبه
شهوت نفست بزیر انداخته   در حضیض خاک بندت ساخته
با خروس آن تاجدار سرفراز   آن مؤذن گفت در وقت نماز

حکایت خروس و مؤذن که با هم گفت و گوی کردند

هیچ دانا وقت نشناسد چو تو   وز فوات وقت هراسد چو تو
با چنین دانایی ای دستانسرای   لنگر عشرت نمی بایست جای
ماکیان چند را کرده گله   چند گردی در پی هر مزبله
گفت بودم اول مرا پایه بلند   شهوت نفسم بدین پستی فکند
گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی   در پی هر مزبله کی گشتمی
در ریاض قدس محرم بودمی   با خروس عرش همدم بودمی
چون سلامان از حکیم اینها شنید   بوی حکمت بر مشام او وزید

جواب گفتن سلامان حکیم را

گفت ای جان فلاطون از تو شاد   صد ارسطو زیر فرمان تو باد
عقلها بوده ز آغاز ده   ساختی ده را کنون یازده
من نهاده روی در راه توام   کمترین شاگرد درگاه توام
هر چه گفتی عین حکمت یافتم   در قبول آن بجان بشتافتم
لیک بر رای منیرت روشن است   کاختیار کار بیرون از من است
قدرت فاعل بقدر قابل است   قابلیت فی الجعل جاعل است
هر چه آید ز من ز اول قابلم   کی توهم گردی اگر بگسلم
بلکه هست از قدرت فاعل اثر   بر خلاف آن برون دادن اثر
راد مردی شد مسافر با پسر   هر دو را بر یک خرک بار سفر

حکایت پیر روستایی با پسر

بود پای از محنت ره ریششان   بر سر آن کوهی آمد پیششان
کوهی از بالا بلندی پر شکوه   موج زن دریای اندر پای کوه
بر سر آن کوه راهی بس تنگ   کز عبورش بود پای وهم لنگ
هیچکس زانجا نیارستی گذار   تا نکردی از شکم با هجو بار
هر چه افتادی از آن باریک راه   قعر دریا بودیش آرامگاه
ناگهان شد آن خرک زانجا خطا   زد پسر بانگ از قفایش کای خدا
شد خرم زین ره خطا مگذارش   هر کجا باشد سلامت داریش
پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر   کاختیار از دست او هم شد بدر
گر تو حکمت راست خواهی جبر راست   اختیار اینجا گمان بردن خطاست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار شاه و حکیم و گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن

هر کی از عشق جانی در هم است   محنت اندر محنت و غم در غم است
خاصه عشقی کش ملامت یار شد   گفت و گوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق   وز ملامتگر فزون تیمار عشق
بی ملامت عشق جان پرورد نیست   چون ملامت یار شد خون خوردنیست
چون سلامان آن ملامتها شنید   جان شیرینش ز غم بر لب رسید
مهر ابسال از درون او نکند   لیک عیشش [illegible]

مشرب عذب وصالش تلخ شد / غرهٔ ماه نشاطش سلخ شد

بر نیامد هیچ جا از وی پی / کش نیفتاد از ملامت مالی

جانش از تیر ملامت ریش گشت / در دل اندوهی که بودش بیش گشت

می نگاهد از ملامت جان مرد / صبر بروی کی بود امکان مرد

میتوان بر زخم خورد از تیغ تیز / چون بپا بی شد چه چاره جز گریز

روزها اندیشهٔ کاری بکرد / بارها در کار خویش اندیشه کرد

با هزار اندیشه در تدبیر کار / یافت کار خویش بر فرار آخر قرار

کرد خاطر از وطن پرداخته / محملی از بهر رفتن ساخته

چون در آمد شب روان محمل ببست / تنگ با ابسال در محمل نشست

هم سلامان نغز و هم ابسال نغز / محمل از هر دو چو بادام دو مغز

وقت رفتن رفته سر بر دوش هم / گاه خفتن خفته در آغوش هم

هر دو را پهلو به پهلو متصل / بود محمل تنگ ازان رفتن بدل

یار بی اغیار چون در بر بود / خانه هر چند تنگ‌تر بهتر بود

بلکه هر جا یار را افتد درنگ / کی بود بر عاشق آنجا خانه تنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام

یوسف کنعان چو در زندان نشست / بر زلیخا آمد از هجران شکست

خان و مان بروی چو زندان تنگ شد / سوی زندان هر شبش آهنگ شد

گفت با او فارغی از داغ عشق / تا چشیده میوه از باغ عشق

چند ازین بستانسرای نازنین / چون گره کار آن شوی زندان نشین

گفت باشد از جمال دوست دور / عرصهٔ آفاق بر من چشم مور

ور کنم با او بچشم مور جا / خوشترم باشد ز صد بستانسرا

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیرهٔ خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن در آنجا

چون سلامان هفته‌ای محمل براند / پندگویان را ز بر دستی نماند

از ملامت ایمن و فارغ ز بند / بار خود بر ساحل بحری فکند

دید بحری همچو گردون بیکران / چشمهای بحریان چون اختران

قاف تا قاف امتداد دور او / تا به پشت گاو ماهی غور او

کوه پیکر موجها در اضطراب / گشته کوهستان انهار وی آب

یا نه بختی اشتران از هر طرف / از سر مستی بلب آورده کف

ماهیان در روی نمایان بی دریغ / همچو جوهر از صقالت داده تیغ

بلکه پیدا پیش چشم خرده بین / چون خطای نقش بر دیبای چین

کرده سطح آب را هر جا دو نیم / همچو نیلی در ره [illegible]

گر بجنبیدی نهنگش از نشیب / چون زره خوردی برین بالا نهیب

چون سلامان بحر را نظاره کرد / بهر اسباب گذشتن چاره کرد

کرد پیدا زورقی چون ماه نو / بر کنار بحر آخر تیز رو

هر دو در وی اندر آسوده حال / شد مه و خورشید را منزل هلال

شد روان از بادبان پر ساخته / همچو بط سینه بر آب انداخته

راه را بر خود بسینه می شکافت / روی در مقصد بسینه می شتافت

بود بر شکل کمان لیکن ز تیر / تیز پرتر میگذشت از آبگیر

از پس ماهی که زورق راندند / وز دم دریا ز زورق ماندند

شد میان بحر پیدا بیشه‌ای / وصف آن بیرون ز هر اندیشه‌ای

هیچ مرغ اندر همه عالم نبود / کاندران بیشه نگه خرم نبود

یکطرف در جلوه با هم جوق جوق / چون تذرو از تاج و چون قمری ز طوق

یکطرف صف صف همه دستان سرای / ساز دستان کرده از منقار و نای

نو درختان شاخ در شاخ اندرو / در نوا مرغان بهر شاخ اندرو

میوه در پای درختان ریخته / خشک و تر با یکدگر آمیخته

چشمهٔ آبی بزیر هر درخت / آفتاب و سایه گردش لخت لخت

شاخ بود از باد دستی رعشه دار / مشت پر دینار از بهر نثار

چون نبودی نیک گیرا مشت او / ریختی از فرجهٔ انگشت او

گو بیا باغ ارم چون رو نهفت / غنچه پیدایش اینجا شکفت

یا بهشت عدن بی روز حساب / بر گرفت از روی خویشش نقاب

چون سلامان دید لطف بیشه را / از سفر کوتاه کرد اندیشه را

با دل فارغ ز هر امید و بیم / گشت با ابسال در بیشه مقیم

هر دو شادان همچو جان و تن بهم / هر دو خرم چون گل و سوسن بهم

صحبتی ز آویزش اغیار دور / راحتی ز آمیزش تیمار دور

نی ملامت پیشه با ایشان بجنگ / نی نفاق اندیش با ایشان دو رنگ

گل در آغوش و ز خارش فارغی / گنج در پهلو و رنج مار نی

هر زمان در مرغزاری کرده خواب / هر نفس از چشمه‌ساری خورده آب

گاه با بلبل بگفتار آمده / گاه با طوطی شکرخوار آمده

گاه با طاووس در جولانگری / گاه در رفتار با کبک دری

قصه کوته دل پر از عیش و طرب / هر دو می بردند روز خود بشب

خود چه زان بهتر که باشد با تو یار / در میان و عیب جویان بر کنار

در کنار تو بجز معشوق نی / مانع معشوق تو موجود نی

حکایت جواب گفتن وامق با آنکه پرسید از وی که معشوق تو ازین جست و جوی چیست

خرده دانی گفت با وامق براز / کای ز داغ عشق عذرا دلگداز

می بری عمری بسر در جست و جوی / چیست مقصودت ازین جست و جو بگوی

گفت مقصود آنکه با عذرا بهم / روی خویش اندر ریگ صحرا نهم

در میان بادیه گیرم وطن / بر سر یک چشمه با او خیمه زن

دوست زانجا دور و دشمن نیز هم / جان ز خلق آسوده و تن نیز هم

گر رود صد سود و گر صد سنگ پیش / نایدم از آدمی دیار پیش

دیده گردد موی موی اعضای من / قبلهٔ رویم شود عذرای من

با هزاران دیده رو سویش کنم / تا ابد نظارهٔ رویش کنم

بلکه از نظاره هم یکسو شوم / وز دوی آزاد گردم او شوم

تا دوی باقی بود دوری بود / جان اسیر داغ مهجوری بود

چون نهد عاشق بکوی وصل گام / جز یکی می در نگنجد والسلام

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر یافتن از حال وی و آیینهٔ گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی را دریافتن

شه چو شد آگاه بعد از چند گاه / زان فراق جانگداز عمر کاه

ناله بر گردون رسانیدن گرفت / وز دو دیده خون چکانیدن گرفت

گفت گر هر جا خبر جستند باز / کس نبود آگاه ازان پوشیده راز

داشت شاه آیینهٔ گیتی نمای / پرده ز اسرار همه گیتی گشای

چون دل عارف نبود از وی نهان / هیچ حالی از بد و نیک جهان

گفت کان آیینه را آرند پیش / تا دران بیند رخ مقصود خویش

چون بران آیینه افتادش نظر / یافت زان گم گشتگان خود خبر

هر دو را اختر نگهبان پدر دید / وز غم ایام بی اندیشه دید
با هم از فکر جهان بودند دور / وز همه اهل جهان یکسر نفور
هر یکی شاد از لقای دیگری / همچنان غم نی برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید / رحمتی آمد بر ایشانش پدید
بی ملامت کرد خاطر خواهشش / هر چه دلخواستی ز اسباب معاش
یکسر مویی فرو نگذاشتی / جمله را آنجا مهیا داشتی
ای خوش آن روشن دل پاکیزه رای / کاورد شرط مروت را بجای
هر کجا بیند دو همدم را بهم / خوش دهد جام شادی و غم را بهم
جانشان صافی ز زنگ تفرقه / جامشان ایمن ز سنگ تفرقه
اندران اقبالشان یاری کند / واندران دولت مددکاری کند
نی که از هم بگسلد پیوندشان / وافکند بر رشته جان بندشان
هر چه بر ارباب آفات آمده است / یکسر از بهر مکافات آمده است
نیک کن تا نیک پیش آید ترا / بد مکن تا بد نه پیش آید ترا

حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه با فرهاد کرد از شیرویه

کوهکن کان بازی پرویز کرد / روی در شیرین شورانگیز کرد
دید شیرین میل سوی خود دلش / شد بحکم آنکه دانی قاتلش
غیرت عشق آتش سوزان فروخت / خرمن تمکین خسرو را بسوخت
کرد حالی حیله تا زال دهر / ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن بیچاره جانی پرهوس / ماند با شیرین همین پرویز و بس
چرخ کین کش هم همین آیین نهاد / در کف شیرویه تیغ کین نهاد
تا بیک زخمش ز شیرین ساخت دور / وز سریر عشرتش انداخت دور

اندوهگین شدن پادشاه از تمادی شغف سلامان بصحبت ابسال و دیر ابتوبت همت از تمتع بوی بازداشتن

شاه یونان چون سلامان را بدید / کو به ابسال و وصالش آرمید
عمر رفت و زین خسارت بس نکرد / وز ضلالت روی دل واپس نکرد
ماند خالی ز افسر شاهی سرش / تا که گردد سربلند از افسرش
تخت را افکنده پا لخت او / تا کف پای که بوسد تخت او
در درون افتاد ازین غم آتشش / وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قوت همت گماشت / تا ز ابسالش بکلی باز داشت
لحظه لحظه جانب او می‌شتافت / لیک شه استی از وی بهره یافت
روی او می‌دید و جانش می‌طپید / لیک با وصلش نیارستی رسید
زین تغابن در ره محنت اوفتاد / خو ببرد و بر زمین حسرت اوفتاد
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم / گنج در پهلو و کیسه بی‌درم
تشنه را زین سخت‌تر چبود عذاب / چشمه پیش چشم و لب محروم ز آب
اهل دوزخ را چه محنت زین بتر / آتش اندر جان و جنت در نظر
بر سلامان چون شد این محنت دراز / شد در راحت بر روی وی فراز
شد برو روشن که آن همت ز پدر / تا مگر زان ورطه‌اش آید بدر
ترس ترسان در پدر آورد روی / توبه کار و عذرخواه و عفوجوی
آری آن مرغی که باشد نیکبخت / آخر آرد سوی اهل خویش رخت
از حکیمی کرد شاگردی سؤال / کی مهندس کیست فرزند حلال

حکایت سؤال و جواب حکیم [illegible]

گفت آن کو عاقبت گردد بسیر / باید ار گیرد بدست او کریم
چند روزی گر نماند با پدر / عاقبت خود را رساند با پدر

ور نه حال او برین معنی گواست / دست از وی کی که فرزند شماست
آن گیا کز خوید گندم خاسته است / خوید گندم را بجو دار آیت است
گرچه می‌ماند بوی ز آغاز کار / چون رسد وقت درو در کشت زار
دانه‌اش گوید که او نی گندم است / نعت و نام گندمی از وی گم است
چون پدر بر روی سلامان دید / وز فراق عمر کاه او رهید

رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با وی

بوسه‌های رحمتش بر فرق داد / دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کای وجودت خوان احسان را نمک / چشم انسان را جمالت مردمک
روضه جان را نهال نوبری / آسمان را آفتاب دیگری
باغ دولت را گلی نو خاسته / برج شاهی را مه ناکاسته
عرصه آفاق لشکرگاه تست / سرکشان را روی در درگاه تست
پای تا سر لایق تختی و تاج / زیب تخت و تاج رای تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان / تخت را در زیر پای ناکسان
ملک ملک تست تاج تاج خویش / ملک را بیرون مکن از سلک خویش
دست ازین شاهد که داری باز کش / شاهی و شاهدپرستی نیست خوش
دور کن حنای این شاهد ز دست / شاه باید بود یا شاهدپرست
هست شرط پادشاهی چار چیز / حکمت و عفت شجاعت جود نیز

در بیان چار خصلت که از شرایط سلطنت است

نیست حکمت کز بی نفس [illegible] / سخره حکم زنی گردد کریم
نیست از عفت که مرد هوشمند / دامن آلاید ببازی ناپسند
از شجاعت نیست کش [illegible] / قحبه از ربقه مردی برون
نیست از جود آنکه نتواند گذشت / زانچه گرد آن جز از حسرت نگشت
هر که با این چار خصلت یار نیست / از عروس ملک برخوردار نیست
آنکه در هر چار ازو واقع خلل / در دل خود کی دهد شاهیش محل
حرف حکمت را برین کردم تمام / وانچه بایست گفتم والسلام

تنگدل شدن سلامان از همت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن
و با ابسال بهم در آتش آمدن و سوخته شدن ابسال و سالم ماندن سلامان

کیست در عالم ز عاشق خوارتر / نیست کار از کار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زایل شود / نی تمنای دلش حاصل شود
مایه آزار او بیگاه و گاه / طعنه بدخواه و پند نیکخواه
چون سلامان آن نصیحتها شنید / جامه آسودگی بر خود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد / سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حیات مردنی در خور بود / مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد / در فضای جان‌فشانی پا نهاد
پشته پشته هیمه از هر جا برید / جمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند / آتشی در پشته و کوه او فکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند / دست خود بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال شد / همتش بر سوختن ابسال شد
بر مراد خویشتن همت گماشت / سوخت او را و سلامان را گذاشت
بود آن غش بر زر و این زر خوش / زر خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد / گر شکستی او فتد بر غش فتد
کار مردان دارد از یزدان نصیب / نیست این از همت مردان غریب

پس صاحب همت این ظاهر بود / هر که بی همت بود دلتنگ بود
دین پرستی کوره آتش بپیش / گرم چون آتش بکش دکان خویش

حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای وی را در ردای خود بپیچید و در کوره آتش نهاد ردای منافق بسوخت و ردای مؤمن صادق سالم بماند

با منافق شیوه دزدی و رنگ / از پی اثبات دین برداشت جنگ
آن منافق گفت با آن دین پرست / هان بیار ار هیچ داری بدست
زو ردایش طلب کرد از نخست / در ردای خویشتن بپچید چست
در میان کوره آتش نهاد / در ردای خصم دین آتش فتاد
ماند سالم زان ردای مرد دین / هین ببین خاصیت نور یقین
کان درونی سوخت چون خاشاک و خس / وانچه بیرون بود سالم ماند و بس
باشد اندر دار و گیر روز و شب / عاشق بیچاره را حالی عجب

بازماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت او

هر چه از تیر بلا بر وی رسد / از کمان چرخ پی در پی رسد
تا کند تیشه از گلویش خنجری / از قفای آن در آید دیگری
گر بدارد دوست از بیداد دست / بر وی آرد سنگ رقیب اندر نهیب
ور بگردد از سرش سنگ رقیب / باید از طعن ملامت کو نهیب
ور ز هجر نیها بریزد خون تیغ / تحفه هجرش بصد درد و دریغ
چون سلامان کوه آتش بر فروخت / وانداو ابسال را چون خس بسوخت
رفت همتای وی و یکتا بماند / چون تن بیجان ازو تنها بماند
نالهٔ جانسوز بر گردون کشید / دامن مژگان ز دل در خون کشید
دود آهش خیمه بر افلاک زد / صبح از اندوهش گریبان چاک زد
بسکه از غم سینه کندن کرد ساز / سینه ناخن ناخنش شد همچو باز
بر وی از ناخن زبس آزار جست / یک سر ناخن نماند از وی درست
سنگ میزد بر دل و بی هیچ شک / بود آن نقد وفا را سنگ محک
چون دل او نشست ازان سنگش غبار / نقد او آمد برون کامل عیار
چون ازو دست تهی کردی نشست / کندی از حسرت بدندان پشت دست
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار / پنجه خود کردی از دندان فگار
زانکه هر دیدی جو جای خویش / کندی از دندان سر انگشت خویش
آن شکر لب را ندیدی چون بجای / نیشکر آیین شدی انگشت خای
روز و شب با آنکه همرازش بود / از طپانچه بود پیشش زانو کبود
هر شب آوردی بکنج خانه روی / با خیال یار خویش افسانه گوی
کای ز هجر خویش جانم سوخته / وز جمال خویش چشمم دوخته
عمرها بودی انیس جان من / نور بخش دیدهٔ گریان من
خانه در کوی وصالت داشتم / دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد / وز وصال یکدگر در صد گشاد
هر دو ما با یکدگر بودیم و بس / کار نی کس را بما ما را بکس
دست بیداد فلک کوتاه بود / کارها بر موجب دلخواه بود
شب همی خفتیم در آغوش هم / راز گویان روز سر در گوش هم
در میان ما کسی را راه نی / تا کسی از حال ما آگاه نی
کاش چون آتش همی افروختم / تو همی ماندی و من می سوختم
سوختی تو من بماندم این چه بود / این بد آیین با من مسکین چه بود
کاشکی من نیز با تو بودمی / با تو راه نیستی پیمودمی

از وجود ناخوش خود رستمی / عشرت جاوید در پیوستمی

حکایت آن اعرابی که شترش گم شد [illegible] با شتر خود گم گشتی [illegible] باوی بیافتی

آن عرابی چون شد از شتر در شتاب / از شتر افتاد چشمش مست خواب
از سبکباری شتر چون پا ربی / دید کرد آغاز خوش رفتاری
چون عرابی بامداد از خواب خاست / پی نبرد اصلا که آن اشتر کجاست
گفت واویلا که گم شد اشترم / ماند خاطر از خیال او برم
کاشکی با او شدی من نیز گم / تا زدی بر سر مرا این اشتلم
هر کجا او رفت با او رفتمی / تا ازین دوری بیکسو رفتمی
[illegible] هر آن کس [illegible] / با من آواره بکجا یافتی
چون سلامان ماند از ابسال این چنین / بود در روز و شبش حال این چنین

شنیدن پادشاه حال سلامان و عاجز ماندن [illegible] بحکیم کردن

محرمان آن پیشش گفتند باز / جان او افتاد ازان غم در گداز
داشت با ابسال صد اندوه و بیش / اندکش بی او غمی چون کوه پیش
باوجودش غم بود و بی وی نیز غم / از ضمیر او نشد تا چیز غم
گنبد گردون عجب غمخانه ایست / بیغمی در وی دروغ افسانه ایست
چون گل آدم سرشته از نخست / شد بقدش خلعت صحت درست
ریخت بالای وی از سر تا قدم / چل صباح ابر بلا باران غم
چون چهل بگذشت روزی تا بشب / بر سرش بارید باران طرب
لاجرم از غم کسی آزادی نیافت / جز پس از چل غم یکی شادی نیافت
چون بود باران شادی ختم کار / گیرد آخر کار بر شادی قرار
لیک داند آنکه دانش پرورست / کین قرار اندر سرای دیگرست
شه سلامان زادران ماتم چو دید / بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
چاره آن کار نتوانست هیچ / بر رگ جان اوفتادش تاب و پیچ
کرد عرض رای آن دانا حکیم / کای جهان را قبلهٔ امید و بیم
هر کجا درمانده را مشکلی است / حل آن ز اندیشهٔ روشن دلیست
در جهان امروز روشن دل تویی / بند سای قفل هر مشکل تویی
سوخت ابسال و سلامان از غمش / کرده وقف خویش وقت ماتمش
نی توان ابسال را آورد باز / نی سلامان را توان شد چاره ساز
گفتم اینک مشکل خود پیش تو / چاره جوی از عقل دوراندیش تو
داد آن دانا حکیم او را جواب / کای گذشته رایت از راه صواب
گر سلامان نشکند پیمان من / وآید اندر ربقهٔ فرمان من
زود باز آرم بوی ابسال را / کشف گردانم بروی این حال را
چند روزی چاره حالش کنم / جاودان دمساز ابسالش کنم
از حکیم این را سلامان چون شنید / زیر فرمانش ز جان آرمید
خار و خاشاک درش رفتن گرفت / هر چه گفت از جان پذیرفتن گرفت
خوش بود خاک در کامل شدن / بندهٔ فرمان صاحب دل شدن
بشنو این نکته که دانا گفته است / گوهری بس خوب و زیبا سفته است
باش دانا بی لجاج و بی ستیز / یا رو اندر سایهٔ دانا گریز
رخنه گر نادانی افتد در مزاج / باید از دانا و دانایی علاج
چون سلامان گشت تسلیم حکیم / زیر ظل رأفت او شد مقیم

منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن

شد حکیم آشفتهٔ تسلیم او / سحرکاری کرد در تعلیم او
باده‌های دولتش در جام ریخت / شهدهای حکمتش در کام ریخت
جام او زان باده ذوق انگیز شد / کام او زین شهد شکرریز شد
هر که ابسالش فرا یاد آمدی / وز فراق او بفریاد آمدی
چون بدانستی حکیم آن حال را / آفریدی صورت ابسال را
یکدو ساعت پیش چشمش داشتی / در دل او تخم تسکین کاشتی
یافتی تسکین چو آن رنج و الم / رفتی آن صورت بسر حد عدم
همت عارف چو گردد زورمند / هر چه خواهد آفریند بی گزند
لیک چون یکدم ازو غافل شود / صورت هستی ازو زایل شود
گاه گاهی چون سخن پرداختی / وصف زهره در میان انداختی
زهره گفتی شمع جمع انجم است / پیش او حسن همه خوبان گم است
گر جمال خویش را پیدا کند / آفتاب و ماه را شیدا کند
نیست از وی در غنا کس تیزتر / بزم عشرت را نشاط انگیزتر
گوش گردون پر نوای چنگ اوست / در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش کردی این سخن / یافتی میلی بوی از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت / در درون آن میل را بسیار یافت
چون زوی دریافت این معنی حکیم / کرد مدد از زهره تأثیری عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد / در دل و جان سلامان کار کرد
نقش ابسال از ضمیر او بشست / مهر روی زهره بروی شد درست
حسن باقی دید و از فانی برید / عیش باقی را ز فانی برگزید

افسر شاهی چه خوش سرمایه ایست / تخت سلطانی چه عالی پایه ایست

جمعیت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تاج و تخت بوی

هر سری لایق بآن سرمایه نیست / هر قدم شایستهٔ این پایه نیست
چرخ سا پایی سزد این پایه را / عرش فرسا فرقی این سرمایه را
چون سلامان از غم ابسال رست / دل بمعشوق همایون فال بست
دامنش ز آلودگیها پاک شد / همتش را روی در افلاک شد
تارک او گشت درخور تاج را / پای او تخت فلک معراج را
شاه یونان شهریاران را بخواند / سرکشان و تاجداران را بخواند
جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان / نیست در طی تواریخ جهان
بود هر لشکرکش و سرلشکری / حاضر آن جشن از هر کشوری
زان همه لشکرکش و لشکر که بود / با سلامان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از سروری برداشتند / سر بطوق بندگی افراشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد / تخت ملکش زیر پای از زر نهاد
هفت کشور را بوی تسلیم کرد / رسم کشورداریش تعلیم کرد
کرد انشا در چنان هنگامه / از برای وی وصیت نامه
بر سر جمع آشکارا نی نهفت / صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت

ای پسر ملک جهان جاوید نیست / بالغان را غایت امید نیست

وصیت کردن پادشاه سلامان را

پیشوا کن عقل و دین اندرز را / مزرع فردا شناس امروز را
پیش از آن کاید بسر این کشتزار / دولت جاوید را تخمی بکار
هر عمل دارد بعلمی احتیاج / کوشش از دانش همی گیرد رواج
آنچه خود دانی ز کس مگریز از آن / وآنچه نی می پرس از دانشوران

مرجعی

هر چه میگیری و بیرون میدهی / بین که چون میگیری و چون میدهی
هر چه میگیری بحکم دین بگیر / نی بحکم مذهب دین ناپذیر
هر کجا گیری بحکم دین گره / آن گره را هم بحکم دین بده
گیره مظلوم را خالی مکن / پایهٔ ظالم بآن عالی مکن
آن فتد در فاقه و فقر شگرف / وین کند آنرا بفسق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت / خم شود از بار بهره گردنت
رو متاب از راههای مستقیم / کین بود دستور شاهان قدیم
او بدوزخ رفت و تو در پی او / هیمهٔ دوزخ بسان وی مشو
جهد کن تا هر خطا و هر خلل / گردد از عدلت بقصد خود بدل
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم / خود بگردد جام عدل تو ز سنگ
تو شبانی و رعیت چون رمه / در شبانی دور باش از دمدمه
در شبانی شیوهٔ دیگر مگیر / در شبانان قدر خود برتر مگیر
خود تو مشفق شو چو نیکو شبان / چیست اصل کار گله پاسبان
باید اندر گله سگبان ترا / بهر ضبط گله چیکر نگان ترا
چون سگ گله ترا سر در کمند / لیک سگ بر گرگ نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلای بس بزرگ / چون سگ درنده باشد یار گرگ
از وزیر شاه نیست شاهان را گزیر / لیک دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالک را تمام / تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملک و مال شه امین / نا ورد غیر از حق خود کمین
زانچه باشد قسمت شاه و حشم / از رعیت نی فزون گیرد نه کم
مهربانی بر همه خلق خدای / مشفقی بر حال مسکین و گدای
لطف مرهم نه بهر سینه ریش / قهر او کینه کش هر ظلم کیش
نی بدی در سیرت صید و ددی / پیش او باج و ناباج ز دی
چون سگ مسلخ همه آلودگی / خوی او ز آلودگی آسودگی
تا دهان خود بیالاید بخون / خواهد اندر ذبح گاوی زبون
منهیی باید ترا هر سو بپای / راستی بین صدق و رند و نیک رای
تا رساند با تو پنهان از همه / داستان ظلم و احسان از همه
آنکه باشد از وزیر اندر نفیر / پرسش او را میکن با وزیر
هم بخود تفتیش کن آن حال را / ساز عالی پایه اقبال را
آنکه بهر تو کفایت میکند / ظلم بر شهر و ولایت میکند
آن کفایت نی سعایت گردن است / هیمهٔ دوزخ بهم آوردن است
کافت آری و ازو دوری بیست / کو کند آخر ده خود را دویست
خط کافی چون چنین وافر شود / نفس او طغیان کند کافر شود
هستش زیر کان ارجمند / حکم کافر بر مسلمان ناپسند
قصه کوته هر که ظلم آیین کند / وز پی دنیا ترک دین کند
نیست در گیتی ز وی نادانتری / کس نخورد از خصلت نادان بری

کار دین و دنیی خود را تمام / جز بدانایان مکن والسلام

اشارت بآنکه مراد ازین قصه صورت قصه نیست بلکه مقصود ازان معنی دیگر است که بیان کرده خواهد شد

باشد اندر صورت هر قصه / خرده بینا ز معنی حصه
صورت این قصه چون اتمام یافت / بایدت از معنی آن کام یافت
وضع این را راه دانی کرده است / کو بسر راه کار آورده است

شد حکیم آشفته از تسلیم او / سحرکاری کرد در تعلیم او
باده‌های دوستیش در جام ریخت / شهدهای حکمتش در کام ریخت
جام او زان باده ذوق‌انگیز شد / کام او زین شهد شکّرریز شد
سر ز ابسالش فرا یاد آمدی / وز فراق او بفریاد آمدی
چون بدانستی حکیم آن حال را / آفریدی صورت ابسال را
یکدو ساعت پیش چشمش داشتی / در دل او تخم تسکین کاشتی
یافتی تسکین چو آن رنج و الم / رفتی آن صورت بسر حد عدم
همت عارف چو گردد زورمند / هرچه خواهد آفریند بی‌گزند
لیک چون یکدم ازو غافل شود / صورت هستی ازو زایل شود
گاه گاهی چون سخن پرداختی / وصف زهره در میان انداختی
زهره کو نی شمع جمع انجم است / پیش او حسن همه خوبان کم است
گر جمال خویشتن پیدا کند / آفتاب و ماه را شیدا کند
نیست ازوی در غنا کس تیزتر / بزم عشرت را نشاط‌انگیزتر
گوش گردون پر نوای چنگ اوست / در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش کردی این سخن / یافتی میلی بوی از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت / در درون آن میل را بسیار یافت
چون ز وی دریافت این معنی حکیم / کرد دلبند ز زهره تاثیری عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد / در دل و جان سلامان کار کرد
نقش ابسال از ضمیر او بشست / مهر روی زهره بروی شد درست
حسن باقی دید و از فانی برید / عیش باقی را ز فانی برگزید

افسر شاهی چه خوش سرمایه‌ایست / تخت سلطانی چه عالی پایه‌ایست

سپردن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تاج و تخت بوی

هر سری لایق بآن سرمایه نیست / هر قدم شایستهٔ این پایه نیست
چرخ سا باید سر این پایه را / عرش فرسا فرق این سرمایه را
چون سلامان از غم ابسال رست / دل بمعشوقان همایون فال بست
دامنش ز آلودگیها پاک شد / همتش را روی در افلاک شد
تارک او گشت درخور تاج را / پای او تخت فلک معراج را
شاه یونان شهریاران را بخواند / سرکشان و تاجداران را بخواند
جشنی آن سان ساخت کز شاهنشهان / نیست در طی تواریخ جهان
بود هر لشکرکش و سرلشکری / حاضر آن جشن از هر کشوری
زان همه لشکرکش و لشکر که بود / با سلامان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از سروری برداشتند / سر بطوق بندگی افراشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد / تخت ملکش زیر پای از زر نهاد
هفت کشور را بوی تسلیم کرد / رسم کشورداریش تعلیم کرد
کرد انشا در جهانبانی نامه‌ای / از برای وی وصیت‌نامه‌ای
بر سر جمع آشکارا نی نهفت / صد گهر ز الماس فکرت سفت

ای پسر ملک جهان جاوید نیست / بالغا را غایت امید نیست

وصیت کردن پادشاه سلامان را

پیشوا کن عقل دوراندوز را / مزرع فردا شناس امروز را
پیش از آن کاید بسر این کشتزار / دولت جاوید را تخمی بکار
هر عمل دارد بعلمی احتیاج / کوشش از دانش همی گیرد رواج
آنچه خود دانی ز کس [illegible] / وانچه نی می‌پرس از دانشوران

هرچه می‌گیری و بیرون می‌دهی / هین که چون می‌گیری و چون می‌دهی
هرچه می‌گیری بحکم دین بگیر / نی بحکم مذهبی دین‌ناپذیر
هر کجا گیری بحکم دین فره / آن فره را هم بحکم دین بده
گیر ز مظلوم را خالی مکن / پایهٔ ظالم بآن عالی مکن
آن فتد در فاقه و فقر شگرف / وین کند آن را بفسق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شومنت / خم شود از بار هر دو گردنت
رو متاب از راههای مستقیم / کین بود دستور شاهان قدیم
او بدوزخ رفت و تو در پی او / هیمهٔ دوزخ بسان وی مشو
جهد کن تا هر خطا و هر خلل / گردد از عدلت بضد خود بدل
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم / خرد گردد جام عدل تو بسنگ
تو شبانی و رعیت چون رمه / در شبانی دور باش از دمدمه
در شبانی شیوهٔ دیگر مگیر / در شبانان قدر خود برتر مگیر
خود تو منصف شو چو نیکو همان / چیست اصل کار گله پاسبان
باید اندر گله سگبانان ترا / بهر ضبط گله نیکان ترا
چون سگ گله ترا سر در کمند / لیک سگ را گرگ نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلای بس بزرگ / چون سگ درنده باشد یار گرگ
از وزیرشان نیست شاهان را گزیر / لیک دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالک را تمام / تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملک و مال شه امین / نا در خود غیر حق خود کمین
زانچه باشد قسمت شاه و حشم / از رعیت نی فزون گیرد نه کم
مهربانی بر همه خلق خدای / مشفقی بر حال مسکین و گدای
لطف مرهم نه بهر سینهٔ ریش / قهر او کینه‌کش هر ظلم کیش
نی بدی در سیرت و صورت ددی / پیش ارباب دنا بخردی
چون سگ مسلخ همه آلودگی / خوی او ز آلودگی آسودگی
تا دهان خود بپالاید بخون / خواهد اندر ذبح گاوی زبون
منهیی باید ترا هر سو بپای / راست بین و صدق‌زن و نیکورای
تا رساند با تو پنهان از همه / داستان ظلم و احسان همه
آنکه باشد از وزیر اندر نفیر / پرسش او را میکن با وزیر
هم بخود تفتیش کن آن حال را / ساز عالی پایهٔ اقبال را
آنکه بهر تو کفایت میکند / ظلم بر شهر و ولایت میکند
آن کفایت نی سعایت کرده است / هیمهٔ دوزخ بهم آورده است
کافیت آری و از وی دور بیست / کو کند آخر ده خود را دویست
خط کافی چون چنین وافر شود / نفس او طغیان کند کافر شود
هست زیر کان ارجمند / حکم کافر بر مسلمان ناپسند
قصه کوته هر که ظلم آیین کند / وز پی دنیا ترک دین کند
نیست در گیتی ز وی نادان تری / کس نگو رد از خصلت نادان بری

کار دین و دنیی خود را تمام / جز بدانایان مکن والسلام

اشارت بآنکه مراد ازین قصه صورت قصه نیست بلکه مقصود ازان معنی دیگر است که بیان کرده خواهد شد

باشد اندر صورت هر قصه‌ای / خرده‌دان را از معنی حصه‌ای
صورت این قصه چون یافت اتمام / باید از معنی آن کام یافت
وضع این را راه‌دانی کرده است / کو بسی راه کار آورده است

زان غرض نی قیل و قال ما و تست
بلکه کشف سر حال ما و تست
کیست از شاه و حکیم او را مراد
وان سلامان چون ز شه بی جفت زاد

کیست ابسال از سلامان کامیاب
کیست کوه آتش و دریای آب
چیست ملکی کان سلامان را رسید
چون وی از ابسال دامان درکشید

کیست زهره کاخر از وی دلربود
زنگ ابسالش ز آینه زدود
شرح اینها یک بیک از من شنو
پای تا سر هوش باش و گوش شو

صانع بیچون چو عالم آفرید
در بیان آنکه مقصود ازینها که گفته شد چیست
عقل اول را مقدم آفرید

ده بود سلک عقول ای خرده دان
وان دهم باشد موثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام
عقل فعالش ازان کردند نام

اوست در عالم مفیض خیر و شر
اوست در گیتی کفیل نفع و ضر
نیستش پیوند جسمانی و جسم
گنج او مستغنی آمد زین طلسم

او بذات و فعل خود زینها جداست
کرد بی پیوند اینها هر چه خواست
روح انسان زاده تاثیر اوست
نفس حیوان مسخره تدبیر اوست

زیر فرمان وی اند اینها همه
غرق احسان وی اند اینها همه
او شه فرمان ده است و دیگران
زیر فرمان وی از فرمان بران

چون بعینت شاهی او را ثابت است
راه دان از شاه او را خواستست
بر جهان فیضی که از وی میرسد
بروی از بالا بپایین میرسد

پیش دانا راه دان بوالعجب
فیض بالا را حکیم آمد لقب
روح پاک نفس گویا گشته هم
زاده زین علت بی پیوند هم

هست بی پیوندی جسمش مراد
آنکه گفت این از پدر بی جسم زاد
زاده بس پاک دامان آمدست
نام این زاده سلامان آمدست

کیست ابسال این تن شهوت پرست
زیر احکام طبیعت گشته پست
تن بجان زنده است جان از تن بکام
گیرد از ادراک محسوسات کام

هر دو زان عاشق بیکدیگرند
جز بجبر از صحبت هم نگذرند
چیست آن دریا که در وی بوده اند
وز وصال هم در آن آسوده اند

بحر شهوتهای حیوانیست آن
لجه لذات نفسانیست آن
عالمی در موج او مستغرق اند
واندر استغراق او از حق [illegible]

چیست آن ابسال در صحبت فریب
وان سلامان ماندن از وی بی نصیب
باشد آن تا نیر شد انحطاط
طی شدن آلات شهوت را بساط

کرده جا محجوب طبع اندر کنار
وآلت شهوت فرومانده ز کار
چیست آن میل سلامان سوی شاه
وان نهادن رو بتخت عز و جاه

میل لذتهای عقلی کردنست
رو بدار الملک عقل آوردنست
چیست آن آتش ریاضتهای سخت
تا طبیعت را زند آتش برخت

سوخت زان آثار طبع و جان بماند
دامن از شهوات حیوانی فشاند
لیک چون عمری با آتش بود خوی
که گهش درد فراق آمد بروی

زان حکیمش وصف حسن زهره گفت
کرد جانش را بمهر زهره جفت
تا بتدریج او بزهره آرمید
وز غم ابسال عشق او رمید

چیست زهره آن کمالات بلند
کز وصول آن شود جان ارجمند
زان جمال عقل نورانی شود
پادشاه ملک انسانی شود

با تو گفتم مجمل این اسرار را
مختصر آوردم این گفتار را
گر مفصل بایدت فکری بکن
تا بتفصیل آید اسرار کهن

هم این

باغبان پرورد او چون بر آید
جز به پیرایستن نیاراید
یک دو بیتی هم اندرین معنی
کرد بر مطرب ادا شاه ابلهی

در حریفان فتاد جوش و خروش
بر گرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد
ساغر خرمی دمادم شد

دست همت ز تاج و تخت فشاند
عنصری را بپیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند
[illegible]

آن دهانی که ریخت بر وی در
ساختش از سه باره جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش ز میان
ماند این عقد گوهرش بجهان

آنچه باقی اگر چه خاک در است
مقاوله شاعر مادح با خواجه [illegible]
بهر فانی اگر چه گنج گهر است

شاعری را بخواجه ممدوح
که بر ورخت بدرهای فتوح
[illegible]
[illegible]

گفت خواجه که شرم باد ترا
زانکه گوئی نماند یاد مرا
[illegible]
[illegible]

گفت شاعر که راست میگوئی
زین سخن راه [illegible] میپوئی
[illegible]
[illegible] سخن کردم

شعر من هست مرغ فرخ فال
وز مدیح تو نام [illegible]
[illegible]
کرده از تو جهان پر آوازه

زر که دادی بمن خدای گواست
که از آن یک درم نماند بجاست
[illegible]
وین ز راه شکم بمزبله رفت

زان فروزد سخن کند چراغ
زین بسوزد بره بگذارد داغ
[illegible] ماند
زین بغرقم غبار عارت ماند

هر یکی را ذخیره چیست ببین
[illegible] عارفی
با دل تنگ و تیره کیست ببین

عارفی بود در زمین هری
نام او سکه نگین هری
همتش دست بر خدای نهاده
بر همه خلق پشت پای زده

یکی از سفلگان بازاری
نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف ز دم ارادت زد
[illegible] ارادت در سعادت زد

صبح تا شام خدمتش کردی
خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طبع پرست
بودی آن پس چشم او پیوست

روزه بگشاد روزی از خوانش
ریگی آمد از آن به دندانش
آن همه خدمت و ارادت او
گشت مغلوب رسم و عادت او

گوی آن ریگ بود سنگ فسان
کرد از آن سنگ تیز تیغ زبان
لطف و احسان خود تمام گرفت
هر یکی را نه صد هزار گرفت

که فلان چاشت چه آوردم
یا فلان شب چه خدمتت کردم
زان مزعفر برنجها که زدند
داشت شیرینیش بجان پیوند

زان حلاوای شکر و بادام
لب و دندان از آن رسیده بکام
زان ترش آشهای صفراکش
برده طعمش ز اهل صفرا غش

عارف از گفت و گوی او آشفت
می‌شنیدم که زیر لب میگفت
که دو سه ساله دیگ شوربه خویش
که بسیل دل [illegible] درویش

داده بود از هوای گوناگون
کرد در یک تغاره جمع اکنون
همه را ریخت بهر خجلت من
بر سر و روی [illegible] من

عارف از گفت گوی او آشفته

این چه آلود کیست کامد پیش / زین سخنهم نفس ساده خویش
همه آبهای روی زمین / شوان یافتن خلاصی ازین
هیچکس آشنای شعر مباد / منت آن خدای را که گشاد
خون دل به ز دیده پالودن / که زبان لوده‌اش لب آلودن
جامی از شعر و شاعری باز آی / با خموشی ز شعر دمساز آی

خاتمهٔ کتاب

شعر شعر خیال بافتن است / سهر آن شعر موشکافتن است
بعبث شغل موشکافی چند / شعر گویی و شعربافی چند
گرچه استاد گر همه پامال / شعربافی کنی بدین منوال
نکند با تو پیش ازین ایام / کت ببافند کی برآرد نام
نیست از نام و ننگ رنگ ترا / گر ازین نام نیست ننگ ترا
نه چه گفتم چه جای این سخن است / رای دانا و رای این سخن است
کار فرخنده گشته از فرهنگ / کارگر را در وجه همت ننگ
همت چون مغز و کار چون پوست / کار هر کس بقدر همت اوست
همت مرد چون بلند بود / در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی / خیر نساج راز نساجی
کار کاید ز کار خانهٔ خیر / در دو عالم بود نشانهٔ خیر
نکته کز طبع خرده دان زاید / مهر شاهان خرده دان شاید
مدح دونان بغز گفتاری / خرده دان را بود نگونساری
شیوهٔ ماحی چو گیری پیش / مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور / مدت قطع آن سنین و شهور
مخلصی را به تنگنای خمول / بسته بر خود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم / خوانده از نامهٔ ثنا مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور / دیده در نامهٔ دعا مسطور
حیث آنکه بدرهٔ زر ناب / وانکه هدیه عطیهٔ نایاب
بدرهٔ بی شمار بدر در و / اختران بلند قدر در و
بدر تدویر آفتاب درخش / لو نشان طبع رامش بخش
عدد اختر انش بی تسلّم / از اصول عدد دوازدهم
بر بیاض کواکب مرصود / گر شود کسروی زری معقود
لعبتانند جمله زرد لباس / بدو روی بشهر روی شناس
روی سایند اگر بسنگ سیاه / زان شود تابناک سنگ چو ماه
رشته هر یکش ز داغ آتش دود / آتشین داغ مهر جان حسود
انچه زین بیشتر ز شاه سعید / بفقیران نیک خواه رسید
کف چو دریش مضاعف ساخت / بحر را شرمسار از آن کف ساخت
شاهدی کان سلاسل الذهب است / که ز بخشش رسیده این لقب است
پایه دارد آنچنان عالی / که هلال آمدش نعل خالی
پای همت کشید از آن خلخال / کافسری بایدم گران مثقال
زان زری کامد از خزینهٔ شاه / با خردمند قاصدی همراه
تا کنم زان به نیروی تایید / افسر سرفرازی جاوید
گرچه زانجا که هست پایهٔ فقر / که مباد از زوال سایهٔ فقر
همه تنگ جهان حقیر بود / زانکه آخر فنا پذیر بود
لیک از آنجا که تحفهٔ شاهی است / یاد کرد کمین هواخواهی است

برق

برق نورست ز آسمان بلند / بر زمین فرود قدر رژند
قدر آنرا قیاس شوا اگرد / جز شکر کش ... اگرد
باد هانی ز قیل و قال خموش / میکنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود / بلکه اهل خرد بآن گرود
گوش سر از سماع آن معزول / گوش سر بر سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت / تا بود قول آشکار و نهفت
گوش دل هم از دعاش پر باد / داعیان را بآن تفاخر باد
مهر دعا را بقای او مضمون / بسعادت سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده / همه مقرون بفتح باب شده
بر همین نکته ختم شد مقصود / لله الحمد والعلی والجود

دلم ز جای خرامان تو را خریدار است
ابر طرز [illegible]

باسمه سبحانه

ای بیادت تازه جان عاشقان / ز آب لطفت تر زبان عاشقان

از تو بر عالم فتاده سایه / خود برو باز است شده سرمایه

عاشقان افتاده آن سایه اند / مانده در سودا از آن سرمایه اند

تا ز لیلی سر حسنت سر نزد / عشق آن آتش بمجنون در نزد

تا لب شیرین نگردی پر شکر / آن دو عاشق را نشد پر خون جگر

تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار / دیده عاشق نشد سیماب بار

گفت و گوی حسن و عشق از تست بس / عاشق و معشوق نبود جز تو کس

ای به پشت حسن خوبان پرده / تو به پرده روی پنهان کرده

پرده را از حسن خود پروردگی / میدهی آن دل بر دجون بردگی

بسکه روی خوب تو با پرده ساخت / پرده را از روی تو نتوان شناخت

تا بکی در پرده باشی عشوه ساز / عالمی با نقش پرده عشقباز

وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش / خالی از پرده نمایی روی خویش

در تماشای خودم بیخود کنی / فارغ از تمیز نیک و بد کنی

عاشقی با منیم تو افروخته / دیده و از دیگران بر دوخته

ای ز اطوار حقایق سیر تو / نیست در کار خلایق غیر تو

گر چه باشم ناظر از هر منظری / جز تو در عالم نه بینم دیگری

جلوه گر در صورت عالم تویی / خرده دان در کسوت آدم تویی

در حریم تو دویی را بار نیست / گفت و گوی اندکی بسیار نیست

از دویی خواهم که یکتایم کنی / در مقامات یکی جایم کنی

تا چو آن کرد در میده از دویی / این منم گویم خدایا یا تویی

گر نیم این علم و قدرت از کجاست / در تویی این عجز و سستی از کجاست

حکایت آن کرد که در انبوه شهر کدویی بر پای خود بست تا خود را گم نکند

گردی از آشوب کرد شهای دهر / گرد از صحرا و کوه آهنگ شهر

دید شهری پر فغان و جوش و پیش / آمد از انبوهی مردم بجوش

سیّاران جهان در هر مقر / در تک و پو بر خلاف یکدگر

آن یکی را از برون عزم درون / وان دگر را از درون میل برون

آن یکی را از یمین رو در شمال / وان دگر سوی یمین جنبش سگال

گرد مسکین چون بدید آن کار و بار / از میانه کرد جا بر یک کنار

گفت اگر جا در صف مردم کنم / جای آن دارد که خود را گم کنم

یک نشانه بهر خود نا کرده ساز / خویشتن را چون توانم یافت باز

اتفاقا یک کدو بودش بدست / آن کدو بهر نشان بر پای بست

تا چو خود را گم کند در شهر و کو / باز یابد چون ببیند آن کدو

زیرکی آن راز را دانست زود / در کمینش اوفتاد تا جای غنود

آن کدو را حالی از وی باز کرد / بر تن خود بست و خواب آغاز کرد

گرد چون بیدار شد دید آن کدو / بسته بر پای کسی پهلوی او

بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش / کز تو حیران مانده ام در کار خویش

این منم یا تو نمیدانم درست / گر منم این چون کدو بر پای تست

در تویی این من کجا گم گشته ام / ور شماری می بیابم چیستم

ای خدا آن کرد بی سرمایه ام / از همه گردان فروتر پایه ام

ده ز فضلت رونقی این کرد را / کن ز لطفت روانی این درد را

تا ز هر آلایشی صافی شوم / از می دل را شربتی شافی شوم

جامی آسا یک بیک را شادکام / خم خم ار نبود ستانم جام جام

ور زمین این مکرمت باشد بدیع / خواجه کونین را آرم شفیع

در نعت خواجه کونین که ربقه بندگیش طوق گردن سربلندانست و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجه‌ای کش خیل شاهان بنده اند / حلقه حکمش بگوش افکنده اند

مقبلان از قبله جان روی اوست / کعبه امید خاک کوی اوست

کو بپیش آمد کعبه بهر محرمی / کعبه را نبود دگر ز آن زمزمی

زمزم آن چشمهای پر نم است / آبروی عارفان زان زمزم است

نعره زمزم فشانان از خروش / ناله کرد و نجهای زمزم بجوش

کعبه نی وی از بتان پر ننگ بود / بر خداجویان چو میدان تنگ بود

سعی او از بیخ و بن برکندشان / در بیابان عدم افکندشان

شارع دین پاک گشت از سنگلاخ / بر خداجویان شد آن میدان فراخ

شد قدمگاه خلیل او را بکام / عالی از یمن قدومش آن مقام

بر حجر نام یمین الله نهاد / بر یمین الله بحرمت بوسه داد

دست کم داد ست بر روی زمین / هیچکس را دست بوسی اینچنین

مرو را او در صفا بود از ازل / سعی او مشکور در سهل و جبل

نسخه کونین را دیباچه اوست / جمله عالم مفلسند و خواجه اوست

طعمه از خوان عطایش میخوریم / زله از بزم نوالش میبریم

خلقی از کم طاعتی در خشک سال / از کفش دارند امید نوال

هر که چیند ریزه زین خوان کرم / از گزند قحط سال ایمن چه غم

در دیار مهر قحطی خاست سخت / کز فروغ مهر سنبل اندافت رخت

جو چو سوی نان رهی نشناخته / رخت هستی را در آب انداخته

حکایت آن غلام نیکو سیرت خوب کیش که بوسه گفت خواجه خویش ز محنت قحط و تنگ سالی بی باک بود و لا ابالی

بود جانی قیمت هر تای نان / نان همی گفتند و میدادند جان

بخردی زیبا غلامی را بدید / کو ز عجز و ناز دامن می کشید

طلعتی چون قرص خور آراسته / نی ز کم خواری به آسا کاسته

تازه رویی خنده ناک و شادکام / هر طرف چون شاخ خرم در خرام

بخرد از دستش گفت ای غلام انجم و ناز / چند باشی سرکش و گردن فراز

از غم نان عالمی خوار و دژم / تو چرایی اینچنین فارغ ز غم

گفت که سر خواجه دارم کریم / هستم از انعام او غرق نعیم

خوان پر از نان خانه اش گندم است / نام قحط از خان و مان او گم است

چون نباشم خرم و شاد اینچنین / وز گزند قحط آزاد اینچنین

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفاء والمسکین خلد الله تعالی سلطانه و اعلی امره و شانه

در حرم این کعبه عالی اساس / چیست شغل شاکر منعم شناس

در مقام شاکری بودن مقیم / بر کرمهای جهاندار کریم

بیت

شاه عادل نیست جز ظل اله / خلق را ظل اله آمد پناه

هرچه خواهی تخلص از آن پیرایه است   پیش دانا مثل آن در سایه است
هست ازین رو سایه عین سایه دار   هان و هان تا ننگری در سایه خوار

سایه عکس ذات صاحب سایه است   وز صفات ذات او پرمایه است
هرچه در ذاتش نهان است از صفات   باشد از سایه هویدا در جهات

از شکوه خسروان کامکار   می شود فرّ الهی آشکار
در برین دعوی ترا باید گواه   رو نظر کن در شه عالم پناه

شهریار کان یسار و یمین   عرصه ملک حسن زیر نگین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست   با علوش ذروه افلاک پست

ملک هستی فسحت میدان او   گوی گردون در خم چوگان او
خاک نعل رخش او بوسد هلال   پشت گوزاو برین معنی است دال

بر سر این طارم دور از گزند   قدر او زین خاکبوسی شد بلند
دست او رسم کرم را تازه کرد   جود حاتم را بلندآوازه کرد

نام او دیباچه دیوان عدل   حلم او سنجیده میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم   کرده حبس ظلمت ظلم و ستم

شد ز حسن خلق مشهور زمن   هست میراث وی این خلق حسن
والدش موکب بدار الخلد راند   از وی این خلق حسن میراث ماند

پایه از تخت او چرخ کبود   تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس ز سجده سر نتافت   هرکه سر برتافت از وی سر نیافت

سروری سر خاک راهش گرد دست   آب رو رو در رهش آورد دست
هرکرا سر در ره او خاک شد   خاک او تاج سر افلاک شد

هرکرا خاک درش داد آبروی   شد سر آب رخ چشمش آب جوی
مدح او خواهم که گویم سالها   یابم از مداحیش اقبالها

لیک کوته میکنم این باب را   مختصر میسازم این اطناب را
جرم خورشید ار چه گشته بلند   عالمی از پرتو او بهره مند

نیست حد ذره بی دست و پای   تا بمدح او شود دستان سرای
مدح او گفتن نه حد هر کس است   نام او گفتن همین مدحش بس است

شاهی ... شد پیش شاه نامور   کای ز رفعت سوده بر افلاک سر

حکایت آن شاعر که دعوی مدح شاه کرد و نام مختصر بر نام شاه گفته بود

در مدیحت شاه ... گفته ام   گوهری از دُر چو شعری سفته ام
گرچه خلقی در مدحت سفته اند   اینچنین مدحی ترا کم گفته اند

... دست شاه داد   کرده نام شاه و بس در وی سواد
شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش   به که باشی از چنین مدحی خموش

... ملک و عدل و صفم کرده   نی حدیث تخت و تاج آورده
دور ازین اوصاف چون نام مرا   آن نباشد شیوه مدح آوری

گفت شاها تو بدین فرخنده نام   یافتی شهرت باوصاف کرام
هرکه خواند نام تو یا بشنود   فکر بر اوصاف ذهنش می رود

چون بود نامت برین اوصاف دال   دفتری باشد ز اوصاف و کمال
گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست   مدح تو گر خوانم آنرا دور نیست

شاه را فضل و هنر بیحد بود   عد آن کی طاقت بخرد بود

اظهار عجز از استیفای شمردن مدحت هنرها و فضایل شاه ...

به که اکنون اعتراف آرم بعجز   نعره لا احصی برآرم بعجز
پیش ارباب ذکا اینست دین   سر لا احصی ثنا اینست این

چون تماشا سوی خود بنگریست   هیچ ندانست کین غرق بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا   تا که بدین بحر شدی آشنا

غرقه بحر آمده غواص شو   طالب دُر و گهر خاص شو
در دل اگر شعله حالیست   لایق آن حسن مقالیست

سوخته شعله حالات باش   ساخته شرح مقالات باش

مقاله اول در آفرینش عالم که آیینه جمال اسما و صفات آفریننده است

شاهد خلوتکه غیب از نخست   بود پی جلوه کمر کرده چست
آینه غیب نما پیش داشت   جلوه نمای همه با خویش داشت

ناظر و منظور همه بود و بس   غیر وی این عرصه نه بود کس
جمله یکی بود و دوی هیچ نه   دعوی مای و توی هیچ نه

بود قلم رسته ز زخم تراش   لوح هم آسوده ز کلک خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت   عقل سر ناده به پرسی نداشت

دایره چرخ نه صد دخل و خرج   بود بطومره یک لحظه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود   پشت زمین حامل مردم نبود

نطفه آبا مضیق جهات   بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم   طفل موالید بخواب عدم

دیده آن شاهد نابود بین   معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات   حسن تفاصیل شئون و صفات

خواست که در آینه های دگر   بر نظر خویش شود جلوه گر
در خور هر یک ز صفات قدم   روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضه بجان بخش جهان آفرید   باغچه کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ و گل و برگ و خار   جلوه او حسن دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد   گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش ساز کرد   قفل ز درج گهرش کرد باز

سبزه بگل غالیه تر سرشت   پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طره او باد را   بست گره طره شمشاد را

نرگس جماش بآن چشم مست   زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو   زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل   پرده گشاد از سر اسرار گل
کبک دری با کله بر زده   زد بسر سبزه قدم سرزده

قمری بیهوده بشمشاد دل   سوخته بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب   در نظر نرگس بیمار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر   عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن ز هر چهره که رخ برفروخت   عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن بهر طره که آرام یافت   عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکرخنده کرد   عشق دلی را خوش بنده کرد

حسن جز از عشق نگیرد دلی   عشق هم از وی نگریزد دلی
قالب و جانند بهم حسن و عشق   گوهر کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده اند   جز بهم این راه نه پیموده اند
هستی ما هست ز سعی بندشان   نیست کسی تا دهد جز بندشان

حسن و کس از عشق گرفتار نی   حسن نفیس است و خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بوده که مبوه دل خود را شیوه مستوری می آموخت

روز نهان فارس میدان عشق فارس پیاده شه ایوان عشق
پیش در پرده سرای سپید از پس آن پرده صدایی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری گفت بخورشید لقا دختری
کای نگار از همه خوبان فزون پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود گر همه جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ بر آورد که ای کنده پیر از دلت این پیچ هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پرده مستور نیست زخم هوس خورده منظور نیست
تا ندرد چادر مستوریش جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند بهر دلی دان که تماشا کند
تا غم عشق چو شیدا شود کوکبه حسن هویدا شود
جامی اگر زنده بینندهٔ در صف عشاق نشینندهٔ
سر بره خاک قدم عشق گیر زنده بزی بر علم عشق میر

مقالهٔ دویم در بیان آفرینش آدم که آینهٔ ذات او مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم بود رسته گل صفوت آدم بود
بود جهان یک بیک آیینها بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسم دگر نقد در او گوهر اسم دگر
لیک نشانی ز مسما نداشت مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست جهان مظهری چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش کرد رخش مطلع انوار خویش
هر چه عیان داشت بر او خرج کرد هر چه نهان خواست درو درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم مجمع بحرین حدوث و قدم
علّم الاسما رقم دفترش خمّر طینه صدف گوهرش
گو نه که گندم به دمش سپرد نامش از آن روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش سجده که فوج ملک ساختش
چو سر رفعت ز دکان سر که بود چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت هر که رخش دید بر آن دیده دوخت
چون برخش چشم همه تیز دید نیل عمی آدم بر وی کشید
باز بجانش پی دفع گزند تابشی از تاب علیه او فکند
تیرگی معصیتش دور شد ظلمت نیلش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسمای الهی گرفت مملکتی نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت هر که از او هر چه طلب کرد یافت
آینه شد که بر او چشم کس چون نظر انداخت خود دید و بس
بلکه خود از دل ظلمت زدای شاهد و مشهود در او خودنمای
ای بره دور و درشت آمده ور کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر که او مکن دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلی

دلق صفا در بر و زیر بغل کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه صورت اگر نیست تاسف که چه
اصل که معنیست چو بگذاشتی دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا ورنه چه چاره ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز هر غش و غلی که بیابی بسوز
جوهر دل را ز غرض پاک کن چشم خرد را ز عرض پاک کن
دامن جان در کش از آلودگی نیست در آلودگی آسودگی
بند ز تن بگذر و آزاده شو نقش دوی دور کن و ساده شو
زاد مریدان ره آزادگیست شیوهٔ آیینه دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات پاک ز زنگ صور کاینات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آیینه به کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آینهٔ نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش پر شده مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد آینه بهر ره آورد برد
گفت بهر سو نظر انداختم هیچ متاعی چو تو نشناختم
یوسف از او کرد نهانی سؤال کای شده محرم بحرم وصال
در طلبم رنج سفر بردهٔ زین سفرم تحفه چه آوردهٔ
آینه بهر تو کردم بدست پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی طلعت زیبات تماشا کنی
تحفهٔ افزون ز لقای تو چیست گر روی از جا بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای یوسف غیب تو شود رونمای
ای که در دولت دین کم زنی چند دم از نسبت آدم زنی

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت آدمیست بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

آدمی آنست که دینی درست محو گمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی ز در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد از و در نمود مهرهٔ دیوار بسلک وجود
آدمیی پیشه بر ایام کن روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت ره اسلام پنج میرسد ارکان چو حروفش به پنج
رکن نخستین که شهادت بود راه خلاف آمد عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل کام نهان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشای شد بجهانگیری و قدرت نمای
وان دگر است گنج فتوت فشان پرده بدر [illegible] نبوت نشان
ور بنهایت نگری یکره است عاقبت هر دو از آن الله است
هست یکی ظرف نجابت شگرف نامه‌اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو هر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد ز عادت مدار چو الف انگشت شهادت برآر

بوکه ز منشور سعادت نویس — پایی از آن شهد بانگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش — از مگس نقطه نگه داردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد — هرکه مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دیو لاخ — گردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه چو بر کار وی آمد پدید — خط عدم کرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار — تا ببری زانچه نیاید بکار
چون دو انگشت وی آید بدست — قید تعلق ببر از هرچه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده — اطلس او در دم مقراض نه
تا برد از همت والای تو — خلعت توحید ببالای تو
شاهد سر جان که بود دلفریب — یافته زین خلعت زیبا زیب
پیشه توحید درین دامگاه — شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی در آن بیشه کن — همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش — یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا روی داد — صد در امید بروی گشاد
صانع بیچون که ترا آفرید — با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش بنعت یکی — نی بیکی از کمی و اندکی
بل بیکی ز اندک و بسیار بیش — صد قدم از اندک و بسیار بیش
چون بشناسای اوی پی بری — پیش نهی پای پرستش گری
روی بمحراب عبادت کنی — کسب بهای سعادت کنی
هرچه کند بنده برون زین دو کار — آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسر حد ندامت برد — داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین — آتش آتش ابد الآبدین

حکایت تیر بصری حسن بصری که نکته حجاج حکمت را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری نافذ بصر — نکته آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده گرد فشاند — آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی — کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد — گرچه در آن ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند — مالش محرومی از آنش دهند
پیش وی آید المی جانگداز — سوزد از آن حسرت دور و دراز
همچو حسن هرکه بود هوشمند — گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هرجا بود — گم شده خاطر دانا بود
گرچه بیابد برش بی طلب — گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینه جان سازدش — در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلقی تو آمد حسن — از لب هر ظالم حجاج فن
نکته حکمت که رسد گوش کن — ظلم رساننده فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنج طاق قدسی ایوان تا بشقت داده اوست و جبین عزت گردنفرازان خاک زن نهاده او

ای شده رخنه صف طاعت ز تو — مانده تهی سلک جماعت ز تو
بسته غفلت چو ترا بست گوش — سود نکردت ز مؤذن خروش
نعره او خواب ترا کم نکرد — قامت او قد ترا خم نکرد
میل امارت بجوانی نبود — پشت دوتا گشته به پیری چه سود
پشت بمحراب خمیده ترا — روی بقبله نرسیده ترا

پنج نمازست به از پنج گنج — به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده — طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجه خود ساز بدین پنج سخت — پنجه ابلیس بزن لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه اش — کی بودت طاقت سر پنجه اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن — شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست — تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر — روی بپردار توجه بغیر
از کف مشاطه بسر تاج نه — پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود — دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی ادبارشان — پایه معراج تو بس دار شان
دین ترا نیست ستون جز نماز — بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آن دم که ز طاعت دو تاست — از پی این خیمه ستونی راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک — خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا — زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی — همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برآر — چشم خرد بر زر و زیور مدار
زینت تو بس کمر بندگی — تاج تو در سجده سرافکندگی
رفته عمر تو رهین فناست — دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعت است — خوبترین زیور آن طاعت است
شرم تو بادا که ببالا و پست — سجده طاعت برد از هرچه هست
تو کنی از سجده او سرکشی — به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب بسته زده چرخ برین — بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق ببر — بسته ز جوزای خدمت کمر
دوخته شب تا بسحر در رکوع — دیده انجم بزمین خشوع
سبحه پروین ز کف آویخته — اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر — مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی حق و فوق — از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جمادست پی حی پاک — قعده طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام — بر در قیوم جهان بر دوام
هیئت حیوان برکوع آراست — دایم از آنست که پشتش دوتاست
ور نبود میل بجودش چرا — سر بزمین می برد اندر چرا
خیز و تو هم برگ تعبد بساز — جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری — راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور — از خود و از هستی خود بی شعور
شیر خدا شاه ولایت علی — صیقلی شرک خفی و جلی

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست روی کیش ولایت علی صلوة الله علیه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

روز احد چون صف هیجا گرفت — تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او نهفت — صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد — پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بیدا خشند — چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگار گون — آمد از آن گلبن احسان برون

گل گل خونش بمصلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن مرید
این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز / گفت بگیسو کند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چو پاک / گر شودم تن چو قفس چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو / در قدم پاک روان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی / گرد شکافی و بمردی رسی

مقاله پنجم در اشارت بروزه رمضان که نوریست کثیر اللمعان هم روح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای / جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هرچه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد / دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف / گر نزدت دایه بر این شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک / بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافه مشک تتار
معده معد کرده بی نان و آب / کی شوی از قوت روان بهره یاب
باطنت از نعمت و هوا ممتلی / چون نبود لذت الصوم لی
هرچه بدان شرع بشارت داده است / از همه حرف انا اجزی به است
شعله دوزخ چه شود تیغ زن / با سپرش ناوک خذلان فکن
روزه گرد آمده در دفع رست / چون سپر نور کشد در برت
حرص و شره دوزخ پر آتش است / مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش / مهر بزن تا بری از شر شش
چون جگر گنج بری ناخوشی / خوی گرفتی بنجاست کشی
با من از این کرته چه باشی درشت / تو بشکم میکشی و او به پشت
ماه نو روزه به بین از افق / کابروی چو رست ز نیلی تتق
میکند ایما که لب از بهر ما / مهر کن ای مهر لبت مهر ما
لب چو به بندی ز طعام و شراب / در حرم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که در این تنگنای / بازویه بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است ترا روز سال / پیش ز کم خواری یک سی منال
گر ز تو یابد یک از این سی شکست / خلق ز کفارتت افتد بشست
کرده قضا دین ترا غارت است / کت ز اداروی بکفارت است
گرسنگی طعمه خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست
روزه خاصان نه همین است و بس / بلکه بریدن بود از هر هوس
هرچه نباید که بجویی مجوی / هرچه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی / گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای بشغل دغل / پای مفرسای براه امل
علم و عمل راز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدای / هیچ بدان هیچ مبین جز خدای
هرچه نه ذکر وی از آن دم ببند / وانکه پسندش نبود کم پسند
دایه نفس است هوا هرچه هست / وای تو گر زان نکشی باز دست
جستن آن دایه بی مایگی است / مایه اقبال تو بی دایگی است
نفس و هوا گر شرفی داشتی / اهل دلش کی بتو بگذاشتی

در دل و جان تخم دگر کاشتند / لاجرم آن را بتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که چون بدار کور یافته بود و چون ناسره خود را بپیش دی میشود

خواست یکی کور زنی زشت روی / کینه وری طعنه زنی زشت خوی
از شبه اش چهره سیه رنگ تر / وز پی پرسش چهره پرآژنگ تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ / خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یک سخن از ناز بآن کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن / لاله من داغ نه بر یاسمن
از صفت قامت من کوتهی / یافته آوازه سرو سهی
کور چو افسانه او گوش کرد / خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت / دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی / تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بیننده ز نزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین / تو سر دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم از اوصاف تو / بر تو گشاد دست در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست / در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی بصر انش منه
ورنه ز همت در اوصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن
ای شده زندان درم مشت تو / بند بر آن گاز هر انگشت تو

مقاله ششم در اشارت بزکوة که سرمایه بالش مال و مالش نفس بخیل سگال است

پیش که ایام کند رنجات / گردش او تاب دهد پنجه‌ات
عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان / از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت / ساختنش گرد چو او ورد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود / کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدست ز خلاف کرم / ناخنی از سیم شود هر درم
تاش جدا گم کنی از مشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف ظاهر است / ناخنه دیده جان و دلست
ناخنه از دیده دل برتراش / ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را / بخیه مشو شحنه ادبار را
ور بمثل جمع شود صرف کن / گوش بهوش بشنو و بدین حرف کن
هست مبرز که تو سیبویه / گرچه بحوزست مشار الیه
هرچه بگوید بر اخفش شوی / ریش بجنبانی و دلخوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شگرف / منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو
ده بدر از سیم و زرت القدر / کایدت از عهده واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست / نخل بیک نیمه دینار چیست
ریخت ز درهم بکنارت دویست / پنج چو خواهد ز کنارت مایست
زین زر و سیم است بباغ نعیم / قصر ترا خشت ز زر خشت سیم
خشت ز زر پخته ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام
ماره مکن زر که شود مار ملار / گردنت از مار شود طوق دار

چون بگوی پس ازان ما و هیچ / ندهی ازان بگو بین ما و هیچ
هر درم سیم که حق فقیر / زیر زمین میکنیش جای گیر
بهر جو ای تو بروز شمار / سرخ جو دینار کنندش زنار
گاه برخ داغ نهندت کهان / بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه بپهلو که ز بس بی رهی / پهلو ازو بهر چه کردی تهی
گاه به پشت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
داغ دو رویه بتنت لاله وار / بس که بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم / همچو تو ننهند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون بعرض / طول دهندت بهمان قدر و عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز الم‌های خویش
داغ جدا هست کی اینجا کشی / بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر پندگویان بند ننهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایره تیز رو / ساز دلش از نقش فنا سکه نو
عقده ز همیان درم بر گرفت / جلوه بمیدان کرم بر گرفت
بیدرمان را درم اندوز ساخت / بی کرمان را کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد / زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر در اسراف نه
بعد تو بشکن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خویش / ساز ذخیره پی فرزند خویش
تا چو بریزد صدف زیر خاک / بهره ور آید ز تو آن دُر پاک
گفت که دارم سفر دور پیش / زانچه بدست آمدم زاد خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس / بهره فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم / از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور / زرد مکن روی وی از مهر زر
زآفت این ره رهش آگاه کن / قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی تک و پویش در پس هر سنگی سرهنگی سر نهاده و در بوادی حب و خویش در بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای ز کلت نازده سر جیب دل / مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن / هر چه نه این پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام / روی نه از خانه و برکن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم فاقه روان شو روان
گر نبود راحله باد پای / راحله از پای کن و در رآی
گر بادمیت نبود دسترس / چند قدم پای فزار تو بس
نه بتهش پشت ز گرد و غبار / کرده بتش خار بمیخ استوار
پاش از خنده دهان کرده باز / زابلهای ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام / خنده زنان گریه کنان میخرام

پشت امید تو بجو رسته گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه بوقت که مغیلان کند / به که سراپرده سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته بتفسیده ریگ
به که نشینی بمهب شمال / پای فرو کرده [illegible]
بانگ حدی بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفای سپر و میگذر / بر خسک خشک چو [illegible]
بار بمیعاد تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد رسان
رشته تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش
هر چه بران بخیه زدی ماه و سال / ای برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه نیفتد بروی
گر نه ز مرگست فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را / نعره لبیک زن احرام را
موی بشولیده و رخ گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که دران خوش حریم / هست پس سینه نگاری مقیم
صحن حرم روضه خلد برین / او بجنان صحن مربع نشین
قبله خوبان عرب روی او / سجده شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشه ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامان سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او / دیده جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که ازان کونه است / دست تمنات یمین الله است
چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین / بوسه زن دست که یابی چنین
بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / گر نم ما زنده دلند این همه
سوی قدمگاه خلیل الله آی / پا چو نهی بر قدمش دیده سای
پای مروت بسوی مروه نه / چهره صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف
کشتن منی را بمنا ریز خون / نفس منی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار / دیو هوا را کن ازان سنگسار
چون دل ازین شوق بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانه خویشت گشاد
ورنه که یارد که بآن ره برد / ور چه شود مرغ بآن ره پرد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق / برد ز هر پیر موفق سبق
بادیه کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی میکشید
روزی ازانجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس هر محنتی / سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام / بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام / بی سر و پا در تک و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی / نی سره وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا مایه اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب / آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بر هم پای ز سر ساخته / بر همه زین پای سر افراخته

گر نه ترا خواستمی کی چنین / دادمیت ره سوی این سرزمین
هر که نه زین سوی ره می‌شوی / سوی خودش راهنمائی شوی
حاصلت این بس که ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت
یارب از آنجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست
جامی اگرچه نه صاحب دلیست / از تو بامید چنین حاصلیست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزلت که بی عین علم زلت است و بی زای زهد علت

ای تو چو گل جیب تنک خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند / عاقبة الامر ببادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش
برکش از کس بحریم خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دمان / خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غارت جای / حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه سنگ / گرد میان منطقهٔ دم پلنگ
به که دورنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کندت شانه بسر پنجهٔ شیر / کش مکش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق / یا کند از موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی رفیقان خاص / رخت خود آری بامید خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین / تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز گل گشت لب جو بتاب / تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی / از همه شک نیست که تنها روی
این همه اکنون گره و بند چیست / وین همه آمیزش و پیوند چیست
بگسل از آنان که زیان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند / ور تو نهی سر همه گردنکش اند
چون دلت از غصه پریشان شود / مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند حرق حسدشان چو شمع
چند درین ششدرهٔ بی گشاد / عمر دهی از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان / سردی جانست ره آوردشان
ترسم از آن روز که سر در کنند / دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی دینش رهست / غول ره تست خدا آگهست
پای وفا بر پی غولان مدار / روی به بیغولهٔ تنهایی آر
ور نبود از دل سودائیت / طاقت بیغولهٔ تنهاییت
خیز و قدم نه بدر رفتگان / رو سوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان
پر شده شان بین ز غبار استخوان / کحل بصیرت کن از آن سرمه دان

منزلشان

منزلشان بین به پس تنگ / گور بسر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ بر آر از درون / زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
بو که دلت یابد از آن زندگی / روز حیات تو فروز زندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگی زندگان فراری می‌نمود

زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد / روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح پاک / روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی از این سگ منشان تیز تگ / همچو تک آهوی وحشی ز سگ
کار شناسی پی تفتیش حال / کرد از او بر سر راهی سؤال
کاین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندرند / پاک نهادان بته خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین / هر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند / گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش از این / بسته ز هر چون و چرا پیش از این
زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان
جامی از این مرده دلان گوشه گیر / گوش بجود دار و ز خود توشه گیر

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجات است

هر چه درین دایره بیرون ست / کام سعادت زده در خون ست
ای ز زبان نکته گذار آمده / وی بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان / کشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه از این حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازهٔ نیکوفری
نیکویی فرتوی از خامشیست / خامشیش تیغ جهالت کشیست
گفتن بسیار نه از نغزی است / ولولهٔ طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دلت از غیب گلی چون گشاد / از دم ناخوش مده آن را بباد
تا نه لبت بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود بدهانش زبان / لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است / کیسه تهی مانده ز لعل و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست / قفل نه کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتن آمد فراغ / جلوه گر آمد بتماشای باغ
خست طبعست درین کهنه لاخ / حوصله تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش دائم خموش / چرخهٔ حلاج و هزاران خروش
رشتهٔ دندانت صفی بسته خوش / پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی هر سخن / چند شوی پرده در صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی افزای دلی زنده را / ورد مکن قول پراکنده را
چشم بر آمد شد انفاس دار / وین دو سه رو کرده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولی وش است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر بکرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحه نامه احسان شود
ور ز سیه داغ قصورش کنی / در درکات سقر و شورش کنی

خامه کشی صفحه دین گردد / میل زن چشم یقین گردد
لب چو گشایی گهر و هوش باش / ورنه زبان درکش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره‌مند / پایه اقبال تو گردد بلند

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن تنها و بیک سخن ناگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا که از آن پایه نیفتی بزیر
بست بعهدی بر اطراف شط / عقد محبت کشفی با دو بط

شد بفراغت ز غم روزگار / قاعده صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی / گشت ز بی‌مهریشان کینه‌جوی

طبع بطان از لب دریا گرفت / رای سفر در دلشان جا گرفت
گرد کشف ناله که ای همدمان / از الم فرقت من بی‌غمان

خو بکرمهای شما کرده‌ام / قوت ز غمهای شما خورده‌ام
گرچه مرا هست چه سنگ سخت / دارم ازین بار دلی لخت لخت

هیچکسم نیست بجای شما / پشت بگو هم بوفای شما
نی بشما قوت همپاییم / نی ز شما طاقت تنهاییم

یکه و مانده بکار خودم / پشت دوتا گشته ز بار خودم
بود ز پیشه لب آبگیر / چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر

یک بط از آن چوب یکی سر گرفت / وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان / سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرد بمیل بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ بر آمد ز همه کای شگفت / یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که حاسد بجهان کور باد

زو لب چو بود گشادن همان / زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد

جای ازین گفتن بیهوده چند / زیرکی و رز و دلت خود ببند
تا که درین بادیه هولناک / از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسحرگه نشانه هوشیاری و غافلی بخت بیداریست

ای به تشکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده / او ز نوا گرم و تو افسرده

ترک هوا گوی و نوایی بزن / چنگ بدامان وفایی بزن

هر شب ازین پرده زنگار گون / این همه لعبت که سر آرد برون
هست یکی آنکه شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار

شرم تو باد اگه کنی تا بروز / راه نظر را بتره میخ دوز
منکری این دیر بقا پرده را / وین همه اوضاع نو آورده را

بر نکنی سر که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحه انجم به ثریا که داد / طارم جا زم مسیحا که داد

تا رگه بر بربط ناهید بست / رنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحه خضرا که بیخت / مهره درین حقه مینا که ریخت

خرقه شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعه نور از که یافت / جبهه مه داغ قصور از که یافت

هست درین دایره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو

چند درین مرحله غافل مخسب / پای بر آر از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون دل از کوتهیش ته به ته است

چیست میفزای بمقراض خواب / کوتهی آنکه نیفتد صواب
خواب چه مرگ ار نبود خنده زیست / نکته النوم اخو الموت چیست

چهره این آوخ بتف آلوده باد / خود بتف این آخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمه دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد وین بگذرد آن بخواب
روز پی خور سگ دیوانه‌ای / خفته بشب مرده کاشانه‌ای

روز چنان میگذرد شب چنین / کی شوی آماده روز پسین
شب چو رسد شمع شب افروز باش / همنفس گریه جانسوز باش

اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جافی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز آر بعذر آوری
روز و شب ار جمله یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود

روز که صد گونه گنه کرده / نامه اعمال سیه کرده
شب ز مژه بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز خود کاهلی / با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب وز ورای حجاب / ناظره حال تو منزه ز خواب

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

شب چه کنی روز به بیحاصلی / کو بتو خویش حاضر و تو غافلی

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دیده فرو بست بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا بسحر افروختی

هر مژه از دیده خونابه ده / بود با بر دوش همانا گره
روزی از و کرد فضولی سوال / کای نزده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج تحفظ چو گران دارد / یکدم راحت چه زیان دارد

گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید بتحت آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه / کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویشتن عذرش کنم / رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب / گوش بگوایانم ازین خوش خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز / دیده اقبال کی از من فراز
هر که کند دعوی سودای او / خواب کجا آن از رخ زیبای او

دعویش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جای اگر دیده تو روشن است / در دولت از روضه جان روز بست

مقاله یازدهم در نشان از حال صوفیان که نشان ایشان در بی‌نشانی است و زندگانی ایشان در جان فشانی

سخت قدم باش درین ره که هست / چشم بر آن دار که چشمش بهست
ای ز صف تیره دلان خرمزده / وز صفت اهل صفا دم زده

دل شده صاف ز نام آوری / نام برآورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی / چند تو بر خود هستی خودبستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم / بلکه شو از کم شدگی نیز کم
تا شده از خویش تهی همچو نی / دم زدنت زانکه نه تا بکی
گر تو نه‌ای این همه آوازه چیست / هر نفس این زمزمه تازه چیست
نی چه بود آنکه بد بستان خویش / دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیه هستی خود بسپرد / نی به نیستان عدم آورد
چون نیستان شکرافشان شود / بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برارد نفس / طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی دمم / در دلت اندیشه که چرخی کیم
قالب تو رومی و دل زنگی است / رو که نه این شیوه یکرنگی است
با تن رومی دل زنگی که چه / رنگ یکی گیر دورنگی که چه
رنگ دورنگی بدورنگان گذار / زانکه دورنگی همه عیب است و عار
به که شفا جو ز مسیحا شوی / بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طبل سان / گشته علم بر کتفت طیلسان
سر زده از دلت انصاف فقر / چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صدپاره که داری بدوش / بر سر صد عیب تو پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست / کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست / مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از گرسنه مرغی خوری
هست ز مسواک چه سوهان تو / تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان بسای / از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه‌ات / سر بقبایح نهد افسانه‌ات
نیست بروی تو یکی موی سیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شرح کمان است قدت شرح ده / بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست / تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن / میل سوی نیل امانی مکن
بر سر سجاده چو پا بایدت / پا ز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز / زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کج روی اندیشه کن / پی روی راست روان پیشه کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوش / متقی جام تمنا منوش
زهد می‌آلوده نیرزد بهیچ / مس زراندوده نیرزد بهیچ
صورت و معنیت بهم راست دار / تات شوند اهل صفا حقگذار
یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش / یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقهٔ فقر از سر برکشید و از لجهٔ بی آرام بحر حقیقت بساحت ساحل جمال آرامید

کعبه روی از سر وجد عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال / رستی ازین دامگه پر وبال
وجد الهیش رهاندی ز خویش / جذبهٔ عشقش بستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف / رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آن ... بردش / زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوقها

زان حکایت بلطف مغنش کن / با وی از هم ... سخن
لب بگفتار ناسزا مگشای / ناسزا را بناسزا مستای
بتعصب مگوی دشنامش / جز بحسن ادب مبر نامش
چه عجب گر زوی آن کلام فضول / در گذارند بهر روح رسول
تو مؤاخذ شوی بآن هذیان / گر ترا رفته بر زبان جریان
اهل بیت طهارتند اینها / نور چشم بصارتند اینها
اختر برج شرع و ایمانند / گوهر درج ... احسانند
بهره‌مندند از نبی نبیه / کالولد گفته‌اند سر ابیه
همه جزوند زان چراغ سبل / مست در جزو شمه از کل
آمد آن شمه مایهٔ تاثیر / جزو همچون مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید اثر / مس اگر گوهر است گردد زر
گشته زاکسیر زر ناب این مس / گرچه مس می‌نماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زر است / پیش ... این گهر است
مکن از حس زر و گهر را رد / که اغالیط حس ندارد حد
گر ز زر ناب از مس آلاید / قیمت زر از آن نفرساید
رنگ مس نیست بر رخ زر غش / بهر بیگانگان بود زر غش
آن بود غش که از زر قلاب / مس نماید بصورت زر ناب
تا بدان ابلهی فریب خورد / گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفهٔ مستفادت مآل که خود را آل نبی و ولی شمرند و حال آنکه نباشند قال صلی الله علیه و سلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب والخارج عنا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب / که غلو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری / پسر افتاده در نسب داری
دی پدر از اراذل قروی / پسر امروز سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا / او زند دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را / دارد از نسل مرتضی خود را
گوید این یک فضل و خلق و فنش / میکند دمبدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود / مرنبی را چه نسل و غیره بود
کی بود ز اهل بیت آن نااهل / که گریزد ز جهل او بوجهل
زد دعوی لاف با جوان دگر / که مرا رخش ستمست پدر
داد از اینها کی خوانش باز / گر گواه تو پس دو گوش دراز
پشک در نافه شد که من مشکم / میدهد بوی خوش تر و خشکم
نافه را چون شگاف مشک فروش / شد بر بان دروغ گفتن رد کش
روبهی گفت با شتر که بگو / ز کجا میرسی درست بگو
میر شتر گفت جالی از حمام / شسته‌ام ز آب سرد و گرم اندام
گفت روبه که شاهد اینت / پس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا / هست بر پای شسته تر پیدا
می ندانم که با ولی و نبی / این چه گستاخی است و بی ادبی
ناکسان چون کنند دعوی پاکان / نسبت خویش با جهان پاکان
مایهٔ زرق و قلبی و دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانهٔ تلبیس / چون بود ز آشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خریطهٔ سرگین / فند از ناف آهوی مشکین

هذیان مسیلم کذاب / چون بود زاده حدیث کتاب
چون بود موجبه معتقد متین / سلب شر هست در نتیجه شین
میدهد سلب در زمین جان تن / که نشد آن ز موجبات عیان
لعن الله تارکا لادب / داخلاً فیهم بغیر نسب
باد لعنت بر آنکه مهره خر / کرد پیوند سلک دُرّ و گهر
باد لعنت بر آنکه دید و بدوخت / خاک تیره بنرخ مشک فروخت
باد لعنت بر آنکه روی اندود / کرد مس را و همچو زر بنمود
پیش ازین فاضلان نسبی بودند / که ز کسب هنر بیاسودند
بود در سر زمان و در هر حال / سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرد در دلشان / که بکوشش نگشت حاصلشان
نسب اهل بیت بر خواندند / لیک در کسب آن فرو ماندند
باکمال جلی و قدر سنی / نی حسینی شدند نی حسنی
چند آقابابان این دوران / کز حسب آنچه بود در امکان
عمر در حسب و جو بسر بردند / تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از ان پای سعی فسردند / در نسب راه کسب بسپردند
از نسبنامهای آل رسول / هر نسبشان که اوفتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند / گوهر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را بسم / همچو استاد آل گر به بقم
شد ز جولاهی و مال گری / حالشان منتقل بآل گری
لیک باشد بحکم عقل محال / که کلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال میطلبند / زر در روی آل میطلبند
بفرست ای خدای حاجی / بر سر او ز معدلت تاجی
تا جهان کاو این رخش جهول / کرد چه در زوال آل رسول
کند این آفرین بداش و داد / دفع این زادگان شر و فساد
شوید از آب تیغ میغ آثار / از شعار جمال آل این عار
باعث مدعی برین وسواس / نیست جز حب مال عند الناس
تا بیابد ز عام و خاص قبول / میکند خویش را ز آل رسول
چون ندارد قرابتی دینی / دم زند از قرابتی طینی
نسبت جان و دل چو باشد هست / نسبت آب و گل چه سود درست
شیخ مهنه که در فضای وجود / کس از و مه نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا / تافت ز و عکس کبریای خدا
بادشاهانه مجلسی می ساخت / نرد صحبت بهر کسی می باخت
برد روزی ز ذوق راه روی / ره بدان جمع سیدی علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شوک آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود درخور
با چنین رفعت نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه یافت در دل شیخ
شیخ آینه ایست لیک بری / رویش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز / روبروی جهانیان شب و روز

هر چه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندران مرآت
پیش این شیخ اگر روی زنهار / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی / ور بود خوب باد کی اولی
ساده نه لوح خویش در پیش / تا شود از دو پیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف / کی بتحریر او شود موصوف
گفت الفقیه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی
نه از نسب یافت آنچه جد تو یافت / از نسب کس بحق نشتافت
گر نسب ساختی سرافرازش / بولهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته ام / بلکه در پی روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته ام در متابعت فانی
بر ره سنتش فرو شده ام / تا بجدی که جمله او شده ام
هستی من درو چو او برسید / حق بمحبوبی خودم بگزید

در تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال / که بامت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون / نیست کار از متابعت بیرون
تا به قرب حق متابعت / بی رو از اسبق متابعت
هر که در اتباع من شد گم / سر زد از جیب او یحببکم
هر که جان در متابعت در باخت / حکم یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی کو کشید محنت و رنج / برد از اقبال و بخت با سر گنج
در ره گنج خانه جای بجای / ماند بر خاک از و نشانه پای
هر که دیده بران نشانه نهاد / دولتش ره بگنج خانه گشاد
وانکه ره دور از ان نشانه ببرد / گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذو المنن است / ره سوی آن رعایت سنن است
هر که در بند آن رعایت پس / بهره زان گنج پیش گیرد و پس
مصطفی کز مقام مجذوبی / شد مکرم بنام محبوبی
زان خوش بخت مطلوب است او / لم یزل لایزال محبوب است او
هر که با او مشارکت خواهد / جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد / وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیزی که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را با و میل افتد

هر که در راه عاشقی ره بی / خورده باشد غم دل افروزی
هر چه همرنگ یار او باشد / از دل و جان نگار او باشد
چون برآید بسوی او نگرد / حسن و خوبی روی او شمرد
سرو چون بقد او نازد / صفت سرو نازنین آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بخواب بند / که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری / وین ز خط خوشش نموداری
با لب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل گره دراز کند

کان ز لعلش بر دست گر خنده / وین ز جعدش بود سر افکنده
چون ببیند بکوه کبک دری / که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری / که تو رفتار یار من داری
چون بسوی دشت تیز پای شود / بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند / چشمشان از غبار پاک کند
بر کهن منزلی که روزی یار / خانه کرده است یا فکنده گذار
بگذرد زان مرابع و اطلال / تا نیابد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده باران خون / که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد بکلبه‌ای شکسته سفال / قدحی گیردش خجسته بفال
باده عشق و شوق نوشد ازو / همچو میخوارگان خروشد ازو
گاه با دیگران شود دمساز / گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاک و خاکستر / بهر خواب پسین خود بستر
اثر پای ناقه‌اش بوحل / آورد عاشقانه رقص جمل
هرچه بیند بعالم العقبه / گر جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل بدان میلی / همچو مجنون بجانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون / گیرد از پیش جذب عشق جنون
صید جویی بشست دام نهاد / آهوی وحشیش بدام افتاد

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی بلیلی

بست پایش چو بود در دل وی / کشتن بر زند تا نواحی حی
تا نهاده ز دشت پا بیرون / شد دوچار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را / خواست از جان خسته آه او را
پیش آن صید خسته باز دوید / ناله و آه جانگداز کشید
کاخر آن صید را چه آزاری / دست و پا بسته‌اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلی است / گر بلیلی بخشیش اولی است
نرگسش را نداده سرمه جلی / ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه / صد از نیسان فسون و افسانه
رام شد صید بسته زافسونش / داد رشته بدست مجنونش
دست خود طوق گردن او ساخت / بزبان تفقدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش
لاله می چر بجای خار و گیاه / وز خدا سبزه روش میخواه
سبزه میخور بگرد چشمه و جوی / بهر سرسبزیش دعا میگوی
تا ز لیلی ترا بود بویی / کم مباد از وجود تو مویی
که چرا کرده در زمین حرم / که غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی
قصه عاشقان خوش است بسی / سخن عشق دلکش است بسی
نام آهو شنو مستمع را گوش / هست ازین قصه گر شوم خاموش
سر بن موی صد دهانم باد / سر دهان جای صد زبانم باد

اشارت بآنکه چون سخن عشق و محبت بنهایت رسید و در مقام حیران بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شد اما بر جوانب بعض از آن کرم عشق و محبت با مثال امر او واجب است اشتغال بامری دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

هر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گو بعجز رسید
ره روی از دیار عشق آمد / رنجی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامه وفا خوانان
کیست جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند / سبق زندگی ازو گیرند
تا نمیری نباشی از زنده / که بانفاس عیسوی زنده
هست ازین مردگی مراد مرا / آنکه خواهند صوفیان بفنا
نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیز مضاف
نزنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو تنوین رم
هم ز تنوین رهی هم ز لکن / نگذرد بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامه من / رکوه من عصا و جامه من
زانکه هر کس که از منی وارست / یکمن او را ز من بار است
صد منش بار بر سر و گردن / به که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه شیخ ابو سعید ابو الخیر همیشه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمه ما و من را هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته / از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش واگفتی / لیک هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفا کیشان / بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب / دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست / جامه بود بر قد او راست
خود آن ساده را کند تعبیر / که ز غایت بمن کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور / جاودان از حریم قرب حضور
نکشد رخت خود ز شهر وجود / بشنید گوش نابود
گر بگوید به پا لهار دراز / اثر خویشتن نیابد باز
گر بگویی که شیخ دین زچه رو / لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او

اشارت بآنکه نکته دران چه بوده باشد که شیخ از خود بکلمه ایشان تعبیر کرده نه باو که غایب واحد راست

گویمت زانکه لفظ او مطلق / هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران / محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او دهور انند / غرض از مو و او همو دانند
نیست مشهود جز هویت او / لا هو فی الوجود الا هو
وان هویت که واحد است و احد / برتر از وهم کثرت است و عدد
لیک چون در عدد شود ساری / رو نماید تعددی طاری
بنگر و بو چو مرد وحدت جوی / از تعدد نهد بوحدت روی
بهر وحدت برو شود غالب / وصف کثرت ازو شود غایب
چون شود دور کثرتش ز نظر / لفظ ایشان بآن بود در خور
ور تو گویی که کاملان بسیار / ما و من آورند در گفتار

سوال و جواب

بی شک ایشان بسی شتافته‌اند / وز منی و ما خلاص یافته‌اند
ما و من بر زبان چرا رانند / غرض از ما و من کرا دانند

گویم آنکس که شد ز خویش خلاص / شد بسرّ شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ / غیر از آن بر زبان نراند هیچ

نشود زانکه ما و من مانع / هرچه گوید بر آن شود واقع
من چو گوید مراد ازو من او / اوست چون مغز و لفظها همه پوست

بلکه حق بر زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز / جز من و ما دگر چه گوید باز

قایل من چو نیست جز ذوالمن / غیر ذوالمن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت با جزرش / که تواند ز بحر تمییزش

بس من و ما اگر شود گویا / من و ماش بود همان دریا
گرچه آرد هزار طوفان شور / نفتدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سرّ وحدت باز نمیدارد

خواجهٔ بندگان کار آگاه / قبلهٔ مقبلان عبیدالله
روّح الله روح اسلافه / طوّل الله عمر اخلافه

تافت از التماس شاه زمان / از سمرقند سوی مرغنان
شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت چون پیشگه باستقبال

خواجه میراند بارگی بشتاب / چون ز تشنه که راند ابر سحاب
شاه و گردنکشان لشکر شاه / که همی سودشان بچرخ کلاه

سربسر در رکاب او بودند / بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خودپسندی خویش / داده داد نیازمندی خویش

همه آورده از بلندی رای / شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت کو ز جاه و شکوه / رفتی از جای خویش الا کوه

لیک خواجه که کوه آیین بود / بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه فرس میراند / در معارف گهر همی افشاند

کرد تا که بدین کمینه ندی / که نباشد فرا جز این معنی
کین همه ها و هوی پیش و پس / نکند ذره اثر در کس

وین همه شغلهای گوناگون / نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه پسند ارشاد / خبر از حال خویشتن میداد

حالش این بود بلکه صد چندین / رغم صورت پرست ظاهربین
من هم از شوق میکنم سخنی / ورنه مدحش چه حد چو منی

پای تا سر اگر زبان گردم / نتوانم که گرد آن گردم
همچو او کی پدید معرّف او / وین زمان در جهان چو او کی کو

قرنها دور آسمان گردد / تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری پدید آرد

پی این خواجه کبر کین خواجه / دفتر فقر راست دیباجه
پای او تا سپرده نطع طمع / کرده از کاینات قطع طمع

بلکه کرده ز جود ... در / دیدهٔ حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه تا کوفته در او باز

چنبر چرخ حلقهٔ در او / حلقهٔ قدسیان ثناگر او
روی او قبلهٔ عباد تنها / کوی او کعبهٔ سعاد تنها

اهل حاجت چو حاجیان پیوست / زده در حلقهٔ در او دست
برده از جویبار فضلش بهر / چه خراسان چه ماوراءالنهر

دست فیاض او برید قلم / شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات / معنی خط او کفیل حیات

رقعهٔ او بهر که شد واصل / آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع / مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع

سایلان را مفیض برّ و نوال / قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را / طوق گردن همه سلاطین را

کرد صافی بلطف عنف آمیز / عالم از دود دودهٔ چنگیز
سعیش از ذیل دین بر آب درر / داغ تمغا و لوث بدعت شست

آری او هست ابر رحمت بار / ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوه یا هامون / آرد آلودگی از آن بیرون

هرچه یابد ز جنس قاذورات / کاهل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاک / خاک را سازد از پلیدی پاک

چشمه ها را کند ز آب زلال / در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد بریز زمین / بر دماند ز گل گل و نسرین

ابر را چون نباشد این اوصاف / نیست او ابر جز بدعوی و لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن / بفلک بر رود که ابرم من

ابلهان از تبه پذیر خاطر / انّه عارض لهم ممطر
گر او ابر قطره افشانست / قطرهٔ اشک چون ز دیده نهانست

چون نشد سبزه از و خرّم / چون نشد چشمه از و پرنم
دم آبی بتشنه نرساند / شعلهٔ آتشی کسی ننشاند

غیر ازین نیستش ز ابر اثر / که کند منع پرتو مه و خور
مانع ار شود که در وطنی / بر فروزد چراغ بیوه زنی

گرمی مهر را شود پرده / که فتد ... یتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای / بل گزین دودهای ابر نمای

دود در خانه که راه کند / در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شدست سیاه / لیک از تیرگی نه ای آگاه

این که از تیرگیت نیست خبر / هست بر تیرگیت گواه دگر
خیز و در پرتو کسی کن جا / کش بآن تیرگی کند پیدا

بلکه چون ابر بر سرت بارد / واندران تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید

تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی و خودپرستی تو
تیره کردی ز دود هستی روی / خیز و رو کن در ابر هستی شوی

کیست آن ابر کعبهٔ تشنه لبش / ابر خود کیست بل کران هم بیش
ابر چه بود محیط گرد بهر سو / ابرها سایل انداز کف او

او محیط است و گرد او اصحاب / فیض گستر فیض بخش چو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق شیخ و اصحاب او

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم / چون نگین اند و حلقه در خاتم
راز دانان که راز دین دانند / اسم اعظم از آن نگین خوانند

چنبرا حلقه که فوج ملک / حلقه در گوش آنست زاوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی پیکر / رفته از حلقهٔ سپهر بدر

جای ایشان درون حلقهٔ گردون / لیک از آن حلقه بیشتر بیرون
ملأ بالقلوب شئون / فرقة بالجسوم مشتون

وصفشان چیست غیب حضار / او ملوک کیا ادیم اطار
جانشان مرغ آشیانهٔ عرش / چشمشان نقش گنج خانهٔ فرش
غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک ار زنده / لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان
ستر ایشان ز قید ما مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده / از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم مجلسشان / زنده گردد ز مردمی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود / دولتم سوی شان عنان کش بود
هر دم آنجا گذار میکردم / آب از آن چشمه سار میخوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش شان بهاده آب زلال
گردشان گشتمی و هر روزه / کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه که خشک دهان / دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تف و تاب / باز ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیک شام و هر طرفی / زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار / گر نیابد شبانش آخر کار
در نیابد بدل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله / کندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چوپان
روز عمر آمده بشام اجل / ما بجنبیده هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس بدکردار / کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ / گرد ما صف کشیده اند چو گرگ
تا نیفتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیارد زور
ور دمی از گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم
گله چه بود جماعتی یاران / در ره جذب عشق هم کاران
زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور ازین جماعت زیست / پس یدالله علی الجماعه چیست
مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه ز حق بود در خور / مظهر آن جماعتست اکثر
نادرست آنکه مرد شب رو / حفظ حق افکند برو پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید از زندان
هر یکی را بحیله کاری و فن / داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را چو قصد شکستن بود / زور کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم از آن بشمار
نتوانست کس که زور زند / دستهٔ تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم پشت / نشکند زور دست خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست / زودتان او فتد ز خصم شکست
یک بیک گشت اگر دهی بکسی / که بود زور او کم از تو بسی

تا بانگشت تو جان شتاب / که از آن تافتن و زنو تاب
ور همی [illegible] / دستش از تافتن کنی بحجه
جمع راست قوتی معتاد / که نباشد میسر از آحاد

در بیان فضیلت نماز جماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت درو بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام / می شود لشکر نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای و همت عالی / دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی راست شرایط و ارکان / نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع / خالی از هیبت خشوع و خضوع
دیگری خاشع الجنان باشد / که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل / باشد از فکرهای هیچ [illegible]
دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل / که بمیزان دین بود [illegible]
کامل ار نبود آن بود بی شک / که بود پیش فضل ایزد یک
اثر آن بهمگنان برسد / چون اثرهای فیض جان بجسد
همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند
شود از هم دلی و هم کاری / ذوق هر یک بدیگران ساری
پیش ازین روشن دلان نیک خصال / هست روشن بسرایت احوال

حکایت [illegible] کاشغر از شیخ [illegible] خود مولانا [illegible] الدین خاموش نقل فرموده

کهف اصحاب سعد دین و دول / منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور / نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین / که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آیینه / سوی مسجد شدم یک آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه تنها / نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من آنسان زور / کز دل و جان من بر آمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران / که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش / چون شود مهر ذره صفتش
قطره را چه زهره و یارا / که تواند احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بیدلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب
چشم شد که آن محبت و درد / در دل من ازو سرایت کرد
من از آن عشق رستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده
[illegible]ند گاهی ازو چو بگذشتم / زان [illegible] می گشتم
همچنین نقل کرد ازو که دمی / نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع / گاه بتب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دگران
[illegible] چو کلم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا

رنج بر جز و جون بود جاری / [illegible] آن بکل شود ساری
تیره را طبع منحرف کردد / جون ز تب عمرو متقصف کردد
بود با من رفیق خبازی / در خلا و ملا هم آوازی
جون دهان تنور آن آتش / از دهانم زبانه میزد خوش
که تواند که حالت دکری / کند اندر کسی دکر اثری

گفت ناقلی کی این حدیث بلند / در من انکار کونه‌ای افکند
میزند بر دماغ بکر بکار / جون ز خالد بر صداع قرار
آتش انداخت در تنور سحر / شعلهٔ آن زد از دروغم سر
آتش او جو شعله زد از من / سخن پیر شد مرا روشن
همت پیر آمد اندر کار / و آتشم زد بخرمن انکار

در بیان انکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که جون در دیکری عیبی ببینند بقول یا فعل دفع آن بکنند

زنک انکار از دلم بزدود / در اقبال بر رخم بکشود
مرد باید که یار جوی بود / یار جون یافت یارخوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم
تا ز دامانشان نیفشاند / یا بدامن کشید نتواند
زود آن موی را ز چشم بچین / موی در روی جهل سهل مبین
خار بست مژه بکرد بصر / بر حس و خار بسته راه کذر
یار جون چشم شد تو مژکان باش / کرد او شو بیا جو مژکان فاش
لحظه لحظه ز جستن و دوئی / مژه آتش جو موی افزونی
کر کذارش بدیده کور کند / ور کنی در دو رنج زور کند
نه بکندن توانی از وی رست / نه بر آزار او صبور نشست
دیده از دیدشان که میدارد / ور نه بینی ز دیدشان آزار
آتشی کید بر فروخته اند / خرمن بس کسان که سوخته اند
هر کجا پا نهی براه و کذر / بارادت نهند آنجا سر
کر زنی سنک کوهر تر خوانند / بر سر خود جو تاج بنشانند
محنت تو کلید راحت ماست / ذلت تو مزید دولت ماست
رنج و محنت ز دوستان خدای / راحت است و فزایش رنج زدای

کر نشیند بدامنش کردی / باشد آن کرد بر دلش دردی
یار چشم است اکر ز شهوه و خشم / موی افتاده بینی اندر چشم
زانکه در دیده موی ناهنجار / مایهٔ مویه کردد آخر کار
کز برون رنج و آفتی ناکاه / بسواد بصر نیابد راه
دفع کن سر آذی که ز هر سوی / سوی آن چشم روشن آرد روی
موی افزونی آفت دیده است / دیده زو مردم آفتی دیده است
بلکه صد پی بکندنش چاره / کر کنی بر دمد دکر باره
خودپسندان ناپسندیده / موی افزونی اند در دیده
ز آتش کیدشان بکش دامن / پیش از آن دم که سوزدت خرمن
اول اظهار اعتقاد کنند / دم تسلیم و انقیاد زنند
در بازارشان بهای دست / کردن خود کنند پیش تو پست
کانچه آید از آن کف و پنجه / حاش لله که کس شود رنجه
بلله و فی الله است یاری ما / بغرض نیست دوستداری ما
داغشان باغ و رنجشان کنج است / کنجشان از کرم کهر سنج است

ما ذا زار

ما ذا ازارشان بیازاریم / قدر ایشان بلطف بر داریم
در زر خالص انکه دارد شک / زند از بهر امتحانش محک
بی محکها درین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز
صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت بروی خود بکشود
همه را راست کوی پنداری / که بهاشان بصدق بر داری
همه را رازدار خود سازی / راز دل با همه بپردازی
جون بر آید برین نسق بکچند / شود از طرف قوی پیوند
ان غرضها که بودشان مضمر / کردد از قول و فعلشان ظاهر
خبث سیرت ز صورت و سیما / بر تو کردد بکان بکان پیدا
غرض آنجا که بار بکشاید / دوستی را مجال تنک آید
لیک بهر حقوق پیشینه / داری آنرا نهفته در سینه
دل تو از نفاق کیرد هم / کز نفاقت رسد هزار الم
صد دغا و دغل به پیش آرند / حیلهای تو باد انکارند
بکذری تو از آن جفاکیشان / وین عجب کز تو نکذرند ایشان

قدرشان بهر امتحان باشد / امتحان فضل و امتنان باشد
بر محک جون بود تمام عیار / خرد آنرا بقیمت بسیار
از مریدان کسی شد افسانه / که فلان مرد بود و مردانه
زین مقوله هزار کذب و کزاف / با تو کوینده و تو ز خاطر صاف
بنشینی و ریش پهن کنی / بکشایی زبان بکوش سخنی
با همه خواه خواجه خواه فقیر / کنی آمیزشی جو شکر و شیر
لیکن از آزمون کونا کون / آید از پرده حیلها بیرون
شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرایر ایشان
جون غرضها ترا شود روشن / دوستانرا بجان شوی دشمن
رخت بندد ز دل وفا و وفاق / خانه کیرد بسینه بغض و نفاق
شرمت آید که از بس یاری / لب کشایی که بغض و کین داری
دم بدم حیله در انکیزی / کز ایشان بحیله بکریزی
هر طرف صد وسیله انکیزند / تا دکر باره با تو آمیزند
هیچ از ایشان رهید نتوانی / جون شناور بخرس درمانی

قصهٔ آن خرسی که بآب شد ... و شخصی تصور کرد که خیکی ست پر باد رفت تا آنرا بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص بوی درماند دیگری از کنار گفت تا دگر خیک را بگذار و بیرون آی گفت او را گذاشته ام او مرا نمیگذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود / بهر ماهی کرفتن آمده بود
تا که از آب ماهی بر جست / بر دخالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد / پوستین زان خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص زد در آتش / آب نا خورده کشت در جانش
آب بس تیز بود و پهناور / خرس مسکین در آب شد مضطر
از بلا جون بحیله نتوان رست / باید آنجا ز حیله شستن دست
بر سر آب جرخ زن میرفت / دست شسته ز جان و تن میرفت

آب بهر حیات خود طلبید / لیک از آن جرعها که خوش نچشید
دست و پا زد بسی و سود نداشت / عاقبت [illegible] را بکم انکاشت
همجو خیکی که پشم نا کنده / باشد از رخت و بخت افکنده
دو شناور زند در بر آب / بهر کاری همی شدند شتاب

چشمشان ناگهان فتاد در آن / از تحیر شدند خیره در آن
کاین چه چیز است مرده یا زنده / پوستی از قماش آگنده است

آن یکی بر کناره منزل ساخت / وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید / خرس خود مخلصی همی طلبید

در شنا ور دو دست زد محکم / باز ماند از شنا شناور هم
اندران موج گشته از جان سیر / گاه بالا همی شد و گه زیر

یار چون دید حال او ز کنار / بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش / هم بدان موج آب بسپارش

گفت من پوست را گذاشته‌ام / دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست / بلکه بشکستم بزور پنجه شکست

جهد کن جهد ای برادر بوک / پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک
نبری خرس را ز دور گمان / پوستی پر قماش و رخت گران

نکنی خوک را ز جهل خیال / خیکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی که توده هست بسی / گر نهی خرس و خوک نام کسی

گویم آری ولی بد اندیشی / گشته‌اند از بدی بکیشی
جز بدی و ددی ندانند هیچ / مرکبی جز ددی نرانند هیچ

خرس یا خوک اگر نهندش نام / باشد آن خرس و خوک را دشنام
نزهه‌ای گر بود درین اقوال / زان دو باید نه از ددی اخلال

ای خدا دل گرفت ازین سخنم / چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه / هر چه مذموم ازان امانم ده

از بدی و ددی بده بازم / وز بدان و ددان رهان بازم
هر که دل از آرزوی او خوش نیست / بر زبان گفت و گوی او چو خس است

چون توان یاد دوستان کردن / دل از آن یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از بوستان سوی گلخن

چون حدیث خسان نه بهبود است / باز گردم بانچه مقصود است

رجوع بانچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه / زد بلوح بیان رقم خامه
نامه‌ای بود بس عظیم الشان / قرة العین خواجه مرسل آن

حاصل نامه آنکه می‌باید / چند بیتی روان بنظم آید
در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن و تمام

آن عقاید که ضبطش آسان گشت / و اندران خاص و عام یکسان گشت
هر که هست اهل سنت و دین دار / باشد او را ز حفظ آن ناچار

اینک آن را همی کنم املا / مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول / بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل / عاقلی کز بلوغ شد کامل

نیست بر وی فریضه‌ای که بپذیرد / در دل و جان خویشتن گیرد
بعد ازان بی تردد و انکار / بزبان هم زند دم اقرار

کانکه بیننده ایست آدم را / بلکه ذرات جمله عالم را
کز عدمشان ره وجود نمود / جاودان هست و بود و خواهد بود

[illegible] یکی / نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعثت محمد عربی / تا بود خلق را رسول و نبی

تتمه دیباچه

المنة لله که چو نون کم خفتم / یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم / از کنز سخن جوهر بسی آشفتم / کز گوهر راز سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقهٔ هر یک را بمثقب تأمل سفته و باماس تعمق بغور آن در رفته آنگاه برشتهٔ مناسبت علاقهٔ ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر مسبحان مجامع قدس بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتانش فراهم نمایند بآن سزا استغفر الله چه میگویم صدف پاره چندی بی مقدار است برهم ریخته و خزف ریزه چندی بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را بآن کاری و نه کامل خردان را ازان اعتباری چون محالات پستان همه بیهوده و چون خیالات تنگ پستان بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را پیشتر مایهٔ کمال

مثنوی

جامی که قوی شکسته حال است / از دست زمانه پایمال است
چون فال زنان ناخردمند / گرد آورد دست مهرهٔ چند
باشد نظر خجسته فالی / افتد بکجا شکسته حالی
یارب بمسبحان افلاک / صادق نفسان عالم پاک
کین سبحه که جمله تاب و بحث است / هر چند که در حساب بحث است

[illegible]

گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن
چون دل بیکی دادی آتش بدو عالم زن
هم نکتهٔ وحدت را با شاهد یکتا گو
هم بانگ اناالحق را بر دار معظم زن
هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا
هم دست تمنا را بر گیسوی پرخم زن
هم جلوهٔ ساقی را در جام بلورین بین
هم بادهٔ بیغش را با ساده دلی خم زن
ذکر از رخ رخسارش با موسی عمران کن
حرف از لب جانبخشش با عیسی مریم زن
حال دل خونین را با عاشق صادق گو
رطل می صافی را با همدم محرم زن
چون ساقی رندانه می با لب خندان خور
همچون مطرب مستانه نی با دل خرم زن

[illegible]

خاک درگاه [illegible] آب حیات است هما
خاک اندر شو اگر آب بقا میخواهی

چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز   چنین جام به چنگ آری با یاد لب جم زن

چنین که حرم کشتی با خوانه خدا بنشین   چنین می بقدح کوثر بر چشمه زمزم زن

در پای قدح بنشین زیبا صنمی بکزین   اسباب ایا رچنین کمتر زد عابر آن دم

گر بکتبه دهی دهقان بر تخت سلیمان ده   در پنجه زنجیر روزی در پنجه رستم آن

گر در دیر رو بروی صد خنده بدرمان کن   در زخمی ار دا خردی صد طعنه بمرهم آن

یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه   یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن

یا محمل ثوابت را در چشم ملایک کش   یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن.

یا خار زن جنت شو گلهای بهشتی چین   یا مالک دوزخ شو در نار [illegible] زن

یا بنده عقبی شو یا خواجه دنیا شو   یا ساز عروسی کن یا حلقه ماتم زن

زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما   دم در کش ازاین معنی یعنی که نفس کم زن

گر دامن پاکت را بهم تکون خواهد   انگشت قبولت را بر دیگ پر آتش زن

گر همدمی او را پیوسته طمع داری   هم اشک بپا می ریز هم آه دمادم زن

سلطان اگر قاهری در بدلش مگرد شو   نه رشته بگوهر کش نه سکه بدرهم زن

چون خاتم کارت را بر دست اجل دادند   تا تاج تبارک نه نه دست بخاتم زن

تا چند [illegible] را مجروح توان دیدن   یا مرهم زخمی کن یا ضرب محکم زن

یا علی

مجنون ز عشق لیلی گفتا بنام ایزد
در پیش عشقبازان عقل و ادب نباشد

در صف عشقبازان هر سفره ندارد
گر عاقلی بریزد چندان عجب نباشد

باغی که [illegible] تازه بهار کامل
یعنی [illegible] بنگد و بس روز و شب نباشد

ارجام عشق تسلیم طرزی [illegible] سالم
با [illegible] ز ار عشق نباشد

ترک عراقی با بیهوده قد و قامت
حاشا چنین قیامت اندر عرب نباشد

برلوح دل نوشته حرف از عشق یار
کاندر زبان کلکی بار از لب نباشد

سلطان از آنکه دارد رحمت کند به تقصیر
زیراکه فاضلیت در دلبر نباشد

لعل لب تو ما را شیرین تر از نبات است
کو نی شکر نروید شهد و رطب نباشد

از کیمیای عشقش مس وجود [illegible]
[illegible] اوراد [illegible] نباشد